



قلمی

الهی غنچهٔ امید بگشا ... گلی از روضهٔ جاوید بنما

بخندان از گلی آن غنچه باهم ... از آن گل عطر خود گیر دماغم

176

[illegible]



اگر حسن تو نگشاید نقاب از چهره دعوی را ... ملک رضوان برآید در فردوس اعلی را

اگر سرو سرافرازت ز رخت سایه بر دارد ... دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه می‌دارد ... برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بی دل ... دلی چون کوه می‌باید که برتابد تجلی را

ورای پایهٔ عقلست طور عاشقی ورنه ... نیا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی ... سحر نمودی شب دیجور نور از طور موسی را

بتا زلف سر زلفت که هست آن حلقهٔ سودا ... نباشد قیمتی چندان متاع دین و دعوی را

اگر نقش رخت ظاهر شود در پردهٔ اشیا ... معانی هرگز نگردیدی بر سرش لا دعوی را

به جهی جوش دهانت تا نشاید بند پیدا انشا ... گزین زد صحبت تنگت با خورشید [illegible]

آ زاهد برد بو از چشم رخت لطفت ... چو گل برهم زد صد تو لباس رعنایی

چو لاف عشق زد تنها معوس زد که بر بادت ... بهر دل کنده از صبح روشن صدق دعوی را

بس و از سر خود آن سال خود مرا ابرا ... نه مهمان آخر بجوان روزی [illegible]

سخنها راز با چه می‌جویی میان نگشادی [illegible] ... با [illegible] کاری برید از [illegible]

بندهٔ باشد ترا سلمان گران باشد گر تو / در قبول حضرت خود داری ارزانی را

ره خراباتست و وردی سال خوردش رهنما / کس نمی داند بغیر از پیر ما تدبیر ما

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر می کند / بینا کیمیا می دهد که ما خاکیم و هم اکسیر ما

ماکه از روز ازل مستیم و عاشق تا کنون / غالبا صورت نه بندد بعد ازین تغییر ما

مسند غلام هندوی آن پیر و آزادیم ازو / بر سیمین بنوشت خطی از پی تحریر ما

بر لب چون لعلش گرای باد تحریر ما بگذر / تو چه در رنگین زلفش حال شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم / گر نه آب چشم ما می بود دامن گیر ما

ای که می گویی مشو دیوانه زلفش بگو / تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت / ای پر ما گر بخشانی تو بر تقصیر ما

گفته سلمان که من چه باشد این می کنم / هر چه در [illegible] فاتست آخر ما

بیشست هر ساعت ز نو این چرخ لعبت باز را / ای لعبت ساقی بیاران جام غم پرداز را

چون تلخ و شوری می کشم باری بده می تلخ تر / آن جام نوشین انجام و آن شور شیرین آغاز را

عودی برغم زاهدان بنواز یک ره عود را / مطرب بزن بر روی شاهان برکش ز نی [illegible] را

حیلت باز ارکنه مکور از نهفته دلی با او / چون از غم عشقت تهی در گوش آن [illegible] را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر / بی انک زان باشد خبر آن غمزهٔ غماز را

با ما کمند زلف تو زاندازه بیرون می برد / هیچ خواهی دادن آن زلف کمند انداز را

تا زو جفای دشمنان حیف است ادم بر دشمنان / ایشان چه می دانند قدر آن نعمت و ناز را

پروانه پیش یار خوش میرود و خوش میکند
مثل تا میرود از قدم پرواز جانباز را

ترک رضای خود بگو پیلمان رضای او بجو
نتوان بکنجشکی رها کردن چنین شهباز را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالبا دیوانه می خواند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را
این قدر باشد تمیز آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد می و معشوق ویران کرده اند
گر دوام وقف می و معشوق این ویرانه را

تا ز بهر من چنان فلک می خورده ایم
گو براندازید بنیاد می و میخانه را

عقل را با آشنایی ارش بیگانگیست
ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را

ز جام ساقی به چشم گویا د لبش
در میان خون نشست دایم ساغر و پیمانه را

جام تمردی ده بمن تو زمن بجامی می شناس
این روان روشن صافی بده جانانه را

پیر چنان گرم است شمع مجلس یارانی
گر ز بیم گرمی بخواهد سوختن پروانه را

رابست میخواهی بخواهد کرد ایمان گرمی
تا صبا افسون دمد واعظ مخوان افسانه را

یارب بآب این قطره اشکبار ما
سکان سپرو ناز را بنشان بر کنار ما

از اینهمه جور و بر انگیخته دیار
گردی بدامنش مرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
جز درد یار مطلب در دیار ما

آبی بروی کار من آمد ز دیده باز
آن بیر اگرچه باز نیاید بکار ما

آب رخان ما ز گل ما مکدرست
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

یارا خیال ما بت بکیشی ولی چه سود
از دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بی غم تو داد سلمان که گوش دار / چندین هزار دانهٔ فریاد کار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهد / مردم سواد این سخن آید بکار ما

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را / عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخ تو ذره و گل ماند آشکار / پنهان کنی چگونه کند آفتاب را
تا کفر و دین شوند همه یکروی و یکجهت / بردار یک ره از طرف رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما / خط در کشیده ایم خطا و صواب را
عکس رخت چو مانع دیداری شود / بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض / روشن کنم بروی تو یک یک جواب را
یکشب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب / زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون پشیزیست پیش ما / در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک پای تو تا چشم باز کرد / یکبارگی ز چشم بینداخت آب را

بدست باد که گاهی سلامی می رسان ما را / گر از لطف تو خود آخر سلامی می رسد ما را
خوشا باد سحر گاهی که در کوی تو گه گاهی / مجال خاک بوسی هست و ما را نیست این یارا
حکایت نامهٔ شوق تر ابگویم اگر خواهم / ز رقت چشمها گریند گریان سنگ خارا
ز رفتن پای عاجز گشت و ره زانیست پایانی / اگر کاری همه می شد ز سر می ساختم پا را
ز شرح حال من زلف تو طومار است سربسته / اگر خواهی چه بگشا سر طومار سودا را

شب یلداست هر تاری ز مویت وه عجب حالی
که من روزی نمی‌یابم خود این شبهای یلدا را

بفردا می‌دهی مردم مرا امید و می‌دانم
که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی
بپرسی از من تو حال مجنون دل رنجور شیدا را

ور از تنهایی سلمان و حال او خبر پرسد
بگویی جان و بی جانان چه باشد حال تنها را

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا
سایه برداشتی از من پس تو ناگاه چرا

روشن است این که مرا آینهٔ عمر تویی
در تو آهم نکند صبح اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست
نیست چون صبح ز حال دلم آگاه چرا

برگرفتی همگی از سر من سایهٔ مهر
پیرو نور سپسته من اینک الله چرا

کم رها کرده مرا سایه بهاء تو خواند و مرا
باز از راه تو رانند به بیراه چرا

دل فتادن چاه زنخ دمیده موی کارش
بر نمی‌آوری ای یوسف ازین چاه چرا

نیک‌خواه توام و روی تو دلخواه منست
میرود عمر عزیزم ز بدلخواه چرا

پادشاهی و من از گدایان توام
از گدایان خبری نیستت ای شاه چرا

در ازل خواند بجود حضرت تو سلمان را
حاش لله که بود راندهٔ درگاه چرا

دل بسوی وصل آن گل آب گل را ساخت جا
ورنه مقصود این گلستان دل کجا و گل کجا

از هوای دل گل بستان خوبی یافت رنگ
وز گل بستان خوبی بوی نی یابد هوا

گرد ماغ باغ نیز از زلف او آشفته نیست
بین چرا مردم ز جای خود رود مجنون صبا

جز بچشم آشنایش خود خیال روی او
در نمی‌آید که می‌داند خیالش آشنا

تا قتیل دوست باشد جان چرا جوید حیات  تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا
با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین  حبذا ایام مبانی وصلکم یا حبذا
مردمی کایشان نمی‌سوزند سودای گلی  نیستند از مردمان خوانندشان مردم گیا
هندوی زلف تو در پیرو ولی دارد قوی  آنک دستش می رسد کو در میان اندازد بیا
عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند  جد مرکس نیست این است آن خاصان خدا
زین خراب آباد گل سلمان گلی شد ملول  ای خوشا روزی که ما گردیم ازین زندان رها

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما  منزل ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در جواب پرسش سودای کفر  صبح دست آویز ما زنجیر موی شما
ماه تابان دوشبی نسبت بروی کرده‌ام  سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مردهٔ خاکم گر او می برد سر روی چو تو  زندهٔ باد دم گر او نی آورد بوی شما
این که بر چشم سیاه و تنگ می گردد جهان  نیست الا شیوهٔ از چشم جادوی شما
سست عهد و تنگ دل یاری ولی با هر دلت  کس نمی گوید حدیث سخت در روی شما
برنمی دارم سر از زانوی رشک طره‌ات  تا چرا پیوسته سر بر می نهد زانوی شما
گر بدم گویی و گر نیکو بهر وجهی که هست  هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

وله

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا  آفتابی و بحالم گذری نیست ترا
عالم از قصهٔ من پر شد و لیکن تو چنان  مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه در درد سرند  الحمدلله که زمن درد سری نیست ترا

از دهان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا
وز میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح بی‌مهر اثر کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سر ما ای عقل برو
چه دمی و چه فسون هم هنری نیست ترا

همه خون می‌خورم وز آن چو جوان خورد جگر
غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا

ناله در سنگ اثر می‌کند اما چه کنم
چون از این در دل سنگین اثری نیست ترا

طایرا در قفس بی در افتاده مگر
راه یابی چکنی بال و پری نیست ترا

راه بیرون شد اگر می‌طلبی رو بدرش
که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرود آمده عشقت بسواد دل من
از سواد دل پر شکلان مفری نیست ترا

امشب من و تو هر دو مستیم ز حق اما
تو مست می حسنی من مست می سودا

از بخت من تا تو برخاست بسی فتنه
دیوانه چو هشیارند تا مست بود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل
آن عنبر که گم کردم در روی تو شد پیدا

ای دل ز ره دین گردی سفر ابروش
رفتی و که می‌داند حال سفر دریا

انداخت قدت دلرا چون سنگ بیکبارش
چون سنگ ناخن دل کافتاد از آن بالا

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو
چون نیست کسی دیگر برخیزم و در بگشا

در بوی تو من مستم ساقی بدهم باده
بگذار که می‌ترسم از درد سر فردا

از رهگذر مسجد در میکده بگذشتم
بگرفت مرا اما من رندی که مرور اینجا

شاهی که تو می‌جویی در کوی مغانست آن
من یافته‌ام سالی در میکده برپا

ز درد عشق دل و دین چو خون گرفت مرا / سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
کبوتر حرم خود گرفت بر من نیست / عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند / کجا روم ز در او که خون گرفت مرا
بسر همی روم و دود من همی دانم / چه آتشیست که از اندرون گرفت مرا
زمانه می زندم آتش درون زبان / ز اشک دوست بغایت زبون گرفت مرا
زند زلف تو زد بر دماغ من بویی / نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او / بران متاع پس که این غم کنون گرفت مرا

سلمان که این غم لنوی
بران متاعین که گرفت مرا

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما / بی خط و صورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
گر بسامان سر کویش رسی ای باد صبح / عرضه دار ای شرح حال بی سر و سامان ما
شرح سودایش که دل بلجان چو رگ کرده پیست / بر نمی آید بنوک کلک سرگردان ما
در دل ما پای غم بشکست و غم در دل بماند / چیست یاران چاره غمهای بی پایان ما
دوستان گویند دل را صبر فرماید صبر / چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما
در فراقت چیست گویی زندگانی زانکه مست / سخت بد بی فلک با سستی پیمان ما
در فراقت بعد چندین شب ز خستی خواب بود / می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
بار هجرها که کوه از بردن آن عاجز است / چون تحمل می کند آخر دل سلمان ما
در فراق دوست ار خون گشت و خواهد شد بباد / دوستان بهر خدا جان شما و جان ما

عشق درد

اگر

ضیافت می کند مردم بشیرینی لب جانرا | نمکدانش آفرین باد اچنین وا زند مهمانرا
بمی چون نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم | نخواهد رفتن آن شور از دل مجروح بریانرا
خطت خوان ملاحت تا بسبزی میدهد رونق | که بی سبزی نمی شاید نمک آرایش خوانرا
بجو شتان روی در مجلس که تا بر هم زنی مژگان | نمی دانم که از زلفت صبا چون میبرد جانرا
صبا گر چون زلفت جان بدامن میبرد هر سو | بهم بر می زند چشم تو میشوران دو مستانرا

از لب لعل توام کام بکامست امشب | دولتم بنده و اقبال غلامست امشب
آسمان گو بنشان مشعلهٔ ماه تمام | که زمین را مه روی تو تمامست امشب
باده در دین من امروز حلالست حلال | خواب در چشم من از بخت حرامست امشب
بر و ای قافلهٔ صبح مزن دم که بجا | آفتابیست که در پردهٔ شامست امشب
شمع بنشین سوخته اشکها و مرده شمع | گوییا عاشق ازین هر دو کدامست امشب
ای بعکس لب تست درون می ناب | که صفای عجب اندر دل جامست امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا | عرفات سر کوی تو مقامست امشب
جان سرت را که چو عود است آتش پیلمان | سر و همی سوز که سودای تو خامست امشب

غمزه پرمست ساقی بی شراب | گرد سیمت باد از مجلس را خراب
دوش پیش از خواب می آید ولیک | خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد لب بشنات از ما جهانا | تلخ شد لب شکرت بر ما شهاب
روی خوبت ماه تابان هست | ماه رو یار روی خوب از ماهتاب

گر گناهی کرده ام خونم بریز / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد منور / ای صبا برخیز و بردار این حجاب
در جمال عالم آرایت سخن / نیست کان روشن‌ترست از آفتاب
عقل بر می تابد از زلفش عنان / عقل را با تاب زلف تو چه تاب
چشم از لعلت حکایت می کند / میچکاند از آتشی در خوشاب
آب بگذشت از سر سلمان و او / همچنان وصل تو می جوید در آب

چشمهٔ چشم من از بهر قدت با آب / رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه لب گرد [illegible] و با جهان میکردم / نیست بر چشمهٔ بغیر از تو وفیت سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه ام کرده خرابست و غم خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دلرا / که صفا دیکبارکی از چشم من آب
دیده از شوق تو با لذت بیداری یافت / هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب
عجب از زمرهٔ عشاق قدیمت می دارم / که همه مست خرابند بیک جرعه شراب
روز پرسش که یک ذره بود کفه و شنید / افتا با منت خاک بزین خاک شتاب
زان خلائق که درآیند بدیوان قضا / مثل سلمان عجب ارزانچه درآید الحسابی

چشم از پرتو خورشید رخت گیرد آب / روشن از آتش اندیشهٔ دل یابد تاب
چشم مست تو که بر من طرفی می افکند / ابر من افتاد ز مستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم / کو خیالت که طلب میکندش دیده بخواب

بتمنا تماى لب لعل تو كرد دبر كف | اتشين جان برسانيدم بلب جام شراب
جون ترا شمع صفت باهمه كس روى مست | من كه بر وانه ام اى شمع زمين روى مناب
تو نه همى وكلى بلكه همه جان ودلى | اكر ما و ترا اى بس ازين ماو وتراب
وديكر از ناموس جنت اكر مى باشد | روضه جنت سلمان تو حرمت از همه باب

حسته ام اى نا زنده ام طبيب | هيچ طبيبى نشود جون حبيب
هو هم پست كه در پاى او | جان بدهم كورى جشم رقيب
مى سپرم راه هوايت بسر | بى ادب است كه دارد ادب
عاشق و مسكين و غريبت و زار | كر بنوازيش نباشد غريب
از لب مجنون بشنو راز عشق | حالت عشاق نداند لبيب
طالب وصل توم اما چه سود | سعى تو سلمان چو نباشد غريب
كر طلبى ورنه نخواهد شدن | بهره كم وپيش نصيبى نصيب
تا ز درت نشنه نكردى ملول | نصحة من الله وفتح قريب

ايضا

اى كل بخسار تو برده ز روى كل آب | صحبت كل را ما كرد بويت كلاب
سايه سرو تو ساخت پايه نجم بلند | نركس مست تو كرد خانه عقلم خراب
عشق رخت دولت باقى و باقى فنا | خاك درت سرنشت صافى و عالم سراب
سر خجلت بعقل در نشوان يافتن | خود بحقيقت تحت كس نچراغ آفتاب
سر و پير فراز همه پايه زمى بر نكيد | ماه جهانتاب من جهره زان بر متاب

روى خوبت ماه تابان منست | ماه روبا

دولت دیدار را دی ندانسته قدر / می طلبد لاجرم نقش خیالش در آب
بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود / سینهٔ عشاق و خور دیدهٔ مشتاق و خواب
ساقی مجلس من باده که خواهیم رفت / با هوای لبش در سر می چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقهٔ ازرق گرفت / خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

نوبهار عشق و مستی خاصه در فصل شباب / می کند بنیاد مستوران و مستان را خراب
غنچهٔ مستور صاحب دل نمی بینی که چون / بشنود بوی بهار از پیش بر دارد نقاب
بوی عشرت در بهار از لاله می آید که او / در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب
دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان / کو بچشمت بر نمی آرد سر از مستی و خواب
مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که نیست / عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان هیچ تاب
چشم ترکش دل بیغما برد و جان را می برد / نرگس مست معربد را که می گوید جواب
ای بهار عالم جان گل برون آمد ز عهد / تا بکی باشد مه رخسارت از ما در حجاب
نسخهٔ چین رخت را عرض کن بر جویبار / تا ورقهای گل و نسرین فرو شوید در آب
بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت / همچو سلمان یاد عای پادشاه کامیاب

جان نیابد در نشاط الا که در کوی حبیب / تا گل رنگین نباشد خوش ننالد عندلیب
عود خشکم آتش دل سوز می باید مرا / تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد مطیب
دولت بوسیدن پایت ندارد هر کسی / این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که دایم گوشه دار / [illegible] از چشم بدانت اول از چشم رقیب

گفتش هرگز نشد کلیم حاصل زان دهن — از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض و قد تو برده اند نشاه — بهشت و کوثر و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ رخت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در یک فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده از هر باب
لبت و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — اگر بکام رسیدی نرنجی خوناب
کمان بری که بزور تو عاشقان چستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید می‌شود از آفتاب عالم‌تاب

هر که از خود خبری دارد ازو بیخبرست — عشق جایی نبرد پی که ز هستی اثرست
مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست — وین کسی دان که ز عالم همه بیخبرست
بر سر راه نتوان پای نهاد — که در آن کوی بهر جا که نهی پای سرست
جان من همنفس باد صبا خواهد بود — تا نبوشت نفسی از تن باد سحرست
مردم چشم مرا با تو نظر باختن چه شد — تا بجای کف پای تو بسرم تاجورست
خاک پای دل پیر من کز سر افسر دارد — عشق بازی صفت مردم صاحب نظرست
بار آن خار که بر رهگذرت بنشیند — بر دل من چه ببندی که مرا رهگذرست
دوستان باز تقلاشی و رندی مکنید — عیب سلمان که خود از جهان این هنرست

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت
راه با خویش و گر از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود از آنجا که توئی یک قدمست
قدمی از پی مقصود فرا باید رفت

رهبری جو که درین بادیه سرها رفتست
مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگوئی که سفر سوی حجازست صواب
گاه باشد که ز سر راه خطا باید رفت

عاشقانرا چو هوای حرم کعبه بود
بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خنک آن دم که بسوی سر زلف تو مرا
بنوای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت بشوم همچو نسیم
اگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

گر نجسته آن خانه چو در خانه ماست
بگدائی بدر خانه چو ما باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه توئی سلمانرا
همه کز خانه پی خانه خدا باید رفت

آمد بحج عاشقان ماه خجسته منزلت
ای ماه نفر افزای من بادا مبارک

خانه سپرای تم وز دل این [illegible] ام
فرمای و بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت

تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته
یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند از آب حیات

من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام
کاینده پیرای [illegible] دایم تا بجد محملت

گشتم خاک منزلت باشد که بر [illegible]
بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در هر منزلت

ای شادی جان مرحبا باز آ یا فال از دم
باشد که زین غمها فرح یابم بحج مقبلت

من حاصل هر دو جهان بهر رضات [illegible]
گر زانکه حاصل میشود سلمان ازین [illegible]

امشب که شمع مجلس ما در گرفته است　　در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست　　باید بدین طریقه که او در گرفته است

ظاهر نمی‌شود اثر صبح گوییا　　خال دلم ز زنجی خاور گرفته است

دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشی　　کامروز یار در قدح زر گرفته است

خون جام ماست که ساقی بروزگار　　در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است　　عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است　　بس خورده تا که بر گل احمر گرفته است

انس که اندروی اصحاب خلوت است　　شمعش نگر که چون ز زبان در گرفته است

دل با خیال قد تو بر رست دار ازل　　زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند　　پیلان بیاد قد تو در بر گرفته است

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست　　بیار رسیدن نتوانی دمی نشست

عاشق ندید در حرم دل جمال یار　　بر غیر یار تا در اندیشه بسته است

امشب چه فتنه بود که از چشم مست او　　کامل صلاح و گوشه نشینان شدند مست

چون می برقص بر سر کوبین با قبا ند　　عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست

تریاقی قدح بهر دم هشیار ده که من　　دانم مهر ز نشوهٔ از ساغر الست

این قطره ان راه زن است از صوفیان　　خواهند برد خرقه و دستار و هر چه هست

من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح　　جانها بداد و از سر زلفش نکو بجست

صیاد فتنه ز فتنه تو روزی اسیر شد　　اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر بری تو مانع اندیشت     فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که پیر بلند سوی از هوا چو گرد     سلمان چو خاک در قدم دوست گردست

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت     بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
وقت صباح بر سر شمع آن زمان باد     بر ما ز غمزهٔ تو چگویم چها گذشت
در حیرتم که باد بر زلف تو چون رسید     فی الجمله چون رسید از آنجا که بگذشت
بی ما ز آب دیده ما دوش تا سحر     باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم     بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستم که من بعد اگر کسی     آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان مکرر دوای دل از کس طلب مکن     با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

تا بدیدم حلقه زلف تو روز من سیاست     تا ببوسیدم سر کوی تو جانم در لبست
یارب آن آتش چه آسیب است کز سودای او     در زوایای فلک پیوسته یارب یاربست
عکس عارضت بینم که شمع از غیرتش     [illegible] روز کاهی در عرق که در تبست
آفتاب آسمانم در خانه طالع میشود     گوییا در خانه طالع گرامی کوکبست
صوفیان ذکر همتی دارید جامی در کشید     زین خم از ری که صاحب مشتاز مذهبست
چون رویت نهفت پنهان زاهد من کنی ز [illegible]     در همه روی زمین یک قبله و یک مذهبست
جان ببرم دست بوسی ای دلدار [illegible]     گر تعلل می رود پیش ضعف [illegible]
روح سلمان قلب و عشقش [illegible]     ورنه عشقت کنعمی رود [illegible]

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است
از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

سنبلت را بس پریشان حال می بینم مگر
باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است

چشم بد دور از گل رویت که در بستان حسن
هرگز اندر دور تو تازه گلی نشکفته است

دیده باریک بینم در شب تاریک هجر
بس که بر یاد لبت درهای غلطان سفته است

دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت
کافر سرمست در محراب بین چون خفته است

خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عقل گفت
نیست حاجت کش صبا صد ره بگیسو رفته است

عاقبت هم سر بجایی برکند این سوز دل
کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

در دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت
کافرم گر در ضمیرم صورت دیگر گذشت

ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن
دود پیچاپیچ من زین اکنون جنبر گذشت

از هوا دل گشت لرزان و تنم چون برگ بید
هر کجا بادی بر آن شمشاد نسرین بر گذشت

تن به شب شمع سان میسوخت در شب بارها
دل بکویت چون صبا می داد جانها در گذشت

غرقه دریای بی پایان هجرانم اگر
دست گیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت او بخاک
برکشیدم ناله را تا از ثریا در گذشت

آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان رسید
بر سرش بگذر کسی تا با تو گوید بر گذشت

رفیقا کاروان اشتر روانست
دل مسکین من با کاروانست

زمام اختیار از دست ما رفت
زمام اکنون بدست ساربانست

چون از بار اگر نالد براه است / جرس را لذت باری این افغانست
بکارم رفت و چشمم ماند در راه / ولی اشکم هنوز از پی دوانست
امید زندگانی از که دارد / تن رنجور من چون جان روانست
تن من با فراقش هم رکابست / پس من با خیالش هم عنانست
طلب کاریم و مقصد ناپدیدست / گران باریم و مرکب ناتوانست
خدا را ساربان امروز محمل / مران کامروز بر ما بس گرانست
گرت سودای این راهست سلمان / ز خود بگذر که اول منزل آنست

آب چشمم راز دل یک یک بمردم بازگفت / عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پردهٔ عشاق را برداشت مطرب در سماع / گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینهٔ بریان نیافت / گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او بشانست طاق / در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت
دست هجرانش مرا در سینه خار غم نشاند / تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش / کین زبان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفات عارضت تا کس نمی بندد سخن / کس سخن نازک‌تر و رنگین‌تر از سلمان نگفت

شب فراق ترا گر ز وصل بیداریست / عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
عطا و ل به سر زلف تو شبان دراز / چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست
غم ملامت دشمن ز هر غمی بترست / مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

بدر بدست خودم توبه می دهد وین کار / بدست و پای من رند بی سر و پا نیست
خدنگ غمزه گذر می کند ز جوشن جان / اگر ترا سپر صبر هست یارا نیست
من آن نیم که ز زانو تو دم زنم چون نی / اگر رود سخن از نال نال از ما نیست
خیال زلف و رخت روز و شب برابر / کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست
حدیث جوز لعلت دارد آب حیوان / بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست
من از طبیب مداوای عشق پرسیدم / جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده / زلف مشکینت پریشان روزگار افتاده
چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه / چون من مسکین بیمارش هزار افتاده
عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار / هست کاری صعب و ما را بر جهان افتاده
کار کار افتاده گان باز می بین گاه گاه / خاصه کار افتاده کو خود زکار افتاده
پای را در ره بعزت نه چو ای عمر عزیز / زانک سرهای عزیزان بر گذار افتاده
سرو آسای قامتت بر کنار باغ چمن / راستی خوش بر کنار جویبار افتاده
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است / زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست / بی نوایی بی زری بی رود و زار افتاده

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده / لرزه از رشک رخت در آفتاب افتاده
رحمتی فرما که از باران اشک چشم من / مردم بیچاره را در خانه آب افتاده
میکشد مسکین دلم را با طناب طرهات / چون کمند در گردن او این طناب افتاده

خیل خونخوار خیال اطراف جسم من گرفت / آن چنان من کز دیده من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن / زان سبب مسکن دلم در اضطراب افتاده است
چشم مست دیده‌ام روزی طلوع آن مستی مستور / در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

نه ز احوال دل بجز آنت خبرست / نه بهر وقت جگر سوخته کانت گذرست
گفته باد سحر با تو بگوید خبرم / این خبرش کسی گو که نفسش در اسحر نیست
بر بیم آنچه ز اندوه فراقت شبها / می رود با تو چه گویم که در آن درد سر نیست
نظر من همه بر تست اگر گاه گاهی / نکنم دیده بسوی تو در آنم نظر نیست
ای دل از منزل مستی قدمی بیرون نه / بهوای سر کویش که مبارک سفریست
هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر / اعتقادم همه آنست که او بی بصریست
تو بر آنی که بود جز تو کسی سلمان را / او بر آن نیست که غیر از تو بعالم دگریست

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودا ایست / غمزهٔ مست تو سرفتنه و هر غوغاییست
راز سر رشتهٔ زلفت مگشا پیش صبا / که صبا همنفس هر کس و هر جاییست
صورت خط تو در خاطر من می گردد / نقش نیز زده از خاطر من سودا نیست
در د بالای تو چنینم که از آن بالا تو / نتوان گفت که در زیر فلکی بالا نیست
هر کسی را نظری باشد و رای و مرا / دیدن روی تو ایست و مبارک رایست
دل سودا زده در عهد تو بشکستم و در آن / عهد یار رفته و نکویی که مرا شیدا ایست
با غمت گر جان مرا آرامیست / در دل ماست اگر فردا افتاده نیست

یک شب از دین ما نیست خیالت خالی / شب روی شب محب در پی شب حمایت

زلال جام خضر دردی مدام من است / مقیم گوشه دیر مغان مقام من است
دلم ز باده لعل لب تو رنگی یافت / هنوز بوی از آن باده در مشام من است
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام / چه شکر بابت مرا کین شکر بکام من است
بصبح و شام کنم یاد زلف و عارض تو / که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام من است
بهر کجا که رسم بای بادی بو نسیم / که او بدوست رساننده سلام من است
جو بود کار دلم خام جاره کار نبس / ز عقل می طلبیدم که او انجام من است
در از مصطبه خمار گفت کای سلمان / برو بجستن آن کار کار خام من است

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست / دین من ... نیست این کیست که در دین ماست
خاک در مصطبه ز آب خضر بهتر است / چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست
... و می خولکی قسم من امروز نیست / حاجت دیرین دل پیشه بیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل / خاک گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد / گنج دو عالم نهفته در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان در صبح مستی در جهان / کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

تا در سرم ز لف سودا افتاده است / کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
... اتفاق صحبت ... ایقا ... / ... حکایتیست که ما را افتاده است

چون شمع می گدازم و روشن نمی شود / کین خود چه آتشیست که در ما فتاده است
گر افتدت هوس که بجویی دل مرا / در زلف خود بجو که هم آنجا فتاده است

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست / کعبه صاحب دلان جز خانه خمار نیست
زاهدی گر می خرد دنیا بعقبی گو بخر / لاابالی را سر سودای این بازار نیست
از پی من باز کن ساقی خرد را کین زمان / با خیالش خلوتی دارم که جای بار نیست
شمع را گر پرده پیش دارد از روی یقین / در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
ما بامیدش دل بیمار را خوش می کنیم / گرچه ما را هیچ امیدی بدان بیمار نیست
حال بیخوابی چشم ما چه داند هر کسی / کو چو اختر هر شبی تا صبحدم بیدار نیست
دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست / ورنه جان دادن به پیش عاشقان دشوار نیست
دوش با دل راز عشقت گفتم عرش / گفت سلمان بین که هر کس محرم اسرار نیست

نیست آرام دل از آنکه دلارایی نیست / خرم آن دل که درو صبری و آرامی هست
بر بناگوشش اگر دانه از در یتیم / مشو آشفته که از خاله هم دامی هست
ساقی امشب پر آن جام لبالب دارم / گفته اند و مرا هیچ بلب جامی نیست
عود اگر دود کند بر سر آن دامن پوش / باید که در مجلس ما جانی هست
جانم از باد سحر پرس که در صحبت او / جان بیمار مرا جز تو مسیحایی نیست
بفدای تن و اندام چو گل برگ تو باد / هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری / تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت / درد بی‌درد و محنت یار درمان بر نتافت

هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی / از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت

بر تو دیدار جانان یافت بر جان از ازل / دیدهٔ جان بر تو دیدار جانان بر نتافت

در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت / انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر نتافت

دل ز غوغای می و یغمای عشق آمد به تنگ / بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت

قصهٔ زلف تو می‌گفتم رخت در تاب رفت / بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت

بر نمی‌تابد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

من خیال یار دارم گر کسی را دولت است / گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست

چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر / در کمین مردم چشمست و مردم غافلست

عشق در جانست و می در جام و شاهد در بغل / در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

بر نمی‌دارد جهان آن هودج لیلی صبا / تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست

تا ز دریا بیم مجنون قطره شد وز دریا رها / لیک از ما در میان ما حجابی حایلست

رحمتی بر جان سلمان پیلتن کز رحمت / ناتوانی ما که آیا بنیاد افتاده در آب و گلست

چشم پر فتنت خوش خفته هشیار است / هر که شد مست می عشق تو هشیار است

در خرابات آمال تو چو بود لمره نیست / یعنی لو نیره سم از زمره هشیار است

دلم از مصطبهٔ عشق تو بوی بشنید / زان زمان باز مقیم در خمار است

خیال بیماری چشم تو در رنجوری دل
داند ابروی تو کو بر سر بیمار است

شرح بیداری شبهای درازم که دهد
جز خیال تو که او مونس بیدار است

در هوای هوس سر قدت سلمان را
دیده ابریست که چون خون جگرش بار است

عاشقان را از جمالت روز بازار امشب است
لیلة القدری که می گویند بیدار امشب است

حلقه‌ها بین بسته جانها گرد رخسارش چو زلف
قدسیان را نیز کویی روز بازار امشب است

عود در خلوت دم خوش می زند با جمعیس
ای نی ای نی وقت انفاس شکربار امشب است

گر بفردا وعدهٔ دیدار جانان می دهند
عارفان را وعدهٔ فردا دیدار امشب است

جنس فردا نسیه و من نقد طالب امشبی
می فروشم کان بضاعت را خریدار امشب است

زاهدان یکدم مجالی چون ندارند برجست
چون پس از سالی مجال صحبت یار امشب است

گفته سلمان که سر ایثار پایش میکنیم
گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب است

در ازل با تو مرا شرط و قراری بود است
با سر زلف تو نیزم سر و کاری بود است

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز
از رخ و زلف تو م لیل و نهاری بود است

بی کناری و میانی و لبی پیوسته
میان من و تو بوس و کناری بود است

بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود
هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بود است

بر من آن عمر که در وحشت غفلت بگذشت
بدی چشم تو که خوابی و خماری بود است

ای دل از ما ببریدی و نشستی بر خاک
مگر از ره مات غباری بود است

تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان
هیچ بادت که مرا یاد و دیاری بود است

با آستین ملالم مران که من بارادت    نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت
من آن نیم که به تیغ از تو روی برتابم    جفای دوست کند محنت و ارادت
زما بریدن یاران بدیع نیست که ما را    به تیغ هجر بریدن ناف روز ولادت
دلا ز کوی محبت متاب روی بسیج    که رنج محنت این ره پلامت تو سعادت
بیان عشق میسر نمی شود بحکایت    که شرح شوق زحد عبارتست زیادت
حکایت غم عشق از زبان عاشق صادق    بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت
مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را    نسیم صبح دم از پیش می برد بحلاوت
جفا طریقه تست و وفا وظیفه سلمان    مراست این شعر خوی و تراست آن شره عادت

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت    چون جان گرامی به بدن روز اعادت
از غمزه سنان داری و در گوشه لب قند    چونت بقصد آمده یا بعیادت
از قید چه داری بسپتم صید رها کن    آهو و بکمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا باز که من سینه ندارم    تیری که زند دوست بود سهم سعادت
در جستجوی عمری بامید تو نشستیم    کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
بی قائمه سلمان اجلی و نکاموی    چون بخت نباشد نکند سود جلادت

حاصلی زین دور غیر از جام نیست    در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوشست ایام حسن    خوشتر از دوران عشق ایام نیست

روز حسن دلبر از ایام هست
بامداد عاشقان از ایام نیست

کار خام ما لبت پازد نمی
زانک کار پخته کار خام نیست

فاسقان بدنام و صالح نیکنام
عارفان را در میان خود نام نیست

ناله می گوید باواز بلند
قصه ما حاجت پیغام نیست

پیش ما باری ندارد هیچ کار
هر که صاحب درد دردآشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت
از هوایش جز نسیم آرام نیست

غمزه پرمست یار از ناتوانی خوشترست
قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگرست

چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش
ای خوشا بیمار کش پیوسته بالای سرست

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را
هر لبی کارزوی شربتی زان شکرست

جان بیمار مرا بوی سلامت می رسد
من نمی دانم چه بوییست این که این جان پرورست

آفتاب ما بحمدالله مبارک طالعست
بادشاه ما بنصرت و مبارک اخترست

چون هلالش هر زمان جاه جلالی برترست
چون صباحش هر نفس نور و صفائی دیگرست

ناله جان شکسته سلمان عاقبت شد کارگر
بخت بیدارست و دولت یار و همت رهبرست

خسته یاد آن جان که از تیغ جفایش خسته نیست
رفته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گر دوایی نیست یارا گو بدردی ده مدد
ما بکار خستگی می سازیم اگر دل بسته نیست

آب خوبی و لطافت ما بجویش میرود
دفتر حسن حسن را یک ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را استی
نیک می ماند ولیکن ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران برو به بازی آرد در کمند  طرهٔ او گر کشدش هیچ شیری جسته است
مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است  بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته است
راستی از سرو و قدت طرفه تر بر چشم من  هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته است
زهره بر چنگ این غزل از خیل سلمان میزند  خسته باد آن جان که از زیر جفایش رسته است

از پی دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت  مست و لایعقل بکوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به تیغ عشق از ان کامش ز...  یکدر دنیه از سر من جان سپر خواهم گذشت
عمر من در کوی او با یکدم افتاد ای رفیق  چند گویی در گذر بگذر که در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان می دهم در کوی دوست  در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد ازین من بر خط سودای خوبان چون قلم  گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

در کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست  زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
مای روان پاره روانیم که نی را  هر دم بنمایند بانگشت ره راست
نی کعبه و بتخانه ندانم و دانم  کانجا که تویی کعبهٔ ارباب دل آنجاست
ای بانگ بفردا دمی امروز کرا بیم  رو نیم کسی ده که امیدیش بفرداست
خواهیم که بر دین ما بگذرد ان سرو  تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
شنبت غمت ... دل من تنگ و بدانم  با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست
زنهار مبادا غمزهٔ ... حسین دلاویز  کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

برقول

مرانم

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است / که حضرت تو حقیقت مقام محمود است

دریچهٔ نظر ره گذار خاطر من / بجز خیال تو بر مرحمت مسدود است

اگر ز دل غرض تست صبر معدود است / اگر مراد تو از من وفاست موجود است

صبا گره گذر کوی تست غالیه سا / بس است باد صبا را اگر همین سود است

بحشر خاک درت رانی دم رحمت / ازانکه چهره بخوناب دیده آلوده است

پناه برد دل من بسایهٔ زلفت / چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است

به بندگی ز ازل با تو بسته ام عهدی / چگونه ترک کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان / مدام اشک صراحی و نالهٔ عود است

هر آن حدیث که از عشق می کند روایت / خلاصهٔ سخنست آن و ما بقی حکایت

جهان عشق ندانم چه عالم است که آنجا / نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت

بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را / ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت

برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان / بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت

ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه / درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت

بداد جان و نیافت وصل تو سلمان / که این معامله موقوف دولت و هدایت

تو پادشاهی و ما را که بنده ایم در غیبت / ز حضرت تو نظر رحمت است و چشم عنایت

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده بود / اندر دل خورشید زان روی تاب افتاده بود

زین سبب بارید از ابر مه باران محبت بر سرم / مردم چشم مرا در خانه آب افتاده بود

غمزه ات خون می خورد چشم تو هم دل می برد
روز و شب آن دو نگارانش در شراب افتاده است

گرد چشمت فتنه بیدار در هر گوشه
عالمی در فتنه و چشمم بخواب افتاده است

شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی
رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است

آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن
لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است

بر نتابد آخر عنان از من که یکسر کامران
دفعه از دست و در پا چون رکاب افتاده است

تا من افتادم بکویت در حسابی نیستم
ذالک از کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

دل ز جا برخاست تا عشق او برخاست
تا نه پنداری که عشقت در دل شیدا نشست

خاست غوغای ز قدش در میان عاشقان
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست

گر چه از نخل قدم مجنون خلالی بار ماند
تا بپیرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست

من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم
تا بدرگاهش رسید از ضعف تن ده جا نشست

چهره دیدار جمالش دل براه دین ...
از پی قدر دانه بیچاره در دریا نشست

در غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت
جز خیالت نقشی نخواهد در خیال ما نشست

هر که را با شاهدی صحبت بخلوت دست داد
با نگاران باعوری در جنت المأوا نشست

زینهار ای مرد چون سلمان بپای جوری نشست
چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است
دلت که فارغ و آزاد کو درین بند است

بتیر غمزه مرا صید کرد و می دانم
بهیچ صید بدین لاغری بیفکند است

... علاج ... من مکند ... صبر
دلت که جاشی صبر گذار قند است

وان

فراق بر دل ما دان بجاه برگی نیست — ولیک بر همه دان همچو کوه الوندست
میانهٔ من و تو صحبت ار چه امروزست — دل مرا ز ازل با تو پیوندست
دل از محبت جانان که بر تواند کند — بگو کسی که دل از جان خویش برکندست
اگر تو ملتفت من شوی اگر نشوی — رعایت طرف بنده بر خداوندست
ز خاک کوی چنینم مران که سلمان را — بخاک پای و بسر کوی یار سوگندست

من کجا دریابم آنکس را که عقلش در نیافت — چون دل مسکین وصالش را کسی دیگر نیافت
چون برم من جان بدست آنکه کس گوهر نیافت — در هوس ما زیر پای خود بغیر از سر نیافت
مرغ جانم را که دل بال و توان دل پراست — پی فرو بستادم برش بیچاره بال و پر نیافت
عیب در دریای مستی کوه آن احسب عشق — هر که شد غواص این دریا بجز گوهر نیافت
کعبهٔ وصل ترا می جسته راهی ار درون — پایمالان که دید گرد جز عقل و آخر در نیافت
چشم سلمانراست درخور ماه رخسار چو او — هیچ چشمی در جهان نوری چنین درخور نیافت

این چه داغست که از عشق تو بر جان منست — این چه دردیست که بیمایهٔ درمان منست
زلف و رخسار تو کز آمده ایمان من ام — این چه کفریست که بیمایهٔ ایمان منست
بدهم جان و بدهد جان ندهم یک از — خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست
رسم عشاق وفا و خوی تان بدعهدیست — این حکایت ز بعهد تو و دوران منست
بر دل من ز تو خاشاک و نه خاشاکی — خار و خاشاک جفایت که در خان منست
دل محزون مرا آن یوسف جان زا — زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

| | |
|---|---|
| گره موی تو قیدیست که بر پای دلست | برقع روی تو بارست که بر جان منست |
| شیخ می گویدم از دست مده دل سلمان | دل من شیخ بدانی که بفرمان منست |

| | |
|---|---|
| پرورانش قدرت منزل رعنایی نیست | ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست |
| هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود | همچو نرگس بنگرش دیده بینایی نیست |
| از خیالت نشود مردم چشم خالی | لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست |
| گر چه پروانه مسکین رود اندر سر شمع | هیچش از صحبت او تاب و شکیبایی نیست |
| بی از دیدن روی تو ندارم تابی | بهتر از عادت یک رویی و یکرایی نیست |
| امشب از دست تو مستم می ساقی | که مرا طاقت دردسر فردایی نیست |
| پیش زلفت نقلم کنم و آن سر بکی | نتوان گفت که او را غم سودایی نیست |
| گو برو ذره وصالش مطلب آنکس را | که بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست |

| | |
|---|---|
| هر که چون پروردم گل ابتدای نداشت | در جهان از پیش خود کامی نداشت |
| گفت پشت می فرستم باد را | دمبدم آمد ولیکن پیغامی نداشت |
| هر که در دامش مشام را کم نکرد | در میان عاشقان نامی نداشت |
| پیر خود قدش می کرد راست | گرچه قدی داشت اندامی نداشت |
| هر کجا در پای منظوری نباخت | راستی نیکو سرانجامی نداشت |
| ... من نشنید دل | پخته بود این دل غم خامی نداشت |
| من نیست تا دل بر غمت دادهام | خوش بر سلمان لبت وامی نداشت |

می‌کشم دردی که درمانیش نیست / می‌روم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست / درد عشقت لیک درمانیش نیست
هر که در غم‌خانهٔ عشق تو بار / یافت برگ هیچ بستانیش نیست
بنده کان دارد بسی سلطان غم / لیک چون من بندگی فرمانیش نیست
هر که جان در عشق جانان باخت / صورتی دارد ولی جانیش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید / کز عقب آه پریشانیش نیست
چشم ترکت کو نه دل کافریست / هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافرت / بیش اقرار و ایمانیش نیست

من لاف چون زنم که سپهرم هوای تست / بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست
برداشتم گوشهٔ خاطر زغیر تو / کان گوشه خلوتست که خاص از برای تست
آیینهٔ صفات جدای خلق را / جمعیتی که بود از صفای تست
موی تو بر قفای تو دیدم بتافتم / گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
مویت نهم بر آینه و در تاب رفت و گفت / اندیشه کژ مکن که کمند بلای تست
گر قطع می‌کنی سر موم از تو نکن که نیست / قطعا بریدن سرم بحی را رهای تست
خاک درت چو خون جگر گشت حاصلم / سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت
او حاکم است و نیست کسی را بر او گرفت

ملک هزار دل دل دیوانگان عشق
آخر قرار بر سر زنجیر او گرفت

دلم نبا مرآنچه یافت بیکبار جمع کرد
شهباز ما چو باز پی جست و جو گرفت

خط در نوشت طبع بسی تیغ زد و لیک
عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت

گر پیرو بنفشه قد تو زد لاف همسری
از انجمن حدیث خار و کدو گرفت

چشم زخواب دیده بروی تو باز کرد
آن خال را زمانه بعاقبت نکو گرفت

سلمان غبار خاک رهش داری آرزو
مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست
نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه او
هر که زین دست خورد باده رود زود از دست

دارم از هجر دوای غم دل می برسکف
این دوا نیست که بی وصل تو دایم دارد

می زند حلقه زلف تو در غارت جان
نتوان با سر زلف تو بجانی در بست

می بیشیار ده ای ساقی مجلس که مرا
نشه هست سوز ازلی باقی الست

هر که سوخت بوصلت زسر باز آمد
واکه شد قید کمندت همه قدرت

بان صوفی نشد از گرد کدورت صافی
باشد در خمخانه جو در دی هست

باد زلف تو سودای من امروزی نیست
ما بخود دیم که این سلسله از سر هست

حست سلمان زجهان بهتر میان تو کنار
راستی تنگ تنگ هوی از زین ورطه بجست

دل ز ترم گرفته ولی یار من برفت
اف بوبه داد جان و روان از بدن برفت

چون دید او که قافلهٔ اشک میرود — با کاروان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار — مستانه نعره زد و از خویش برفت

آنکس که باز ماند ز جانان برای جان — یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت — ثبت آتش گل و آب سمن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در شکست — لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

می رفت زان دهان به نهانی حکایتی — جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت

ناگفته راز دهانش ... چه سود — خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت

سلمان ز شوق او اگرت جان بشد چه شد — سودای او برفت و روان جان ز تن برفت

حالت ما را ذوق مستی از شرابی دیگر است — وین هوا گرم از فروغ آفتابی دیگر است

ساقی آب از زهر دیگران گر دوش داد — کاسهای ما کنون گردان ز آبی دیگر است

عکس خورشید جمالت ... پیدا گشت — شاید حسن تو هردم در نقابی دیگر است

دیگران را در کمند آورده همچون زلف تو — هر رگی در گردن جانم طنابی دیگر است

بخت را ای می کند در خون من چون نرگست — نازنین خفتهٔ ما دیدن خوابی دیگر است

آشتی کردی و گفتی می کنم ترک عتاب — زینهار ای جان مکن کین هم عتابی دیگر است

از رقیبم دوش می پرسید کین بیچاره کیست — گفت پیر کشتهٔ مستی خرابی دیگر است

وله

مشک ریزان می جهد باد صبا از کوی دوست — نافهٔ ... بود از چین گیسوی دوست

دوست میدارم نسیم صبح را زان ... — تا نفس می آیدش جان ... بوی دوست

جان برشوت می دهم باشد که بگشاید سعادت — چون کنم نتوان بجانی باز کردن اوی دوست
منصب سگان دولت خانه وصلم هوست — می کنم آمد شدی پیش سگان کوی دوست
یار در میدان خوبی گوی دولت می برد — یارب آن صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست
گر بزورم می کشد ورمی کشد او حاکم است — من ندارم دست زور پنجه و بازوی دوست
دوستان گویند سلمان بلاکش خود را از دوست — می کنم خود را و بازم می کشد دلسوی دوست

دلی چو زلف تو پیچ تا بپای حمله شکست — زپیچ بر آمد ز بام فتاده رفته ز دست
زمن بپرید و بزلف تو بریده اش پیوست — بجای خویشتن آمد بدام شد پابست
زهی لطافت آن قطره کو چو بحری ماست — برید گشت و زنزد امی خویش برست
تو در حجاب ز چشم خدای اندر پی — من اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست
ندانم لیکن که خبر هست از منت یا نی — که نیستم خبر از مرحبه در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که خود بنشاند — به نیم جرعه دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک — بباد دادی و دگر نیست بجا طرب نشست

من خراباتم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست
کلوس بر زده ... قول بلی — هوش غارت زده جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش — می برندم چو قدح دست بدست
ما همان خاک در مصطبه ایم — معنی و صورت ما عالی و پست
آن دهانی بنگر که گرایم خمار — بر در میکده خلاسم نشست

دیدی آن توبهٔ بشکست مرا | که مکن شیشهٔ می چون بشکست
همه ذرات جهان می بینم | بهوای شمع خورشید پرست
بود در بند بعلق سلمان | بکمند تو درافتاد و برست
ذره بود بخورشید رسید | قطره بود بدریا پیوست

باز جانم هدف تیر کمان ابروییست | که کمان خانهٔ عشقش نه بهر بازوییست
دل من تافتهٔ طرهٔ مشکین گرهیست | جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوییست
همه در طرهٔ گیسو نتوان پیچیدن | کار بجه من دیده ام از ملک جمالش موییست
از شب خال تو چون روز مرا روشن شد | که چه فتنه دور قمر از هندوییست
میکنی ناز با برو و بلی ناز ز پیر | همه روی کسی را که جهان ابروییست
به تماشای تو بیدار که در چشم من است | هر کجا برگ گلی تازه و تر بر جوییست
اندرین راه بلاییست ملامت سلمان | وین بلا آمد برجان تو از هر سوییست

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست | جز صبر دوای من درد اگر دوا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت | بر هیچ طرف نیست که دامی بلا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست | صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون رایحهٔ زلف تو آورد ز رخت بوی که بادیم | داغیست که در دور رخت بی سبب و با نیست
ای رفته بخشم از غرض قصهٔ ما | باز آ که مرا عمر سپرت [illegible] رضا نیست
تا غنچه دل بوی تو از باد صبا یافت | شب نیست که [illegible] دوا نیست

داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیر اگر می رود از جانب ما نیست

از هر که دوای دل سلمان طلبیدم
گفتا چه کنم چاره چو در دست دوا نیست

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت
آتشی بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زاهد خشک و دامن تر آتش ما می نشاند
عشقش این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد ز مصر
جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود و آمد عزم
کو بجای این دل مسکین دل دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی دل از من بتافت
هرچه روزی چند پرتو سایه از من برگرفت

بی لبش چون گل برار خون با دو چشم پر نم
گر لب من خنده زد با کام من ساغر گرفت

تا نپنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند
دامن از دلبر فشاند و دامن دلبر گرفت

در مقام راستی پنهان گر آشتی سود نیست
راستی بار اهلان چو رستی بی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاه ظاهر ترا
گر نباشد همچو صبح راستی سود نیست

گر تو بی جانی بدل با ما نداری در زبان
هر دو لب با ما نباشد همنشین سود نیست

... کن که علت سراسر زیان
سود خواهی ترک کن در اعمالی دنیا سود نیست

در همه عمرت گر از غیری غباری هر دولت
خوان خیانت گر همه مائی پرده نیست

مایه هر جود جان خواهی که گیری در کلم
اندرین ره تا بکی ... سود نیست

چون تو زیر خاک می باید شدن مقام کار
گرچه خور بالای چرخ چار بی سود نیست

آنچه ... سلمان گرچه هیچ
بر زمین بالت سپر افکن بی سود نیست

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است / ز ما مپرس که حال درون ما چون است

بخون نوشته ام این نامه را که خواهی خواند / اگرچه درد درونم نشسته در خون است

نکرد آتش شوق درون قلم ظاهر / مگر ز آتش قلم دود در رقیه بیرون است

نمی کنم سخن اشتیاق کان تقریر / ز ظرف حرف و ز حد عبارت افزون است

بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من / نوشته دیده خطی همچو دُر مکنون است

دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست / که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست / بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست

بردار ز سر سلسله تا خلق بدانند / کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه بر مردم اگر زاهد و صوفیست / ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست

خمار بیا غیار خم باده که خامست / مطرب بزن این در که در اینخانه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی اکثر جو پرگار / وز دور قدمی ثابت مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق / امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

سلمان مطلب یار که بسیار بجستند / این جنس که در منزل ویرانه کسی نیست

یاری که بگامت برساند ز لب خود / جز دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

دل می خرد و حسن و هر این متاع است / گر طالب تو هست بدین با پیر نزاع است

او طالب پیر است و مراد دل عشق / مطلوب یوسف از طالب ... است

کاریست عشق مشکل و حالیست بس عجیب / کس را بهیچ روی بر او اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه / ارباب عشق را هوس این متاع نیست

در پیر ز استماع الستست مستئی / ما را که احتیاج شراب و سماع نیست

چون زلف اگر به تیغ سرم قطع میکنی / ما را بموی از تو سر انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد / آن نیز دیده ایم چه سوز وداع نیست

سلمان امید بهره از آن طلعه مراد / زیرا میان ذاین مه و مهر اجتماع نیست

داغ سودای تو بر خاطر من تنها نیست / در جهان کیست که شوریده این سودا نیست

هر که گوید که منم فارغ ازین غم غلطست / هیچکس نیست که او غرقه این دریا نیست

ای که منعم کنی از عشق که فردایی هست / من بر آنم که شب عشق ترا فردا نیست

شب هجران ترا هست بغایت اثری / صبح وصلت که میحش اثری پیدا نیست

مرده کانرا نظر مرحمتت زنده کند / این نظرها دگرانست ترا یارا نیست

جز من که برد غیر صبا بر در دوست / ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست

آتش و آب دل و دیده سلمان دل تو / عاقبت نرم کند سخت گر از خارا نیست

بوی از خاک درت همره باد سحر است / رنگی از چین رخت نافه گلگل طریست

دم زدن زلف ترا تو زدم زان دم من مشکلست / سخن از لعل تو گفتیم دهانم ز آن شکرست

جز صبا محرم این نیست ... جند ای / با صبا نیست وثوقی که صباره گذریست

... چشم تو مردم مستی / چون چشم که از آن رو جگر ... ست

روی اتش وشش ازدیغ ماهتابنت | ماازان روی برایم که آن ماه برین
ای که با سوز فراقت دل های سازد | توبرانی کز صبرت نازار بحرمت

پیسه در زرهش نهادم وکاری بسر برت | با او بهیچ کونه مرادت در نرفت
پایم زدست رفت ونیامدرم بسر | درراه او برفت سرم با اکر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد | دیکر ازان مقام بجای دکر نرفت
کفتم زبهش کر بسر زلف مشکی تو در کدر | زانجا که بود یک سر موبیشتر نرفت
دل تا در آمد درش ماوصال دوست | ازهر دری در آمد وکاری بسر نرفت
برو رو دمت بخون جکر سالها جو مشک | خوان دم جه خون که اند تو مرا در جکر نرفت
آنها که رفت برسر من ازهوای تو | بر شمع شمهٔ زهوای سحر رفت
بکرفت در تو قصهٔ پیلمان و شب شود | کاتش زسوز او بشمع بسر رفت

اکر غمیت مرا از غمش غم بنشیند | مباد شاد بدین غم دلی که خورم نیست
همه جهان بغم غش خورند و مسکین ما | کزان صنم نغمی قعا نعیم وآن منم نیست
چه بکار برم که چرا دیکری خورد | مرا بدولت شیت اکرچه غم که بنیست
مرا که زخم جفا خورده ام شفا فرما | کزان صنم نغمی قعا نعیم وآن منم نیست
دلم که دسته بحبل المتین زلف تو زد | زسلک کونه عمرش جه غم که محکم نیست
مجوی همدم بهجرم طلب مکن سلمان | که در دیار تو محرم نماند همدم نیست
مکو بیاد غم دل که یادرا | اکرچه آمد شد نیست همدم نیست

از بار فراق تو مرا کار خرابست / دریاب که کار من ازین بار خرابست
پرسید که حال دل بیمار تو چونست / چون نیست مپرسید که بیمار خرابست
هشیار پری کز می سودای تو مستست / آباد دلی کز غم دلدار خرابست
من مستم و فارغ ز غم و محنت امروز / کو نیز چو من بر سر بازار خرابست
تنها نه منم مست ز میخانهٔ عشقت / کز جرعهٔ جامش در و دیوار خرابست
سلمان ز می جام الستست چنین مست / باطل ببری کز خم خمار خرابست

بیا که بی لب لعل تو کار می خامست / ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست / زبان بدگر دهانت همیشه در کامست
حریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا / که این برغبت جانست وآن باکرامست
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد / که نیست دانه و هر جا که می روی دامست
محل حادثه است این جهان در او آرام / [illegible] له ممکن ضعیفم نه جای آرامست
برفت قافلهٔ عمر و می پزی هوسی / که ره روی و درین وقت این هوس خامست
[illegible]ید شام اجل بر در سرای امل / [illegible] سود که سلمان منور بامست

شبیست و بادیه و دل فتاده از راه است / زنخ بدولت زلف تو در پس چاه است
[illegible] که نه دارم بیا چپانه تو / نهاده ایم به بین تو مرحبه در راه است
بوصل قد تو دم بسی امید ولیک / بپای عمر بقد امید کوتاه است

بوکی

بعکس طالب منصب شدیم خاک درت
ازین رفیع‌تر آخر چه منصب و جاه است

که آورد بتو احوال دیده و دل من
ز سیل دیده پر اشک و ز خون دل آه است

منورست بمهر تو سینهٔ عشاق
بلی ز جانب مهرست هر چه در ماه است

پس از وصال تو سلمان چو زلف خواهد ماند
بحق وصل که آن زیستن باکراه است

شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست
امیدوارم از آن رو که صبح نزدیکست

بخفیه کان خبری می دهد خروش خروس
ز هاتف دگرت این خطاب نزدیکست

صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا
ببوی زلف تو در صبح داده تحریکست

بر این حال من از چشم خویش کن معنی
حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست

ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون
که راه پر خم و پیچ و مقام تاریکست

نمی رسد بخیال تو آب دیدهٔ من
که دیده سخت ضعیفست و راه باریکست

تو مالکی بهمه روی در ممالک حسن
مرا بپرس که سلمانت از ممالیکست

درون زمینه بر دار و ساز خلوت دوست
که هوش مغز حقیقت برون از و همه پوست

دوی بیان تو هر دوست هم ز تب دیده
باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر همگی بر رخ است و آن هیچ است
تو هیچ شو پس از آنگه بدان که خود همه اوست

برای دیدن [illegible] مگرد گرد جهان
که او چو آینه با تو نشسته رو در روست

مشو به نقش و نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست

اگرچه آب حیات لبش روان بخشست
هزار چون خضرش تشنه بر لب جوست

چو چشم من همکن بر جمال محبوبست | هر آنچه در نظر آید بچشم من نکوست
اگر نه تربیت سلمان رسی بسوی کسش | که این گل از اثر صحبت گل خوش بوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست | در دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
نیست ممکن که جمالت همه آئینه روی | ننماید مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه راهیست که در هر قدمش جاهی هست | وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا | پیش ما را که هوا در سر و پا در گل نیست
من تنی دارم و آن تن چو میانت هیچست | غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک تن کردم و جان تا بوصالت برسم | وانکه او ترک تعلق نکند واصل نیست
علد فا غم باطلی رود تا برسی | یقها می که درو مرجه زود باطل نیست
تیمل آنست که در چشم تو آید امروز | که از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
نقد دین کالبد خاکی چه کردی سلمان | که بجز گردش دوران دگر حاصل نیست

پیر ... بتجانه یکیست | دام زلف سیه و پنجه صد دانه یکیست
... حلقه چشم از چه زروی دگر است | با سر نکر دل همه رو کجا با نیست
... و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین | تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست
... گفته خطاب آدم از صحانه | ... ساخانه یکیست
دامی گر زهد ... تقصد پر من | گر چه بار ای دو زلف دل دیوانه یکیست
من ... تنها سر زلفت دارم | گرد آن سلسله دیوانه و فرزانه یکیست

کرچه

گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست | لیکن ای شمع نه آخر همه پروانگیست

در سر زلف تو سودا انداخت | کار دل زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطره خون از دل ما | وین آن نیز بدریا انداخت
تن بی جان مرا در بی خویش | سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو از باد چو بوی تو شنید | نافه مشک بصحرا انداخت
وغمت داد بامروز مرا | بار از امروز بفردا انداخت
عالمی سیه و شکار غم دوست | از میان همه ما را انداخت
بوی آن باده مرا از مسجد | بدر دیر مسیحا انداخت
بر تماشا رع مسجد بگذاشت | راه با کوچه ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد | یافت آنجا و هم آنجا انداخت

بی وفا میخواندم آن بی وفا بدانست | من بعمر شدی بسم جان بی وفا بدانست
یار بی مهر و وفا میخواندم اما بگل | مهرشوان کرد بهتان بی وفا بدانست
بی وفا نیست کو بر گرد از سمان دوست | ما بر آن نهادیم و جان بی وفا بدانست
جان فدای آنکه بد وا او جانم را باد | در میان جان و جانان بی وفا بدانست
صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا | گل جوابش داد خندان بی وفا بدانست
یار گیرم بی وفا میگردم چون صبح دم | بر تو چون خورشید تابان بی وفا بدانست
او عتابی میکند اما وفای گویدم | رو تو خوش می باش سلمان بی وفا بدانست

چند گویم در فراقت کام از سر درگذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت
هر خدنگی کامد از مشکین کمان ابرویت
ناوکی کز شست و دست جب واندر دلم
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
خاک چو پر میکنم چون باد دمی گریم چو ابر
شمع را در گریه امشب تا بگوید روشنت

شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت
یا ز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
در دل مسکین من پیکان بماند و برگذشت
ای نسیم نوبهاری بر دلم خوش برگذشت
نیست چو خاک درت چون می توان از آن در گذشت
گز چه ابرت بر فراز بام و باد از در گذشت
گر خیالت دوش سلمان را بخواب بر سر گذشت

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان می زنند
بس از بیم مر نفس در دل هوای آمد بی
دوش می زد دل در وصلش که یکباره مگر
چون ره و مجنون زحی کز موی لیلی سر نتی
من دعا هی می فرستم تا ز ره
... اسبش نشانی یا قسم رخم رلی

می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند
نقش مویش در درون چون نافه در خون بسته اند
باز بود آن در بمهر مهرش اکنون بسته اند
در درون آمد ندا کان در ز بیرون بسته اند
راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته اند
کی ... آخر راه گردون بسته اند
گفت سلمان نقل این مرکب دگرگون بسته اند

نور رویت کز نقشی بخاطر نمی آید
خیال ... ازان رخنت آیت در دلم می گردد

مرا غیر از تو در خاطر کس دیگر نمی آید
درخت قامت سرو راست ازان نمی آید

مرا در دل همی آید که چون باز آید آن دلبر — دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی آید

بران بودم که چون دولت درآید از درم روزی — بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی آید

مرا ساقی من باده که امشب می پرستان را — بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی آید

چو بغداد را فرو شد دم برای مطرب آوازی — بگو با ماه من کامشب جا خوش بر نمی آید

درازی شب هجران و بیرگردانی سلمان — ز زلف خود بپرس از من گرت باور نمی آید

کیست که قصهٔ مرا پیش نگار من برد — باد مگر بکوی او نالهٔ زار من برد

نامه بسی نوشته ام نیست کبوتری مرا — کو بر یار من برد نامه بیار من برد

بار دل و بلای جان من بکدام سر کشم — لاشهٔ ناتوان از آن نیست که بار من برد

کار ز دست شد کنون چاره نمی برد کسی — هم نظر عنایتش چارهٔ کار من برد

نرگس مست او مرا تاب خمار میدهد — ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد

من بحیات خویشتن ره نبرم بسوی او — بعد وفات من مگر باد غبار من برد

سکهٔ وصل آن صنم نیست بدست چون زرم — [illegible] اشک بی زری قدر عیار من برد

هر که نقش خیال تو در درون آید — [illegible] لاله گون آید

وثاق نیست درونم نمی دهد دل بار — که جز خیال تو غیری درا ندرون آید

ولی ببوی وصال تو راه داد جان — که همچو گل بهوایت ز خود برون آید

ز غصه شد جگرم خون چو تنگ می برم — که گر برون زنم از غصه بوی خون آید

مرا رنفس بدستان برآورم هر شب — از آن هوس که بکارم [illegible] آید

بدام آهوی چشمت که من گرفتارم / اگر فتد بمثل شیر نر زبون آید
حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان / مسیح در نجشنی گرش پر جنون آید

بگذار تا ز طرف نقابت شود بدید / چشمی که مه نداردو روی که خورشید
برق جمال خرمن پندار ما بسوخت / لعب خیال پردهٔ پندار ما درید
خود را زدند جان و دلم بر محیط عشق / بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
زلفت مرا ز حلقهٔ زهاد و صومعه / زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
اسرار عشق از سر گفت و شنید نیست / سر نیست بلعجب که نه کس گفت و نی شنید
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی / جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق / کامیز دم مرا و عشق ترا با هم آفرید

هر شب از کوفت مرا سر مست و شیدا میکشند / چون سر زلفت بدو شم بی سر و پا میکشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز / خواهناخواه با زوی تو اینجا میکشند
بارها چشم من از شوخی و قلاشی خمار / بازم اینک در میان شهر رسوا میکشند
جان فدای آن بتان کز دیر باز / دامن کلبوی در پا میکشند
چشم هر شب بجام چشمها دریای خون / شادی آنها که بر یاد تو دریا میکشند
خرم آن مستان که بی آه شد بساغر مدام / از کف ساقی در وقت دُرد صهبا میکشند
بردِل سلمان کمان داران ابروت آن / سخت شیرین می کشد بگذارشان تا میکشند

مجموع درونی که پریشان تو باشد ازاد اسیری که بزندان تو باشد

دانی پر و سامان ز که باید طلبیدن زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد

من همدم بادم گه و بیگاه که باد باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد

ای کان ملاحت نمکی زان توام من تو زان کسی باش که او زان تو باشد

آن روز که چون نرگسم از خاک برارند چشمم نگران گل خندان تو باشد

خواهم پر خود گوی صفت ساخت ولیکن شرطیست بدین پر که بچوگان تو باشد

دامن مکش از دست امروز و بیندیش زان روز که دست من و دامان تو باشد

خلقی همه حیران جمال تو و سلمان حیران جمادی که نه حیران تو باشد

ما را بجز خیالت فکر دگر نباشد در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

کی ره روان کویت آرند ره بکوشت عکسی ز شمع رویت تا راه بر نباشد

ما با خیال رویت منزل در آب دیده کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد

هرگز بدین طراوت سرو و سمن نزاید هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد

در کوی عشق جان را باشد خطرها اگر چه جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد

دانم که آه ما را باشد بسی اثرها [illegible] وقتی گر ما اثر نباشد

در خلوتی که نقش بندد جمال جانان باید که در میانه غیر از نظر نباشد

چشمش بغمزه مردم خون هزار عاشق ریزد چنانک قطره کس را خبر نباشد

از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

اسیر بند گیسویت کجا دربند جان باشد — زهی دیوانهٔ عاقل که در بند جنان باشد
بهشت بیاد گفتم جان و چشم بلا زمی ترسم — که با افغان و خیزانت و بار تن گرا باشد
کسی بر در که جانان ره آمیشدن دارد — که در گوش افکند حلقه پیری بر آستان باشد
تو چون بنده چهره فردای قیامت گر بدین قامت — میان روضه برخیزی قیامت آن زمان باشد
تو و بسیار افکنی صوفی و ما پیچ در سر تا بشن — نه بود در پیشتا دانی که فرقی در میان باشد
رخش گوشه گیر ایدل که تا شد عین مشتاری — گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
کسی کو بر سر کوشش تواند با چنین خارا — چرا امشب باد جانی در تن گرش ای جان روا باشد
جهانی کن ببر هر نوبت دو عالم جیده چون سلمان — سبو زین گر بدست آید متاع رایگان باشد

شبهای فراقت را آخر سحری باشد — وین نالهٔ شبها را بروزی اثری باشد
از دیده اگر آن غمزه امیدم بغمزه کی بی — تن ند نه ما را کان بی جگری باشد
تا بی خبریم از دل ای باد گذاری کن — بهر خاک که درش باشد کانجا خبری باشد
اهلی که گر از عقد چه زلف تو سودا است — آن را که بهشت بی بر دو جهان سری باشد
عشاق حرم هوا گوشه حجرم میخانه — باشد که در این خانه از کعبه دری باشد
جانشاک فرود آیم آنجا که پسند کوت — از مصطبه گر طرا عزم سفری باشد
چون از تو ببالایت سلمان بر و جان — کمر بکمر موجان را بشت خط قمری باشد

بهشت ملازمت چشم که چه بغایت باش — حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق سه وقت بنا شد رعنا — ت باشد که هم از عین عنایت باشد

ن

به

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی    خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد
چاره کن که مرا صبر بغایت برسید    صبر پیداست که خود تا به چه غایت باشد
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویش را    اثر مرحمت و چشم رعایت باشد
روز محشر تو بدایت نه پذیرد که مرا    مطلع هر غزلی صبح بدایت باشد
خاک پای تو بجان می خرم از دست دهد    اثر دولت و آثار کفایت باشد
ز بیابان تمنا همه سرگردانیم    تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد
نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان    این چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

مرا که چون تو پری چهره دلبری باشد    چگونه رای تمنای دیگری باشد
نه در حدیقهٔ خوبی بود چو تو سروی    نه بر سپهر نکویی چو تو خوری باشد
نه مملکت بیان خطت بدان دولت    که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
خیال چشم و رخت تا بود برابر من    گمان مبر که مرا خواب تا خوری باشد
بخاک پات که در خاک پات اندازم    چو گیسوی تو بهر موی اگر سری باشد
ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک    زجاج دیده پر از باده ساغری باشد
بو بین که با گهر اشک من بود سیم    [illegible] که رخسار من زری باشد
بیا ببخش پر احوال زاری سلمان    بترس از آنکه [illegible] باشد

دلم را چو پیر زلفت دگر پای نمی باشد    شو چرا این مشکل که زلفت را اسیر و پای بند باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالا    قبولش کن که سلطان از [illegible] نمی باشد

بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت / که پیش از مردنم پیش تو پروایی نمی باشد

دلا گر غمزه مستش جفایی می کند میکش / که مستان معربد را ز غوغایی نمی باشد

بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن / که در عالم ازین خوشتر تماشایی نمی باشد

مرا دردیست اندر دل مداوایش نمی دانم / ولی دانم که دردش را مداوایی نمی باشد

تمناییست سلمان را که سر در پایش اندازد / بجان او کزین بیشش تمنایی نمی باشد

مستور در ایام تو معذور نباشد / با آنکه خود این ممکن و مقدور نباشد

ما قوت رفتار نداریم اگر یار / نزدیک تر آید نفسی دور نباشد

مست می او گرد که هر روزه اورا / اول صفت آنست که مستور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن / وقتی بتوان یافت که مخمور نباشد

ما جنت و فردوس ندانیم ولیکن / دانیم که در جنت ازین حور نباشد

از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای / کین تاب و توان در من رنجور نباشد

هر کس که بکیشش سر زلف تو نگیرد / در کیش من آنست که مغفور نباشد

دل شکسته من تا بکی حزین باشی / ولا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل / ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

مرا ز لیت پریشان و چون شود مجموع / دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

برآستان تو دریا دلی تواند زیست / که در بجای همه پر نکس در آستین باشد

در آرزوی رخت هر گیا که بعد از من / ز خاک من بدمد ور دیاسمن باشد

چو سر ز خاک برآرم منور چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد

مرا که روی تو امروز دیده ام فردا
چه التفات بدیدار حور عین باشد

فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از جان نازنین باشد

ما را که سوز عشقش در جان مدام باشد
سودای باده پختن سودای خام باشد

با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید
او کیست تا قدت را قایم مقام باشد

ساقی بیا قلان می ده تمام واز ما
بگذر که جنس کالا زاهدی عام باشد

با این همه غم دل که می کنی تو ظلم
اقبال هندوی من شاهی غلام باشد

در سلک بندگانت گر ذکر نیست ما را
در نامهٔ گدایان باشد که نام باشد

ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

صبح ازل نشستم بر آستان عشقش
بین در قیام سلمان روز قیام باشد

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد
هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد

بستان دل اغیار چه لازم که درین عهد
هر جا که قلبیست بلند آزار تو باشد

هر آینه دل که قبول تو نشد
کی قابل تمیس مه رخسار تو باشد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

سلمان اگر از یار غمی در دلت آید
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

طا مشو و تا بنه از سر نهی زود
فرقی که میان من و [illegible] تو باشد

دلی که شیفتهٔ یار دلربا باشد — همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
ملی عجب بود ار بود پریشان حال — دلی که در طلب وصل پادشا باشد
بهانهٔ تو رقیب است ونیست این مسموع — رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنهٔ خلق — خوش است یار بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد — وگر ترا گذری بر چو من گدا باشد
ازان طرف نه عجب کمال تو نقصان — ازین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت عجب چو مرغ سلمان — نترس ازانکه بدو سنگ جدا با شد

گر ز خورشید جمالت ذره پیدا شود — هر دو عالم در هوایش ذره پیمان در وا شود
شمع دیدار من گر از نور تجلی بر تو ری — افکند بر کوه جون پروانه تا پر وا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه را — هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود
هر شبی تا سحر ز بهر وعدهٔ فردای وصل — جان لیا جان می دهم جون صبح تا فردا شود
صد هزار آیینه دارد تا به هر روی من — پرتو مهر کاینه آرد جان در و پیدا شود
خرقهٔ سالوس خواهم بر کشید از سر ولی — هر هم این زنار کبری در میان پیدا شود
حلقه زنندم بر درش جون حلقه و من همچنان — سرران در عزم باشد که آن در وا شود

چه شود ای تو ... ما نزود — برو و این ... وایی و سودا نزود
پرتو نور ... مکن نیست — که اگر کوه بود بند دلش از جا نرود

پای بست و رهم دور از آن می دهم / که به من بود و طلب و پا نزود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود / ولش از گوشهٔ خلوت تماشا نزود
عشقت آمد بسرم وز من مسکین بنشست / عقل و دین نیز بشد و دانم که تنها نزود
سیل خون دل ما می رود از دیده بگو / با خیال تو که در خون دل ما نزود
ما دل ناپاره داریم بباز از غمت / دام قلب ندانم که رود یا نزود
چند گویی که دلم رفت بجویان سلمان / دین بر دو وز دل از دست من تا نزود

ناتوان چشم تو هم گرچه بز بیمار آورد / نتوان در دو پری بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یک نظر از گوشهٔ خویش / مستی دیو و دو صد جام بر از خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد / عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو چین می کردم / صورت چین ز حسد روی بدیوار آورد
منکر باده پرستان لب لعل تو بدید / هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
خار سودای تو در دل بهوای گل وصل / بنشاندیم همه خون جگر بار آورد
بارخ و زلف تو گفتم که بروز آدم شب / عاقبت مجموع روز و هم شب تار آورد
گو بیا و دگر امین دل آشفته مرا / همه پیر نسبت تو گر قطعه آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره بیابد سلمان / که مرا مهر تو چون ذره پدیدار آورد

آنها که مقیمان خرابات مغانند / رهبر بدر خانهٔ خمار رسیدند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم / کایشان همه عالم بشنیزی بنشستند

بر حلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در پرده نهانند
بسیار خیال خرد و دین بنزاید دل — کین مرد و بیک جرعهٔ می خام نمانند
من جرعه بقدح برکنم دین چو نرگس — فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق براند که رانند ز مسجد م — من نیز برآنم که همه خلق برانند
مر سر نبرد سر غم عشق بپایان — این شیوه بجز بی سر و بی پایان نتوانند
ای کرده نهان رخ ز نگران جانی اغیار — تنهای رخ از پرده که یاران نگرانند
روز رخ و زلف چو شب پرده سلمان — شیدا در پند بذوق شب و روز در انند

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود — کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود
آب چشم و جان شیرین را چرا داده وقع — هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزهٔ غماز کافرکیش تو — هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود
با مسلمان چشم ترکت را که داند چه بود — زانکه دایم در پی خون مسلمانی بود
تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید — بی کمان داند که با این کش قربانی بود
با خیال روی و موی تو عشق باز دو روز و شب — در جنان هر جا که تا می در پیشانی بود
با ملامت یار شو گو طعنه سلامت شود بایت — هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

هر از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد — در نسیمش همه آفاق معطر می شد
باد از شکن زلف بهم بر شرح اکش — دیدم او اهل جهانی که بهم بر می شد
از دل و دیده نمی رفت خیالت که مرا — با دل و دیده خیال تو برابر می شد

من

وصل از یاد تو چون غنچه معطر می گشت
سینه از مهر تو چون صبح منور می شد

آهم از سینه چو عیسی بفلک بر می رفت
اشکم از دیده چو قارون بزمین فرو می شد

بنشستم که زهجران تو بقلم شرح دهم
شرح می دادم و طومار بخون تر می شد

ز غم پای فرو رفت چنانک ز غم
می زدم دست به سر پای فرو تر می شد

روز اول که بسر زلف تو سلمان دید
دید کش جان و سر و دیده در آن سر می شد

آخرت روزی زسلمان یاد می بایست کرد
خاطر غمگین او را شاد می بایست کرد

عهدها کردی و آخر همه بر باد بشد
روز اول کار بر بنیاد می بایست کرد

اشک من از مردم چشم بیفتاد آخر
رحم بر اشک چو مردم زادی می بایست کرد

ای دل ای دل گفتمت گر وصل یارت آرزوست
جان فدا کن مرحبا بادا می بایست کرد

گر تو چون آینه رو در روی او خواهی
سینه [illegible] از پولاد می بایست کرد

گر تو شادی جهان در روز و شب می خواهی
[illegible] می بایست کرد

جان زندگی از چشمهٔ پرنوش تو دارد
دل تنگی از آن پستهٔ خندان تو دارد

ای دانه و دام دل ما خال تو گوشت
بازا که دل [illegible] گوش تو دارد

دوشت همه قصد طرف خاطر [illegible]
امشب بسر زلف [illegible] دوش تو دارد

از مشک بندیشد و از زهر نترسد
هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد

رنگی که چمن یابد از اندام تو یابد
بوئی که صبا دارد از آغوش تو دارد

این جوشش خون جگر و غلغل سلمان
زانست که دیگ هوس جوش تو دارد

روی تو آب چشمهٔ خورشید می برد — لعلت نجمی پرده یاقوت می برد

گر بنگرد عروس جمالت در آینه — خود بین شود چه آینه آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا — چندوره ار گر سخن نکنی باد می برد

چون مجمر از درون نفسی گرم می زنم — بر بوی آنک زلف تو دامن کشان برد

بگریست زار مردم چشم من از عشق — لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد

وین مشکم غدای پس زلف کافرت — گر بند لب کافر تیر بن پیش تو آورد

گفتم همین دل بکف آرم وصال دوست — بسیار از این گفتم و او غم نمی خورد

سلطان تواند از سر و جاه افسر تو — کو نیست ایکه از سر کوی تو نگذرد

خاک آن بادم که از خاک ره تو بوی برد — بر در آن خانه که باد از گلش مه روی برد

از هواداری پایان چو نسیم صبح — [illegible] غمازی لطف من بی دل بدلجویی برد

چون ز هر سوی نشانی می دهند مید هم — خاک که خود بر باد تا بر او ز سویی برد

با سر زلفت مرا پیچ تو از پیچ تا [illegible] — دم بدم بارم زیدن تر بسم صبا بوی برد

هر [illegible] چند لب [illegible] جمع می سنم — [illegible] عقد گیسو مرد لی مویی برد

نام [illegible] رونق راز نیش دور کن — [illegible] باشد نازنین بار مند وی برد

زاید

وصف خرابی دل خویشتن کی داند — سخن درون عاشق کجا بر آید

هر چو قلم به سر [illegible] که حکایت نویسم — [illegible] رسد پایان قلم بسر آید

برن

پیرهن فدای زانی که ز خاک کشتگانش / همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید
بتصور خیالت نرود بخواب چشم / که بچشم من خیالت تو ز خواب خوشتر آید
بقلندری ملامت چه کنی من گدا را / که چنین گذار بکوی تو رود قلندر آید
اگرم بلب رسد جان بخدا که نیست ممکن / که بجز خیال رویت دگریم بر پیر آید

عاشقان سر کویت همه جان بازانند / مگسانند شکر پیش لبت تو شه بازانند
نظری بر صف مشتاقان فکن از گوشه چشم / تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازانند
پیر سودای تو تنها نه من مفلس راست / مایه داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بدان محتاجند / ناز بر دولتمندان کن که بدان نازانند
خانه از کوی مغان می طلبیدم گفتند / رو که در گوشه ما خانه براندازانند
همه را دست ببوسیدن پایت برسد / خنک آنها که بدین پایه سرافرازانند
رازت از غیر نهان می کنم اما چه کنم / اشک رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد / زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چه کنی ناله پیلان بشنو / تا بدانی تو بجز بلبل چه خوش آوازانند

دل ز وصل او نشان بی نشانی می دهد / جان بدیدار من امید حیات جاودانی می دهد
چون فرو دهانش طلب دیدار زر / بلزبان بیجان جواب لن ترانی می دهد
عمر پر تنگش لاله رنگم در نمی آید بچشم / کز نشانی ز او بعد گلزار عوق می دهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش / می رسد وز گرد راهم او مغانی می دهد

زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست
می شود بیمار و آنجا زندگانی می دهد

نرگسش در عین مستی دم بدم خشم مرا
ساغری از خون لبالب دوستکانی می دهد

زخم شمشیر ترا میرم که در مرض بجا
جان سلمان را حیات جاودانی می دهد

جانم رسید از غم بجان کوی بجانان کی رسد
ور چه گذشت این سرگذشت آخر بپایان کی رسد

جانم صبا گر بشنود جای حصول من شود
لیکن چنین کوهی روان دامان و خرمن کی رسد

کردم غمش بر جان گزین باد بس صد جان فدا گر
جان گرچه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد

هر رویم آن رنگ قمر از گل بصد رو تلوه بر
دفتر و گر داند با دگر گل با گلستان کی رسد

من دور از آن جان جهان مجنون تم اما بوان
از غم رسید این تن بجان کوی تن جان کی رسد

ای دل بداغت مفخر داغ ترا درمان مضر
دلها بآتش مضطر تا بوت ای جان کی رسد

پیره از صبا گرد جهان تا چون هوش باشد روان
ور نیز گه آید بدان پیر و خضر امان کی رسد

سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا
سلمان بدست هر گدا ملک سلیمان کی رسد

سنبلت را تا صبا بر گل پریشان می کند
هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می کند

باد در وقت سحر می آورد نوبت بمن
با دو قتش خوش که او وقت مرا خوش می کند

گمبهای جان بخش جعد لبهای مشکبار لطف
جمع می دارد ولی زلف مشوش می کند

دیده تر داشتم تا می زند نقشت بر آب
خاک که بیشه را بخون مردم منقش می کند

تو بجو و نه ریا بی پیر نکار عاشقان
ساقیا می کن نه مولی عقل سرکش می کند

زان شراب تا بی غش ده که اندر صومعه
صوفی صافی بوی جرعه غش می کند

نام و ننگ و عقل و هوش و صبر و دینم شد خراب — ترک من باز آنکه سلمان ترک خویشش می کند

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید — جان می‌دهم درین ره باشد که بر آید
بر کار بی نوایان گر تو نظر گماری — کار من و چو من صد زان یک نظر برآید
در جان هر که گیرد از سوز عشقت آتش — تا سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاد در من ز آن رخ نتابی از من — از من نعوذ بالله دودی اگر برآید
ما خاک آستانت دانیم و بس که ما را — کاری اگر برآید زین رهگذر برآید
در صبر کوش سلمان کین راه عشق جانان — کار دلت مگر کی بی جگر برآید
نومید تا نگردی زین در که امیدست — این بار و بر نیامد بار دگر برآید

آخر این درد دل من بدوایی برسد — آخر این ظلمت شبگیر بجایی برسد
آخر این سینه دلگیر غم آباد مرا — روزی از روزن غیب صفایی برسد
بجز از غم چه شاید که فدای تو کنم — گر بعمر ابدی تحفه شایان گدایی برسد
پای زلف ما باز مگیر از سرم ای دوست که دو — گر نسیمی نرسد خود بدعایی برسد
عمرها دل بهوا داده ام و می ترسم — که نگار از تو آسیب هوایی برسد
سرها بر سر تو دارم من و هیهات کجا — به خیالی پایه چنین بی سر و پایی برسد
رویم از دیده بخون تر شد و می دانستم — که بروی من ازین دیده بلایی برسد
تحفه خوش کن و با درد بساز ای سلمان — کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

جو نوشتم که دل از دست فراقت چه کشید ... باز نادیدنت این دیدهٔ غمدیده چه دید

بامیدی که رسد در تو دل خام طمع ... پای لنگ دل مسکین بحقت و بآخر نرسید

قصهٔ اهل دل دیوانه چو نوشت بهوس ... که در آن سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید

قصهٔ غصهٔ تو هر چه بگفتم یکیک ... نشنود این قصه که در گوش بخستان کس

عاشق صورت تست آینه و این صورت ... هست در چهرهٔ آینه خورشید پدید

پیر زلف تو مرا تو بتو ناموس شکست ... چشم مست تو مرا پردهٔ ناموس درید

جرعه در دور تو رسمست که نتوان انداخت ... خرقه در عهد تو عیبست که نتوان پوشید

دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ ... نیست ممکن که مرا از تو توانند برید

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان ... حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

---

زلف‌تاب بر رخ بیتاب تاب می گیرد ... ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد

ولیک در رخ خوبت نمی توان نگریست ... چمن که می نگرم در نم آب می گیرد

ز جام بادهٔ غفلت چشم شوخ تو مست ... بعاشقان که ز مستیش خواب می گیرد

چه ناز کرد که جویا دتو می کنم صد دل ... ز حسرت آتش اندیشه تاب می گیرد

بگل کلاله براهکن که در چمن لاله ... نبا در روی تو جام شراب می گیرد

ز چشم مست تو خود را خراب می خواهم ... که گنج عشق تو جا در خراب می گیرد

نگار دل چه دلم مست بسته کرست ... در این میان که دلم در چیلاب می گیرد

وصل از گرفتن روز حساب می ترسد ... دلا برو که ترا در حساب می گیرد

شتاب کردن جانان بوصل تو زانست ... که عمر از پی رفتن شتاب می گیرد

کسی که قصهٔ درد مرا نمی داند / ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم / بجان دوست که طومار سر بسر بجاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را / بجست و جوی تو سر سوی آب می راند
نکو نیست بتو می ماند از عزیزی غم / که عمر اگرچه عزیزست هم نمی ماند
بآرزوی خیال تو ام چو ش آید خواب / گر آب دیدهٔ من بر منش نشوراند
بآب دیده بگردانم از جفا دل تو / که آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن آتش / اگر خیال تو آید کجاش بنشاند

داز ل عکس می لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد ۱.
جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد / راز سربسته چو خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید / آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفالی می کرد / اولین قرعهٔ کشتن بمن بدنام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی قدت می گفت / تا روان راز حسد لرزه بر اندام افتاد
صنم حسن بجمال تو تشبه می کرد / تا هم معبودی از این روی بر اصنام افتاد
عشقم از روی طبق پردهٔ تقوی بر داشت / طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
دوش پیمان بقلم شرح غم دل می داد / آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

دل برد دلبر و در دام بلایش انداز د / دل ما برد ندانم که بچه ش انداز

هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال
بکمان غمزهٔ ابرو ز هوایش اندازد

خوش کمندیست پر از زلف بهم بر شده اش
وه چه خوش باشد اگر لحظه بپایش اندازد

چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد
ای بسا فتنه که دران عرصه بلایش اندازد

عاقل آنست که در پای تو اندازد سر
بشنو زانک فراق تو ز پایش اندازد

بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
در پی قافلهٔ باد صبایش اندازد

هر کرا درد محبت ز دوا چاره بود
کی بدرد چارهٔ بیماران چو دوایش اندازد

باد بخیز از کوی تو بوی بمن آورد
جان بفشانم فدایش که جانم بتن آورد

دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت
آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

دلهاش ببو فند بیکبار که از جای
لطفت بسلامت همه را با وطن آورد

هر دو که جان از قد و بالای تو برچید
آمد بتنم باز یکایک بمن آورد

شد دیدهٔ یعقوب منور بنسیمی
کز یوسف مصریش خبر بر من آورد

این رایحهٔ مشک ز غربت چمن آمد
یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

در باغ مگر بزم صبوحیست که گل را
عطار نسیمش که بدوش از چمن آورد

آن قطرهٔ عرق بین که بر عارضت افتاد
آبیست که یکبار روی گل و یاسمن آورد

تر آنست در خوبی که کس لذتش داند
خطی گل نو ورق دار که چو بلبله می خواند

بر چیدار نومی گر بندش ماند گل سوری
بلی هی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند

کی با هم رخت دیدن که چون می بندد چشم
ز سیمی می شود قاصر بصورت بازی ماند

شب ما روشنست امشب بیا پروانه با خادم
ندارد شمع ما بر باد جایش بنشانند

برافشان دست تا صوفی ببازد سر انداز
درآمد آستین کشان تا او بر زلفت جان برافشاند

قرار از ما اگر خواهی تو با باد سحر گامی
قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

بدور تو قبلهٔ مستان چرا باید که باشد می
تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گرداند

امید وصلت امروزم نه فردا میکند دل خوش
بدین وعده نمی خواهم که [illegible]

بویی از سر کوی تو جان بخشید سلمان را
متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

بر هر ورق ز حسنت بنوشت تا که خواند
در هر صحیفه [illegible] تا کی داند

از نام او نشانی کس که زهره دارد
وز روی او فروغی دیدن که می تواند

شهباز جان من شد پابست قید زلفش
قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند

جانم فدای یاری کآب حیوة لطفش
مردم هزار جان را بر خاک می فشاند

زلفش چو مشک بشکست بر آب نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند

من کیستم که گیرم دامن گردش همینم بس
کاید صبا ز کویش بویی بمن رساند

اشکم که می گزینند منزل بخاک کویش
یا خون گرفت او را یا خاک می دواند

بی عمر و زندگانی روزم گذشت جانم
داند کسی که روزی بی غم بگذراند

این دلق صورتم بس گو بر در معنی
کز جان من بجای این جامه وا ستانم

عمرم نماند چیزی بر زندگانی
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند

سلمان شنید نامت ز دوست در گریبان
باشد بسنگ نامه براستی در اند

آن پری چهره که ما را نگران می دارد
چشم بر ما و نظر با دگران می دارد

رایگان در قدمش جان چو سپردم باخام
پیر جهاز من بیچاره گران می دارد

زیر لب می دهدم وعده که کامت بدهم
غالب آنست که ما را بزبان می دارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد
گفت کای سوخته سوزش غم جان می دارد

ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
تا چرا این همه فریاد و فغان می دارد

گر بدیدار تو آید دو فسون دم شود
مایه حسن رخت را چه زیان می دارد

خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب
چشم من آب گل و سرو روان می دارد

رفته بود از پی قلاشی و رندی سلمان
چشم سرمست توش باز بران می دارد

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد
خاطر از ره گذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت وصل تو ندارد باری
کار کار دل تنگست که باری دارد

دوش صد بار ز تیغ شده ام ز تو چشمت
که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد

گله کردم ز تو گفت مگو شیخ که او
مست بود امشب و امروز خماری دارد

عالمی غرقه دریای هوا و هوس اند
هر کسی خاطر یاری و دلداری دارد

زین میان خاطر آسوده کسی راست که او
دامن دوست گرفتست و کناری دارد

بحر می جوشد و جز باد ندارد در کف
صدف آورده بکف در و قراری دارد

پای باد از پی آن مرتبه می بوسم
که بخاک سر کوی تو گذاری دارد

نیست در کوی تو کس رتبه گرانبار لیکن
با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

تنگ زابروی تو تیر و کمانی دارد — چشم مستت که سیه قصد جهانی دارد

شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل — شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

که قلم قصه کند پیر ز نقشش جوان گردد — که قلم نیز به شرح حال من زبانی دارد

باد می آید و بر بوی تو جان میبخشد — آخر این نفخه پیچش به همه جانی دارد

هوش گوشه لبی اگر به صدی باشد — گوشهٔ چشم تو با آن همه ... دارد

در تمنا و هوس عمر عزیزت سلمان — بکران آمد و هرچیز کرانی دارد

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد — دل آزرده یارا بگویم باز آورد

خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدم — که دلم هم بدم و هم قدمم باز آورد

مرسپاسی که ز واقف خط و خالت با من — کرد یا نعمتی کو لطفت بقلم باز آورد

می کنم خون جگر نوش بشادی لب تو — که بیکبار به عجز از همه غم باز آورد

مدتی گردش این دایره ما را ... هم — همچو پرگار بوجد آمد و گرد عدم باز آورد

خواستم رفت بحسرت ز جهان بار دگر — کشش همت تو از کوی عدم باز آورد

خط بخون خواست ز دشمن تو سلمان بود — ... که فلان عشوه و دم باز آورد

ز سوز سینه شبانم کسی خبر دارد — که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد

پر شکسته حالی دلی از ... بدر — بعینه همچو گوی از ... دارد

عجب مرا نبود خوش مزاج بیماری — که او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد

بیا که هم چمن از تو پا بسته مطلبی
حکایتی خوش و شیرین و شکر دارد

ز زخم ناوک چشم تو هیچ کس نشین
نو کشته ره نظاره که سپر بدر دارد

من آن نیم که بجز خط یار سر نهم
اگر تیغ سر چو قلم زیر تیغ بر دارد

ز سوز سینه من ز نیلوفری بر میبه
که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد

ز کوی یار کسی چون صدف گهر پرواه
نه تیغ تیز رفتن که بال و پر دارد

مرا سرست کیست نهاد ملک بر خواهر
دگر بکوی کسی سلمان سر دگر دارد

ملک وصلش بمن بی دل نشد از رسید
دست کوتاه کز ظلی سر و پا را رسید

نتوان کرد بشمشاد قدش دست دراز
کو از آن باغ بغیر تماشا نرسید

دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش
رفت بیچاره ندانم برسید یا نرسید

سینه غمزده دل من پیدا و هر بار
یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسید

دل ز جا رفت دگر باره بما واه نشد
وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسید

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
سعی کن سعی که آن سیل بدریا نرسید

من بیچاره ز سر زلف تو راضی شده ام
بیش از این خود بمن بی سر و بی پا نرسید

کام سلمان تو اگر می دهی امروز بده
بد فرصت و عمر مباد که فردا نرسید

آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود
تو جهان کن که بهر حال بدانجا نرسید

یا از سر زلفش شب تیره چه کاریم بود
وجه الشمس شب همه شب روز بازاریم بود

آتش عشق ترا ما خرقه صد تو جهم
می بپوشیدم که زیر خرقه زناریم بود

جان لبت را بشوه دادم گر بیاری جان خوش — با دهان تنگت بدرست مختصر کاینم بود
غمزه‌ات چندانک می زد بر دل من بیش‌تر — تا قدم کی نگذر هو بر دل آمیز ادیم بود
از هوای شکر لعل تو چون نی بیدم — یک نفس با قی و ما قی نالش از ادیم بود
من با مید طبی رنج خط ـشـدر می کشم — کو جا ظـفر ای می آید که بیماریم بود
از خیالت شکرها دادم که در شب‌های هجر — یار بجان بود و الحق همه‌ان یادم بود

[illegible]

با دسحر از کوی تو دم زد صبا جان — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
جانم بهوای سر زلف و رخ خوب — آشفته علی الراس علی العین دوان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری — جبها که نبی پیر و تو از باد خزان شد
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد — در مصطبه ها رطل می لعل گران شد
پیر خستهٔ چون بدان تو تشنه — گرد از نظر مردم طالان دو نهان شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی — زان روی چنانی بجمالش نگران شد
گفتم دل ای دل تو مرو اندر پی زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
جان بر سر ناز از غمت دادم و در چشم — نقد پیره باید که بدان همره پیشتر آن شد

[illegible]

اصل دل را بخرابات مغان ره ندهد — زحمت تن را بسر اپرده جان ره ندهد
سخن جز خانه که ره بر کسی — بکشش کینه رطل گران ره ندهد
اصل معنی همه بی نام و نشان گشت — نا در خانه اندیشه در آنکه ره ندهد
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار — هیچ اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهد

خارج هر دو جهانست خرابات کجا | تا مگر دو شوی از دو جهانت ره نزنند
راز وحدت بشنو از نای مستان که چو نای | قصه گویند و سخن را بزبان ره نزنند
راه رندان بخرابات بدادند چو شمع | هر کسی را بخرابات مغان ره نزنند

[illegible]

هر زمان عشقش بجای دیگری جا میکند | شورش [illegible] هر سری سودای دیگر میکند
با کمال خویشتن بینی ندانم چرا | هر زمان آیینه را با خود برابر میکند
صورت [illegible] بخویش نمی داند کسی | هر کسی با خویشتن نقش تصور میکند
جان همی سوزد مرا چون عود در آتش او | بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
شرح شوقش می نویسم تا مرا از دست من | خامه خون می گرید و خط خاک بر سر میکند
شرح احوال دل و چشم چو دادم نامه را | چون سوادم چشم من هر دم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم خاک کوت می دهد | زلف را تا باد روح پرور میکند
گو غم عشقت بجز و سلطنت [illegible] | کوی عشقت این که سلطان را قلندر میکند

[illegible]

ترک چشمت تو گویا تیر و کمان می گردد | خستگان کوه و دلم [illegible] آن می گردد
هر که سرگشته چوگان سر زلف تو شد | بر سر کوی تو چون گوی بجان می گردد
هر کرا [illegible] | [illegible] وصل تو بی نام و نشان می گردد
[illegible] | [illegible] بی سر و پا گرد جهان می گردد
[illegible] | [illegible] صفحه احوال عیان می گردد
[illegible] بار دل گران [illegible] گردان | من که کارم طرب از رطل گران می گردد

زاهد کعبه که گرد جهان می گردید — این زمان گرد خرابات مغان می گردد
شعر پاک به ز خالص سلمان تو دیدست — که بنام تو در آفاق روان می گردد

می دیدم از خیال رخش با طرب بود — گلگون اشک در طلبش گرم رانی بود
افتاده بود چون نجم جبین زلف تا بود — شب بود در صدارت همه جا بد نشانی بود
... بود و ما پی دل تا بکوی دوست — بردیم از آنکه ره همه ره خون فشانی بود
دل دیده خواست تا همه در خون گرفته بود — جان خواست خواستیم چه بهم مهربانی بود
می خواستم که غمزه عزیزش کنم نثار — بیعذری غمزه بین بود و لیکن بهانی بود
در خط شدم ز خال سیاه مباد کش — کش پیش لب بطره سلمان نشانی بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود — بیگانه خط ناشسته را که خود این بود

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند — هرچه دامن گیر دم دامن بر آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان کز وی غبار جان نشست — آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از پی صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس — واندر آن دم در هوای دوست جان خواهم فشاند
پای غفلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد — دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده ام در عمر خویش — با رخی خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

از چشم من خیال تو دانسته کی برون رود — پر زدیت ... بر لب جو بر و چون رود
نیشست در درون غیر از خیال یار — رخصت نمی دهد که کسی در درون رود

دانی که در دل تو کی آید جمال یار / وقتی که مهر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر / چشم بچشم خویشتن که سیلاب خون رود
گر نه کمند زلف درازت شود مدد / کی آه من برین فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم / کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند / بر کوه اندوه چو ذره قرار و سکون رود

بر افشان دست تا صوفی سایت سپر اندازد / در آ دامن کشان تا دل ز غیرت جان بپردازد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت بر آتش / مر آن سازی می سوزند مر آن سوزی می سازد
رخت در پرده است انبیا و بر ما پرده انداز / لبت شاید که کی نوبت درآن پرده بنوازد
بنقاشی نپردازد دگر صورت گر چینی / کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
چو شمعم گر زنی آتش رخ عیشم برافروزد / وگر تیغم نهی بر سر سر تختم برافرازد
مر آن غزل نیاید خوش که او یکی بجای آید / من آنکس را نه بدخصلت که جان او بغم بازد
نه مرد نرد او دست سلمان که جیله‌ات / روان می بلرزد و الحق بغایت پاک می بازد

من خاک پای آنکسم کو خون عاشقی خورد / تا راز دل مردم چرا با غولی می آورد
چون غنچه من را ندرون لب زبانه‌ای دارم نهان / با آنکه می دانم که او زین رازبوی کی برد
تیز بلایش میکند از جان مشتاقان گذر / من جان بر شوق می دهم کز جان من در بگذرد
[illegible] مدعی بس نیست این زخمی که مردم محرم / از دست هجر او کنون طعن تو هم دم می خورد
[illegible] باد و هاش [illegible] زلالی از مبیح کم / چندم خوری خون گفت دل سلمان مگو تا کی خورد

سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم — بس سطری که بنویسم بخون اشکم همان دم بسترد

سلمان ز درمان دم مزن بسیار درد بی مره — من تا بجان می پرورم دردش که جان می پرورد

بگو ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید — که خورشید جهان آرا بدولت خانه می آید

ز راه موکب زرکش بچشمان خار برچیند — ز بهر دامنت نسرین بعارض گرد بزداید

همایون گلشنی کانجا چمن ما می کند منزل — مبارک روضهٔ کانرا چنین سروی بیاراید

خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد — مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی باید

خوشا بادی که از خاکی سر کوی تو برخیزد — خنک جانی کز انفاس خوشش جانی بیاساید

سری دارم ندارم سر نبود ای سر تیغی زمانی — که غیر از درگه وصل تو بخشش در نمی باید

دران مجلس که چشم یار جام حسن گرداند — کسی کو باده پیماید حقیقت باد پیماید

سر شوریده را سلمان ازان روی نهد بر کف — که در پایش کند چون زلف اگر تشریف فرماید

هر شب این اندیشه ابر غنچه را دل خون کند — کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند

تا بو بند خواب نرگس تا گشاید کله گل — گاه مرغ افسانه گوید گاه باد افسون کند

از صفا روی صحاری خندهٔ لیلی زند — وز هوا ابر بهاری گریهٔ مجنون کند

زلف مشکین حلقه‌اش را بو برآید فلک — تا جمالی طلعت خورشید روز افزون کند

لالهٔ نعمان نشان از جام کیخسرو دهد — نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند

لاله هم خون دلی در اندرون دارد سیه — آن چه بتی کو نظام کوه گلگون کند

باد سوسن را بآزادی زبانی کرد و — بی زبانی این همه آزادی از وی چون کند

باد بر بوی نسیم زلف سنبل در چمن
نافهٔ خندان دهد دم کش جگر پر خون کند

ساقیا آن می ده کز عکس او چون عکس آفتاب
صبحدم خون شفق در دامن گردون کند

سوی میدان بر کمیتی راکه صبح اشهبش
بر سواد خیل شب در نیمشب شبخون کند

بلبل و گل ساختند از نخل‌های برگ عیش
هر که آن برگ و نوای هست عیش اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه‌ای کن تا رخت
ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم
تا بخط عنبرین اوراق گل شبگون کند

جان چو بشنید که آن جان و جهان باز آمد
از پی راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان من آمد تمنای تو باز
نی غلط گفتم که از مهر و جفا جان باز آمد

ای دل از غمزهٔ بیش من چه آوردی بجان
لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوی سعادت سر زد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و می گفت که آیم ز درت روزی باز
هر چه او گفت درین باب بدان باز آمد

بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست
تا بجامم چو قدح خنده زنان باز آمد

چون پی او دل گم گشته بپایان بکام
رفت گردیده همه کون و مکان باز آمد

چه طپی ای تن افتاده چو ماهی بر خشک
جان بپرور که بجو آب روان باز آمد

جان بر افشان بهوایش چو نسیم ای سلمان
که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

ز کویش نسیم صبا بوی برد
بهیش دلم شد بدان کوی برد

دل از چنبر زلف او چون جهد
که با دیگر جان بیک موی برد

خیال عارضش بسی دل [illegible]
بستی ز رویش قوی کش زلف
سهی پیرهن تا به چشم برفت
که راز پریشان ما فاش کرد
مگر زلف او گفته در گوش او
دلی داشت سلیمان شد آن نیز گم

نمی پرسد گر میان گوی برد
جمله عالم را از آن روی برد
بیکبارگی آب از جوی برد
که چون زلف او باد هر سوی برد
صبا گر گذر بود از آن بوی برد
چرا کم آب لعلش دلجوی برد

چشم مخمور تو پیمانه ابهم بر می زند
دل همی نالد چو چنگ و عشق هم اشکال
کو مژگان از کجا یابد دل من چون مدام
چشم بیمارت بقصد خون خلقی دم بدم
لعل او هر لحظه سنگی می زند بر جام

شور عشقت عاشقان را حلقه بر در می زند
در دل عشاق هر دم راه دیگر می زند
قفل یاقوت لبت بر درج گوهر می زند
غمزهای تیر شمها زابرو خنجر می زند
چون توان کردن که او بوسه ساغر می زند

عذارت خط بخت ما در آورد
عذارت بود چون حسن تو پیدا
چو زلف بلای در دامن کشیدست
خیال لعل نوشینت شب و روز
ز گلشن حسن تو خط گیاهی
کلک بر نوشته بر سمن ز دار مشک

سینه محبت ما را [illegible] در آورد
جمالت رفت و خطی دیگر آورد
چرا خط نشانت سر بر آورد
هر اصدی سخن چون بر آورد
گل شگفت و خار سر بر آورد
گل رویت غنچه رسمی در آورد

چه صنعت کرد خط عنبرینت … که خورشیدش بر آمد و خیمه آورد
خنک باد صبا کاید ز زلفت … نسیمی قندره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را انجه کاو … چو او آورد مشک و عنبر آورد

مرا خیال تو از پیش بدر نخواهد شد … شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد
اگر سرم برود گو برو سرا ز پی چنبر … هوای تست دم آخر ز سر نخواهد شد
دلم بکوی تو رفت و مقیم گشت آنجا … وزان مقام بجای دگر نخواهد شد
چه مژده گفت بسودای وصل وی دانم … که این معامله با او بسر نخواهد شد
قیامتست قیامت قدت و ابرو … اگرچه فتنه دل من کارگر نخواهد شد
چنان ز چشم تو در خوابم ای صنم که مرا … ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد
بنوک غمزه چو نشتر نخواهیم خست … هزار خون که بپرسش تر نخواهد شد
خدنگ غمزات از دل اگرچه می گذرد … ولیک از دل سلمان بدر نخواهد شد

میکشد سر بهوای دگر آن سرو بلند … دل از او برنکنم گرچه دل از ما بر کند
اگر این بار ز بند سر زلفش بجهم … بعد ازینم نتوانند گرفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی … بستم از یار ضرورت ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون با تو بوئیم راضی … من صادق بتو چون صبح بهم خرسند
با تو گفتم که بتیغی رو زنم در خویشم … بس که گوش کشیدم و بیدار نشد بخت نژند
کمی مایهٔ هستی مرا است مبین … که بود کنگرهٔ همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر — بس ز روی تو بر آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید — گو برو وین بخت از همه عالم بر بند
چه گزندست که چشم بدیت هلا نرا — هر بلایی که چشمش مرساناد گزند

خوش آمد باد نوروزی چو پیش آمد — بنفشه در چمن شادی کنش آمد
با همه سبزه و گل میکشید دل — که آب سبزه و گل دلکشش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل — خوش آمد های او گل را خوش آمد
گل خوش بوی نیکو رو بدانم — چو لاله جام کامش آتش آمد
تنا چون پرنیان گل چشمه بینی — ز طالع بین که کارش مهوش آمد
از آن نرگس بر آمد خوش خو لاله — گزین طاس نگون نقشش شش آمد

مرا ز آینه صبح روی بخت آید — که در هوا بزرگی بنماید
چو شانه دست بزلف بلندت بگشاید — که شانه نیز زلف تو دست می‌باید
اگر ز روی تو مشاطه دسته بردارد — صبا عروس چمن را دگر نیاراید
عروس گل ز جمال تو چون خجل شود — پیمبردم که بکلوه رخ نیاراید
بحسن با گل رویت کجا بر آید ماه — که با جمال تو خورشید بر نمی‌آید
لطیفه آینت دهان تو تا که دریابد — دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
چو مرا ز سعادت بدولت عشقت — چرا آینه اوراق صبح از همی باید
عروس خاطر سلمان بکتاب سوند — کند عرضه زین گونه گوهری زاید

بیا که ملک جمالت ز زوال مباد | بعهد طلعت تو پریشانی بد و مز سا
ز حضرتت خبری کاین صحبت من | بحسن کمان من او بعد دوش قاصد باد
نسیم پیک سحر الله اگر چه بود نسیم | بهای رسید و من خسته را پیامت داد
مرا تو جانی عزیزی و جان تست عزیز | هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج پیکر اسپ تقاضای تمام | ز منسج باد و هوا بیش ... مباد
قد بلند تو از سر جان درازی عمر | بپیش چو ... که بندگان آزاد
از آنکه چشم من از طلعت تو محجوب است | چو اشک مردم چشم خودم ز چشم فتاد
همی کنم به دعاهای نیمشب یادت | به شبها ... دیگری ز سلیمان یاد

چون خاک شوم و ز گل من خار برآید | زان خار بوی تو همه گل بر آید
گیرم که برآید ز سر خاک و گلم خار | خار غمت از پای دلم کی بدر آید
ای عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست | و ز خانه ... که بلند سر آید
هر جا که جز خاک سر کوی تست کنم یاد | زان خاک همه خون دل و دیده برآید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید | زان خاک معطر همه بوی جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من | خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید
کار من سرگشته ... ز سلمان | جز عشق ... که کار دگر آید

... از تن جان شود و هرگز دل ز عشق تو جدا دارد | گر دلم ... دلم عشق تو ممان حکم روا ندارد

مرا هم نیم جانی بود در جان عشقت  
محبت داد جان را تا محبت همچنان دارد

دل از من بتد ابرویت که چون جسم من ابرو  
هزاران ... بو ... وناتوانی دارد

مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان  
کسی کو دوستی جانان ... جان دارد

صبا تا پرده بگشاید ز روی غنچه ...  
اگر گل می‌درد جامه وگر بلبل فغان دارد

ازین بس کرده ام نیت که خاک درگهت گردم  
همه همت برین دارم گرم دولت روان دارد

قلم را ... کردم که ظاهر کرد راز دل  
چه جای ... ... ... دارد

اگر چون شمع قصد سر کنی پیمان مسکین را  
... بر ... و جانی ... دارد

همچنان مهر توم ... جا ... که بود  
همچنین ذکر توم ورد زبان ... که بود

شوقم افزون شد و آرام کم ... ماند  
... ولی عهد ... که بود

کی بود کی که دگر بار گوید ... ا  
که فلان ... همان یار ... که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن  
یار ما ... که بود

بود در جان ... واله ... روز ازل  
... زمان ... که بود

طرات یکسو ... کسی از سر نهاد  
همچنان فتنه و آشوب ... که بود

تا بخوان ... گوشه ... پیلها ... ما  
... زنده ... که بود

جا شلکه تا پیلمان بود ترک ... کند  
ور نه کو ... هر کز کس این باده کند

شخص ... دارد که او ... که ...  
... و ... کن ... گوا ... کند

زد از پی می سر نهد ... ... سر  
... سر ... اندر ... سر ... کند

چندانک نعره میزدم اما کسی نیامد … تا کرجانه [illegible] از کی پیر بر کند

آن کز جمال چشم خمار می فتنه پیر گران … فردا چو نرگس بقدح مست از زمین سر بر کند

من کز جهان گذشته‌ام دانم که کرد مجنون … از کاسه‌های سر کوزه گر بیاغ کند

کنج خرابات خدا بخت کشته پیر دلان … بنهد [illegible] عجب راز باد بوزه زین در کند

نه حیله دل هر کسی که خرابه باشد … نه که پاره دل را که دوست نگاه دارد

بر حسن یار دیده دل که زدیده داد و فریاد … عجب غمزه دلارا غم دادخواه دارد

تو هر چه میگوئی واعظ که مریز خون دین … بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد

جز خرابی دل ز کسی توان چشیدن … که دل خراب و خالی غمش تباه دارد

من جهان نوالی دل زده دم زدن ندارم … چه حسرت بر سر آدم که هزار راه دارد

به عتاب ما و خط بشد رخت دل از منها … چو دو سه حباب آنکس که خط و گواه دارد

نوا همه حسنات همه وقت خویش کردن … بهمین قدر که بعقل تو خط سیاه دارد

بگذشت لطف می کن نظری که بحال سلطان … که همین قدر تو [illegible] کلاه دارد

کر وقت سحر ناله از کوی تو برخیزد … هر جا که دلی باشد در دامن تو آویزد

آن شعله آه که دل سوزد از مهر تو افروزد … وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که ببرد چشمت از دست تو انداخت … هر مژه که دهد لعلت با خون دلی آمیزد

کو وقت آن جان که ز وصل بچشیدید … کو فرصت آن دل را کز جور تو بگریزد

دل می طلبی جانا آن زلف برافشان تا … دل بر سر لب آرد جان بر سر جا بریزد

ربع

پیش تیغ غم عشقت از جان سپری کردم / آنکس سپری باشد از تیغ چه بگریزد
تا شاکی بود دل کردی ز تو پیمانرا / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

من چه انسانم که بجز یار چندین درکشد / یا مرا گیتی که وصلش ظلم بیچه کشد
اشک را کش من بخون پرورده‌ام از بهر چشم / تا نگیرد لکه دل بعد گرد غم درکشد
بر امید آنکه باز آید زر در دامن کشان / نیم دم چشم بدامن با هر شبی کو بر کشد
از کشیدن می بیاد لعل او کار منست / بحثه باید که قطرم زانکه بی‌پند درکشد
بی لبش می پیا چه بی در جانم آتش می‌زند / بی لب او چه بینکام خویش گوید ساغر کشد
گرچه دلرا نیست از سرو قدش حاصل بری / آرزو دارد که باری دیگرش در برکشد
ذره او شد صبا بجاروب خونم کرد او / گرچه بیمارست آن چشم بزحمت دیگر کشد
نکته دلیم جو ز بیرون ده تو دریای دل / او لبش چون سلمان بر در گوهر مانان دلبر کشد

ما بدنبال ذره ما از آن شاگرد که هوای مهر کرد / لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
آن همان خیره جا که سواد آسمانست / گر جهان روز از لب نفس شامی ورزید
روز رخسار تو شد از شب عنبر ایش پیدا / صبحدم فاتحه خواند و آن روی امید
پای من بر سر کوی تو نیاورده ام / که مرا غیرت موی تو شب خواهم کشید
گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت / تا بر نکه سر خواهی تو بخواهیم برید
سر ما را سر کوی تو خواهیم و / نیز بر [illegible] گفته پای تو خواهد بوسید
باز توفیق عنان بطرف سلمان یافت / جون رکاب [illegible] رخ بر کف [illegible]

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود
سرو دیدی از سپید و سیه را عنبرین گیسو بود

ما که هر روزی بماه طلعتت گیریم فال
روز و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده ما خیره گشت
چیره گردد دیده جایی که آفتاب از رو بود

پیر و زهد راستی جان ما جسم و دل
حبذا باغی که سرو قامت این حسن دلجو بود

بس که دیدم خون دل هر شب گر نمایم جا [illegible]
غنچه آسا بر دلم خون لب تو هر سو بود

ما نبودای چه زلفت تو چون گیریم خاک
[illegible] اگر هم دم روزان چکه غنچه بو بود

رحمت سلمان [illegible] ای رب
تا ندیم مجلسش گل بلبل خوش گو بود

کار شد تنگ بر من ای جان چاره کار کنید
دوستان بهر خدا چاره این کار کنید

سیل عشق آمد و این تخت [illegible]
گر خبر نیست از این واقعه بیدار کنید

اثری کرد هوا در من و بیمار شدم
بروید از پی علاج من بیمار کنید

هیچ ما را نه طرف کعبه ره کاری نگشود
بعد از این روی در خانه خمار کنید

در خرابات [illegible] غایبان می طلبم
[illegible] شما [illegible] من اقرار کنید

در جمال رخ او ای همه حیران نگرید
هر چه [illegible] بجو و از پس دیوار کنید

من [illegible] آخر [illegible]
که به سلمان [illegible] انکار کنید

زلف و رخسار تو [illegible]
هر که [illegible] سیاه سپید [illegible] داند

[illegible] هوای [illegible] تو ناز
با دلی آید وان سلسله ی جنباند

اشک من آنچه ز راز دل من میگوید
راست می گوید و از دیده سخن می راند

دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد
هیچکس نیست که داد من ازو بستاند

آب چشمم بنشاند آتش و من میدانم
کاتش من بجز از خاک درش ننشاند

هرچه گوید ز لبش جان همه شیرین شنود
وآنچه داند ز رخش دل همه نیکو داند

ماند سلمان ز رخت دور و چنان می شود
که مراد تو چنین است و بدین می ماند

یار دل میجوید و عاشق روان میدهد
چون نگه کند مسکین دل از دست و جانی میدهد

چون بهم لفظ بدیشان آشتی وصل دو
بر در او بوسه بهر او بسی با صدق میدهد

کس ندید بیخش ولیکن هرکسی را صورتی
می نماید روی و زلفش صورت ثانی میدهد

گفت لعلش می دهم کام دلت تا کی
گر نمی بخشد لبش کامی ز زلفش میدهد

با وصالش می توانم جاودان خوش زیستن
گو فراق او مرا یکدم امانی میدهد

گو برون کن جان ز دل هرکس که او چون جام
می رود خود را بدست پهلوانی میدهد

گفتمش موی تو یعنی تو چه آید مرا زمانی
گفت بشنو شرح حال ناتوانی میدهد

گفتم از من هیچ دیگری می رود در حلقه اش
گفت پیوند آنچنان که تشویش فلانی میدهد

غم مخور سلمان چه غم خوردن که فرح ارجان خویش
هر نهانی را که بینی آشکارا نیز میدهد

یار می آید و در دیده جانش می آید
گر پری پیکری ای عالم جان می آید

سر سودای تو گنجیست نهان در دل من
بزبان می رود آن چون بزبان می آید

من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
چکنم گر ز در و دیوار فغان می آید

بحالتی که اگر بی تو نظر در چمن شد
میکنم یک نظر [illegible] تیر و سنان می آید

تا توی در دل من کی دگری می گنجد
یا کجی در نظرم سرو خرامان می آید

بر دلم صحبت ساقی که ندارد عهد و [illegible]
گر همه جان عزیز است گران می آید

می رود فرخ و [illegible] سلمان را
[illegible] باز که [illegible] ادا می آید

خیال چشم تو بچشم بخواب [illegible] بند
دلم ز شمع جمال تو تاب می بندد

عجب که چشمه آب حیات لعل تو دید
برون از آن [illegible] عالم سرابی می بندد

بغیر نقش [illegible] سر چه می آید
نظر بجانب نقش سرابی می بندد

ندیم چشم از آن است چشم مخمورت
که آرزو جامی چشم شرابی می بندد

خیالش از دل و چشمم نمی رود بیرون
کجا [illegible] که شراب و کبابی می بندد

ولا مگر دیده [illegible]
خرد ضعیف چو عهد حبابی می بندد

نهاد دل [illegible] های سلمان
نهاد خویش از آن روی خوابی می بندد

جان ما را دل بماند از پا و ما را دل بجا ماند
عمر هم از در راند و [illegible] بر زبان نام [illegible]

لطف کن [illegible] باز هم خواند دیدارم [illegible]
خوب [illegible] نقش رخ [illegible] انصاف [illegible] باز خواند

خاطرش باز آمد و دل باز در بندش مرا
خاطر [illegible] او با دیگر جا کرد دل من ماند ماند

آب چشم دیده آمد بر من خاکش رحم
باد صد رحمت بر آب دیده کین آتش نشاند

ساقیا جامی بده [illegible] پر کن که من
چه عجب این جام را بر دشمنان خواهم فشاند

[illegible] چشم [illegible] از [illegible] روزی [illegible]
گرد [illegible] اشک یک یک با تو خواهم باز راند

| | |
|---|---|
| گر خطایی رفت از من تو آن از من مبین | کین گناه آلیم کرد و جرم از پیلمان بیاید |

| | |
|---|---|
| چشمت بخواب چشم ما خواب می‌برد | زلفت بتاب جان ز ما تاب می‌برد |
| من غرق خجالتم ز اشکم که پیش خلق | چندان همی زند که مرا آب می‌برد |
| سودای ابروی تو ما را ز مصطبه | چون غمزه تو سست بمحراب می‌برد |
| امشب بهوش مجلس ما زانچنان بکان | بر بند قیمت و نرگس مرا خواب می‌برد |
| نمای صبح که درشب تاریک ظلمات | دل گم شدست وراه بمهتاب می‌برد |
| دل زد در وصال تو دانم که جای هست | سنگی که این ضعیف درین باب می‌برد |
| سلمان کجا و قصه لطف تو از کجا | بیچاره روزگار بلطائف بسب می‌برد |

| | |
|---|---|
| اگرم سپهر آتش نشانی چون عود | نیست غمگین که چو آید زمن سوخته دود |
| بر سپهرم هر چه رود خاک بر سر گوی رود | نیمشب تم باد که از کوی تو بر خیزم زود |
| نیم از باغ تو دمی نفحه سوی خوش دل | نیم از کوی تو چون باد دیگر دی چشمود |
| شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو علی عجب حالتیست که بود |
| خنده زد دشمن چشم مرا گریان کرد | سنگی که مه با کینه خود با نیستود |
| عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری | کاینچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود |
| وه که چون غنچه جز مسکین دهنی لب | نیست مسکین را دستی الا ز دل خون آلود |

| | |
|---|---|
| نام نزبان بردن گیرم که نمی شاید | در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید |

نظارهٔ آن منظر صاحب نظری باید — [illegible] این سودا صاحب [illegible] شاید
من مردهٔ آن جانم کم لعل تو خون ریزد — گر زنده کنی یارا ما را بدمی شاید
بر آب زند مردم این دیدهٔ نیلی کم — نقش تو چو بر نقشه از دیده نمی‌شاید
چون سلسلهٔ زلفت کار من آشفته — کآشفته من اگر داری پیچ و خمی شاید
با ما نظری می کن گه گاه که سلطان را — [illegible] درویشان گردن که می‌شاید
چون گشت علم سلمان در عشق [illegible] — در خلوت اگر باشد بر پا علمی شاید

جز نقش صورتت دل نقشی نمی‌پذیرد — تو جان نازنینی از جان نمی‌گزیرد
ما شب به یاد رویت خواهیم داشت زنده — در شمع می‌نشینند بگذار تا بمیرد
او عشوه می‌فروشد من می‌خرم بجانش — من رشوه می‌دهم جان از من نمی‌پذیرد
ما غرق آب و از آه هر دم می‌زند آتش — کو دم مزن که این دم با ماش در بگیرد
پروانه وار خواهم در پای شمع مردن — گو [illegible] بوش بس صبا میرد

بحضرت تو که یارد که [illegible] من آرد — [illegible] دو برانم که باد [illegible] بیارد
اگر نسیم نیاید کجا [illegible] — سلام من که رساند [illegible] من که گذارد
نسیمی از سر زلفت تو می‌خرم دو عالم — وگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال [illegible] چشم ما [illegible] — در [illegible] قلم که چنین صورتی به آب نگارد
لبم چو یاد کند ذوق خاک کوی [illegible] — ز شوق هر دم چشم من آب در دهن آرد
گر [illegible] وصال تو بگذاشت [illegible] — [illegible] فراق تو دانم که بیش ازین بگذارد

بروز وصل خود دم عمر داده بوی سلیمان | همین هوس همه شب با نیر دربوته میدارد

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد | با طلعت خورشید بقا کار ندارد

کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست | لیکن چه کسی طاقت دیدار ندارد

در دل توی و راز تو در پرده ز تو راز است | کس چشم [illegible] زین پرده اثر نیز ندارد

دامن مکش از من که رفیق گل ناز کی | خار چه کند گل از صحبت اعدا [illegible]

بلبل همه شب در غم گل بر سر خار است | چون گل مطلعه که سر خار ندارد

در آینه اش جمله خلایق نگرانند | فی الجمله یکی زهره گفتار ندارد

دارد طرف آینه روی تو زنگار | آن آینه کیست که زنگار ندارد

دریاب که افتاد ز ما که به یارب | بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد

در چشم تو زنها دنیاید که چشمت | مستیست و غم [illegible] هشیار ندارد

دارم غم جان تو دل بیمار در این حال | آنکس که کند عیب که غمخوار ندارد

آورد بکفر شکن [illegible] سلیمان | اقرار بدین کیش کسی [illegible] ندارد

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند | با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

در میان مجلس که دامن چشم [illegible] قصد جان | جان اگر خوش [illegible] گرانی میکند

زنن کو [illegible] دیوار [illegible] | با [illegible] زندگانی میکند

جان فدای بوی [illegible] آهوی چین گر [illegible] | [illegible] بوستانی میکند

گر شکایت می کند جان من از [illegible] | [illegible] ناتوانی میکند

چو مردم جام غمی مردم شادی رخست | خرم آن دل کو بدین غم شادمانی میکند
تا جمال سلمان از نشاط عارض جانان مدام | تازه عیشی با شراب ارغوانی میکند

سلام حال بجانان رسانید صبا و اند | تو ام زبر غمی می دانم که عبارت نخواند
صبا اشته سودای زلف او بیند | کمند خوی کندنا کرد آن در حلقه جنباند
هوس دارم که پیچم در میانش نامه لفش خود را | چه می پیچم درین سودا مرا چون او نمی خواند
اگر صد بار پیچاند بسر چون نامه گلاب | محالست این که تا باشد از خطش بکرداند
سخن در شرح مجنونانش چه رانم که دران میدان | قلم گر سر نهد چون آب [illegible] جا خشک می ماند
بشادمان خود وقتی که لطفش نامه فرماید | چه بنشد نام دو بیت اگر در نامه کجاند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا که گر جانی | زلطف [illegible] چو دازکر درمنی بر دیو بنشاند

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد | وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل گو تماشای فتنه چه بود زلف ما | تا این چنین [illegible] پر ازار ما نشد
در آفتاب گردش از آن ذره بو نخاست | کو دید روی ماه و هواخواه ما نشد
چون دید آن بعلی بی مایه گو جان | [illegible] خریدار ما نشد
بس پیه که رفته بر سر بازار عشق ما | خود کیست اینکه بر سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم نگنج [illegible] دل | چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
زار باب بال نیست چو بلبل کی گه دید | یاد او عاشق گل رخسار ما نشد
گفته دیر را که صوفی صافی نفست آب | هر چند شسته لایق دیدار ما نشد

سلمان

سلمان مگر ببیند چون بینه‌ات ز دستش
بیمار و خوب ... گرفتار ما شد

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد
آب جمال رویت آتش ز جان برآرد
آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناگه
خاک هوا بخوابت گرد از میان برآرد
مثلث فلک نبندد با صد هزار دیده
چون آنچه دیده‌ها را گر چشم جان برآرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه
تا ... قیامت زان خاک جان برآرد
سلمان به پیری و جانی دارد ... کن
تا آن ... باز ... زان روان برآرد

نه قاصدی که پیامی بر دیار برد
نه بخت همی که پیامی بر آن دیار برد
چو باد در ره روی صبح جو می خواهم
که نامه بخت من ... یار برد
صبا اگرچه رسول من است ...
بدین ... روزگار برد
فتاده‌ام به شهر غریب و یار من نیست
که قصه من فقیری ... یاد برد
من آن نیم که توانم ز جان دیار شدن
مگر ... ز بیر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و ...
هر آن هوس که ز دست اختیار برد
غلام ساقی لعل توم که جاروب من
مگر ... می ... خوشگوار برد
می میآید که در ... خمار آرد
آن می آر که ... خمار برد
هزار بار دلم ...
هر ... کدام بار برد

آن کو باشد که ترا بیند و عاشق نشود
... علاقه ... نشود

باشو وارهم ز آز لطف عشق ولی
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم
شعله آتش دل چه بفلک سبز نهاد
میکند دست دراز عنبر زلفت بکلار
هر کرا این صحبت و اخلاق و معانی دارد
شب نباید تو کم روز نگویم صحبت
با دهان و لب تو جان ملائک پیست
کار کن کار که کار تو چه سلیمان

---

کار بخت عنایت بسوابق نشود
من برینم بکرم بخت موافق نشود
دارم امید که دو دست بتو لاحق نشود
تا چنینم طلبی با تو معانق نشود
که تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
دوستی این دعوی بی شاهد صادق نشود
هر کسی واقف اسرار دقایق نشود
بعبادات خوش و نکته لایق نشود

---

گاه در شب ز روی کش صنم خوانند
تو مرا غم ز فرح چشم تو سنگین صنما
عاشقم بند سودای تو چه گرداند
باد پایان سحر کی چه صفت تو رسند
با غم عشق تو که دین بروی عقل ممان
تو زما فارغی و حلقه بگوشیم ذات
پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد
نیست در دیده عشاق بجز خاک ول
جان و دل گوی پر زلف تو گشته و چه
ای همه بی دلیم در صومعه عشق کسی نیست

---

گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
نیست علم که خوانند مرامی خوانند
نیست ممکن که سودای تو سر گردانند
گوچه هر روز ز شغلی اهل سخن می رانند
عقل سعدی به مرد عشوه تو کی ماند
گوش امید بدر مطلب فرمایند
بر سر کوی تو طلبی فایف بی پایند
جای آن هست که چشم خود دت بنشانند
گو بهای که دوان در عقب چو گاند
مرد سلیمان ز کسانی که وران مید انند

تو به خون خوردم مرا از لعل سیرابی نداد  خلوت شب یار را چون شمع تو تابی نداد
خواستم کز گوشهٔ خواب آید بچشم  حلقهٔ چشم تو را هرگز محل خوابی نداد
مست شدم بر در شب از شرنگ جرعه  خدمت بسیار داشتم داد خوابی نداد
آمدم تشنه لب بر لب دریای وصل  بلبلی در بام اجرت آبی نداد
بر سر خوانش شبی رفتم و گفتم سوال  هیچ جلای ... و هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در خاقت نعمت عهد و وصال  تا بغیر از قسمت بخت عذابی نداد
نیست جمع کسی که تا پریشان آمدش  در رهش پا نیاخت یا شرابی نداد
آنک بر کوی او ست عیش روان از بر  وعده سلیمان چرا جز پیسه آبی نداد

چشم مخمور تو مستان را بهم بر می زند  شور زلفت کفر و ایمان را بهم بر می زند
ترک چشمت تا بریزد خون یاران دم بدم  [illegible] تیر مژگان را بهم بر می زند
تا بیاد نسخهٔ چون نسخهٔ رویت صبا  هر دم اوراق گلستان را بهم بر می زند
بارها کردم به کنج شاه و بمطلع عهد  باز عشق آن عهد و پیمان را بهم بر می زند
صفحهٔ رویت ز خط چون لوح یاقوت  دفتر پیشین و دیوان را بهم بر می زند
طره از باد سحر کاهم که سوی طره اش  می رود جمع پریشان را بهم بر می زند
با خیالت خلوتی خوش دارم اما نفس  مدعی او خاتم سلیمان را بهم بر می زند

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد  باغ بهشتش که بجا که بر کوی تو رسد

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسید

ز آفتابم شب در تاب که بر روی تو تافت
تاب خورشید چه باشد که بر روی تو رسید

چشم بد دور ز روی تو و ابرو چشم بدان
حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسید

کار شد بر دل من تنگ دهنی تنگ شود
کام من کی به بخت من و خوی تو رسید

نرسید هر سر آشفته بپای [illegible] تو کی
که بپای تو رسید چه سر موی تو رسید

من به بوی تو ام ای دوست هواخواه بهار
که هوایش به دماغ [illegible] چو بوی تو رسید

ساقی از درد سبو در تن من جانی کن
جان چه باشد که بدین شیوه سبوی تو رسید

منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی
اگر این شربت صافی بگلوی تو رسید

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند
غمزه‌ات صد فتنه از هر گوشه پیدا کند

این سودای چشمت خوش برآمد جان من
گر خوشست امشب خمار چشمش فردا کند

مایه من بر سر بازار سودایش همه بیت
چون بدین سرمایه کس با چون توئی سودا کند

رخت عقلم همه بغارت چون برآمد عقل
می نهد شوخیش من [illegible] تا یغما کند

در چمن گر از سر و قامت را تو بنمایی و ناز
از خجالت سر [illegible] باشد که او بالا کند

در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای
عشق اگر کاری کند فی الجمله پا برجا کند

گر کند میل وفایی باشدش یاد که آنچه
هر جفای در دل آید آن جفا با ما کند

رفت مرجان اشک [illegible] اک بار آب برد
خندد چو درا در میان مردمان رسوا کند

همدم باد صبا راز دل نمی گویم مباد
با دم غمازت می ترسم حکایت وا کند

[illegible] می گردد بسو ناکی
همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

۲۶۹

گرچه در عشق تو عاشق بجفای میرد  سر الحمد که بر عهد وفای میرد
هرکه در حقیقت بهوای کشته چه عجب  تربتت انکه شمیم همه صبا می‌شود
هرکه در راه تو شد کشته محوانش مرده  زنده آنست که در کوی شما می‌میرد
مرغ در دام تو افتد ز هوای افتد  شمع بر بوی تو پروانه صفت می‌میرد
مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم  وانکه زین جام نخورد او بحرامی میرد
ای گل تازه بر شیفته بلبل نالنده خویش  رحم کن صبح که بی برگ و نوای میرد
دل من طره طرفه ای تو طلب خواهد  جان من غنچه بهانه‌ای می‌میرد
می شوم زنده ببوی تو من ای دوست دوا  بکسی بخش که او خسته دوای میرد
میکند راه خرد در شب سودای تو گم  گرچه چراغ خرد از باد هوای میرد
بسر کوی غمت خاک دوانید مرا  نفسی بیچاره چه داند که کجای میرد
نفسی ماند ز سلمان بکنید نیش درمان  همچنان نیش بگذارید که یا می‌میرد

می کشم خود دوا با زم و دل بسوی خویش میکشد  مو کشان ز لعش نگار او خاک کویش میکشد
می برد چشمش بروی دلستان فرهاد لست  ور نمی آید دل مسکین بموی خویش میکشد
با جو باد از بادی می لبریزم از آن غیرت که باد  می جهد در دی لبو برقع ز روی خویش میکشد
باغ چشمش باد سبز و بار ورط دم بدم  دیده ارباب دل آبی ز روی خویش میکشد
گل چه می داند که بلبل را فغان از عشق او  هرچه می گوید صداع گفت و گوی خویش میکشد
من کشیدم کوزه دردی ز دست ساقی  لیک زمان هر صوفی صافی سبوی خویش میکشد

شمه از حال من شاید گران کل بشنود / این تن مسکین چو بیماری بو بیهش میکشد
خط او مشک از دهانش تنگ شیرین تر آن / با چنین دلی تنگ تنگ از منت خویشی میکشد
آن رخ و نیش سپید از اغیار روی دست / چون گند جون دوست خط از روی خوش میکشد

بجستم بر شرح شوق قیمت طوطیان بنماید / تقریر وصف تمام طومار برنما بد
من بارها کشیدم با وجود قد بر دل / ترسم که دل ضعیف بود این بار برنما بد
یاران مهربان از چشمت چو دیدن آن / بر تلخی و لیکن این بار برنما بد
ای یار بستی از من یکی جفایی / بو یار خویشتن که یک غبار برنما بد
از پای و موی تشنان راه چه دوقی باید / این نکته چپ داند هشیار برنما بد
کی بود دماغ عاشق بو پروای عقل گنجد / آنی پر تلند بر شیار برنما بد
آنکس رخ تو بیند که خود نظیر بوزد / هر چشم خویشتن بین بیدار برنما بد
در وصف یار رنگمان کم کن سخن کوتاه کن / در وصف جانت بسیار برنما بد

آنجا که عشق آمد کجا ماند خرد بر جا بود / در مهر حسن خورشید کی نور پیدا بود
زندیست کار زاهدان تقوی شعار عاشقان / آری دلام کنوتی بر قامتش زیبا بود
آنکس بهم آمد در نظر روی حسین مجنون / عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود
من دوش سودای او در خواب بفرداییکم / لیکن شب سودای من ترسم که فردا بود
گر خود بیک رانم ببند از وصف قدش عاجزم / هر جا که آید در نظر قدش از آن بالا بود
کز کرم یا ابیات خوش الملایی می / گفتا بلی در راه این باشد و آن تنها بود

از طرز

اوریخت خون چشم من دامن گرفته آن خون را
تا بی ز شمع روی او کر در تو کیر دمد یعی
در آب می نشستم ترا دل کفت کای سلمان بیا

او میکند بر ما ستم اما کناه از ما بود
انکه بدانی کرچه رو پروانه پروا بود
در بحر عشقش غوص کن کان در درین دریا بود

خوش دولتیست عشقش تا در سر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت
هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت
هر دل که دید چشمت آورد در کمندش
کفتی که کر ببینی من بعد ور تو باشم
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن
کوبی که بر در من منشین ز جوخ سلمان

پیدا بود کزین می در سر غرور که باشد
آن سنگ مبارک تا بر سر که باشد
تا بهره که کردد تا افسر که باشد
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
خوش وعده ایست لیکن این باور که باشد
آن سایه همایون تا بر سر که باشد
در عهد چون تو دلبر خود دلبر که باشد
در نامه که کنجد در دفتر که باشد
چون باد در تو کیرد او بر در که باشد

نمی دانم که نی چون من چرا بسیار می نالد
نشسته بر ره باد است و بادش می زند بر دم
دمیدندش دمی در تن از آن دم روح نی زاید
ز بیماری چنانش تن نحیف و زار می بینم
دم بسیار دادندش شکایت میکند زان دم

وها دم می زند یارش ز دست یار می نالد
از آن روز زرد و بیمار است و چون بیمار می نالد
بریدندش ز یار خود وز آن روز زار می نالد
که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می نالد
جگر سوراخ کردندش از آن از زار می نالد

مگر در گوش او رمزی ز درد عشق می آید
نفس با عود زان کز یار می سوزد می گوید
نمی بونی بزن نی زن که دردی هست همراهش
منال از یار خود سلمان تشنع است دو بلبل

دلش طاقت نمی آرد ازین گفتار می نالد
فزون با نی که از مضراب دستی چون تاری نالد
وگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد

می برد سودای چشم مستش از راهم دگر
دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند
هست در من آتشی روشن نمی دانم که چیست
سر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت
همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف
یار گندم گون خرمن سوز سنبل موی من
ساقیا آب رزان یک جرعه بر خاکم فشان
در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند

از کجا پیدا شد این سودای ناکامم دگر
در درون می افتد از دیوار و کو تا هم دگر
این قدر دانم که مجنون گاه می کاهم دگر
تازه می گردد هوای سرسخن کاهم دگر
بعد ازینم زندگانی بستمی خواهم دگر
باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر
جو بجو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
تا که خواهد در گرفتن آتشین آهم دگر
منع می خوردن مکن سلمان ناکامم دگر

برد صبح وصالی از مطلع جان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار
تا قیامت زآتش روزش نخواهی سوختن
گر بر تن خسته در سر سودای زلفش میرود

و این شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور
گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور
زان سر موی مکن خاطر پریشان غم مخور

پای در میدان عشق آری نهی مردانه نه
از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا
گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور

خود پرستان را غم ناموس دامن گیر شد
لاابالی شو ز هر دو دامن افشان غم مخور

توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی
آشکارا می نقد نوش و پنهان غم مخور

آب چشم از سر گذشت باز گوید گو بگو
اگر آب از سر گذشت گو ز باران غم مخور

محرم یار است باد صبح اینک می وزد
پیش او گر قصه داری بگو هان غم مخور

روزگار غصه ها ایام اندر گذشت
نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

جهان جان بگیری چنین عالم گیر
جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر

ترا هزار اسیر است در کمند دو زلف
مرا جز این دلکی گیر از این هزار اسیر

اگر به هیچ نگیری تو صید را چه کند
گرفت بطرف بستت نبست بر نخجیر

دل من از سر زلفت نمی رود جایی
کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر

بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور
بهیچ زخم نخواهیم گردن از تو نفیر

نشاط عشق تو امروز نیست در دل من
حلاوتیست قدیمی چون شکر با شیر

مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب
مرا ز عمر گزیر است و نیست از تو گزیر

تو پادشاهی و من بنده فقیر عاجز
تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

مپرس حال دل از من ز اشک خونین پرس
که اشک حال دل از دیده میکند تقریر

زبان عذر ندارم ولی مسوزم سخت
امید لطف که لطف تو هست عذر پذیر

خدنگ غمزه ات از جان گذشت سلمان را
مسوز بیش برین دل نشانه آن تیر

ای عمر رفته باز نمی آیی از سپهر — وای بخت خفته هیچ نداری زما خبر
ما همچنان ز خیال تو داریم در دماغ — ما همچنان ز خیال تو داریم خوش طرب
از بوی تو هنوز نسیمت به صبا — وز رنگ تو هنوز نشانیست در قمر
پیر می زنیم بر در سودای وصل و هیچ — از بهر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و جوان رفت و بعد از این — ماییم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نماند دلست و بس — طلبی عزیز زنده وانسته بدا شه

پرده از روی بگشا ای صبا بردار — وین حجاب از میان ما بردار
تماشای باغ جان زرخش — دامن زلف مشک سا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشد — پرده حسن از این گدا بردار
وز خوان لبش نواله دهد — قسمت این بلبل بی نوا بردار
چشم عشاق راز خاک درش — نور بخش توتیا بردار
پر ما چیست بهر قباش — پیرهن دیم گو بیا بردار
ای دل از من بشه بصبا بوی — می بر دهان بی صبا بردار
هم رها نیم در طلب تو دو قا — من بپذیر هم توبا بردار
دل ز تقوی گرفته پیمانه را — ساقیا جام جان فزا بردار

نسیم صبح برو بوی دلستان من آور — پیام من بر بیان و جواب آن من آور

نوای بلبل عشق بصوت لی که تو اینی
صباش میبرد از آستین عنبر بدامن
دوای ار بفرستد بطالبان دوا ده
بدین کردپیر کوبیش از برای دل من
ترا دران دهن تنگ یاد نیست مجالی
نصیب من همه تست اگر غمم فرستد
دل شکسته چلمان که نیست نام و نشانی

گلستان بدو بر کی ز گلستان بمن آور
تو مرهمی کن و کردی ز آستان بمن آور
ز درد دل آنچه بیابی بهمان زمان بمن آور
لطیفی کن و بر حیق یکان یکان بمن آور
حکایتی نهفته ز آن دلمی بمن آور
بعزمان تغافل همان زمان بمن آور
بجوی در سر زلفش از و نشان بمن آور

سالک راه ترا با ملک رضوان چه کار
طالب درمان شود درد کار عاشقیست
صحبت کل را و دل را به دو عالم واسطه
چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت
عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو
جان سپه کردیم و می جوییم رحمش رای جان
اگر در میدان عشقش سر نمی بازد چو گوی
حسن خوبان ذاتست معنی آن و باقی صورتست
مدعی را از جمالش نیست حظی کان چمن
کار من عشقست و مذهب عاشقی و ترکیست

عاشقان فتنه را با کفر و با ایمان چه کار
دردمندان غمت را با غم درمان چه کار
وصل جانانست ورنه جسم را با جان چه کار
یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار
گو برو عقل ترا با بی سر و پایان چه کار
هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار
گو برو بشنو ترا با زلف چون چوگان چه کار
فتنه این صورتی صوفی ترا با آن چه کار
عندلیبان زلفت زاغ را در بستان چه کار
مذهبی دانند ترا با مذهب سلمان چه کار

زین بیش داشت یار غم کار و بار یار
آخر فرو گذاشت بیکبارگی کار یار

عمری گذشت تا سخنم با هیچ وجه
در خورد نظاره دهن تنگ بار یار

چندانکه می‌دویم ز پی یار چون غبار
چیزی نمی‌رسد بمن از رهگذار یار

افتاده‌ام به بحری و دانم که کدام بحر
بحری که نیست پیدا چو آن جز کنار یار

باد چمن ز نکهت و دل تنگم از جفا
جایست دل که نیست در او غیر بار یار

نگرفته است دامن تو هیچ آب و خاک
الا که آب دیده و خاک دیار یار

یارا باختیار تو شد نیک ور نشد
واجب شود متابعت اختیار یار

چون غنچه‌ام اگرچه بسی خار در دلست
من دلخوشم ببوی نسیم بهار یار

بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد
نی نی که خوشتر از گل اغیار خار یار

سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود
پیداست بر محک محبت عیار یار

---

زحمت ما می‌دهی زاهد ترا با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

می خورد زاهد غم فردا و ما می می‌خوریم
مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جای عیاران پیر بازیست کوی عاشقی
ای سلامت جو برو بنشین ترا آنجا چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است
مفتی را در میان مجلس صهبا چه کار

ما ز سودای دو چشم آهویی سرگشته‌ایم
ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشم رفته است
هر کرا گوهر نباید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باختن در باز عشق
مردم کم مایه را با دین و با دنیا چه کار

نسبت ما شراب و شاهد و کوی مغان دایم و بس
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

تا نه پنداری که پیمانه نظر بر شاهدست
مست جام عشق ما را شاهد رعنا چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش
عشق مطلب صورت زیبا و نازیبا چه کار

اگر آن موی میانم بکنار آید باز
گلشن عیش من از تازه بهار آید باز

قاصدی باز نیامد ز دیار دو بود
قاصدی چون خود آن گر ز دیار آید باز

شاه باز غمش از صید دل مسکینان
هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز

باد هم رفت غباری که قراری آورد
وین دل آن نیست که بیکبار قرار آید باز

عمر من در سر کار تو شد و گر نشود
نذر سر کار تو عمرم بکار آید باز

کشته‌ای که درین لحظه خون خوار افتاد
تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آن دم از مستی سودای تو من باز آیم
کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو شد از خاک کش
بدل لطف بوی گل و مشک تتار آید باز

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز
خیز و رندانه قدم در نه و خود را در باز

مست رو بر در خارگه مستان خراب
مکند از پی هشیار و مکن باز

تا بدر دیر قدح جامه نمازی بکنی
چون صدا چه نوا دیدش بجان بر دیار

کشته عشق تا نیم زبی عشرت و عیش
مفلس کوی مغانیم زبی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
راه کوته کن و بر خویش مکن کار دراز

سوی صوفی چکنی کان همه زرقست و فریب
های بخلوت بشنو کان همه رمزست و نیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان محمود
مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز

خون قرابه بریزند که خود ریخته نیست
خون آن باده که پنهان نکند چو من راز

بزبانی که نداند بجز سوختن کار
میکند شمع بیانی نه پیر سوز و گداز

حبذا دولت پروانه که در کوی حبیب
بهوای دل خود میکند آخر پرواز

آنکه تو بشنوی و دل بشنید صبا بر
گو بیا باز که ما آمده ایم از همه باز

بنوازم ز پی لطف که سلمان امروز
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

---

زلفین تو شکسته چنین خم اندر زده باز
وقتنه سر شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو حسن جهان ... دیوانه ام
بر مه زده طعنه و در حور زده باز

از غالیه رقمی زده بر گل و شکر
امروز همه سبکی گل و شکر زده باز

بر سیاه غبشم زده پنگ ... لیکن
با تو چه توان گفت که آتش زده باز

روز مرد عشق تو مهر من خلاصی
آری ضمار ... زده باز

من پیر چو قلم بر خط سودای تو دارم
با آنکه من پیر زده را پیر زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کآتش بهمه سوخته اندر زده باز

نقد سره قلب که پا بوده ام از چشم
بر سکه رویم همه با زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان
دریاب که بر صید کبوتر زده باز

---

مست یغمای حرا که قاصد مشکین نفس
پیست می جنبد صبا ای صبح کار تست و بس

بس خورشیدی مرا که دست ... صبح
کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

آن نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت
آفتاب از نور شمع این شبستان مقتبس

با همه من کو فلان کت از غمت بر آسمان شد / می‌رسید فریاد من ای مه بفریاد من برس

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و مست / چو خیالت با دوانت بود پس من مجلس

بارها از شوق رویت جان من می‌رفت و باز / از عقبا پیدا ای ز مویت بسته کشیدم باز پس

در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست / می‌رود جان و نخواهد رفتن از دل این هوس

بیهر بستم تا بدی مردم به بهشت و ز حسد / می‌زند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموزم و پرورده‌ام دست تست / خواه جان بازم بخوان خواهی بهلم چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و ز خسی دامن کشن / ای گل خندان وای آب حیات از خار و خس

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما برس / جان ما آنجاست آنجا حال جان ما برس

اندک اندک پیش رو آن جان بیمار مرا / زیر لب بسیار بسیار از زبان ما برس

خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش / حال بیماران جان ناتوان ما برس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست / گو بیا چون سرو بوستان ما برس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب / رنگ ما را بین و از رنج نهان ما برس

شمع پیدا دارم تنی بی‌آنکه باشد در دسر / قصهٔ ما یک یک از اشک روان ما برس

خون چشم و تحت عشقت گو خیالت گو بیا / در میان ما نشین و داستان ما برس

کار ما عشق است و آنکه عقل منعی میکند / عقل را باری چکار اندر میان ما برس

این که میگویی چرا سلمان جهان و جان بباخت / این سخن یکبار از آن جان و جهان ما برس

در خرابات مغان مست و بهم برزده دوش / می‌کشیدند مرا چون پیر زلف تو بدوش

دیدم از بادهٔ نوشین لب نوش لبان | بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
نفس راست روان را زنی آمده بلب | آتش اینچه حکایت خون می آورده بجوش
قصهٔ جان پریشان من امشب زغمت | بدرازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
عاقلا پند من بیدل مدهوش مده | می بمن ده که ندارم سر عقل و دل هوش
در خرابات مغان دلق مرقع بخرند | برو ای خواجه برو دلق مرقع مفروش
جامهٔ ازرق ولباسات این ره عیبست | آشکارا چکنی خرقه قبا ساز و بپوش
گرچو شمعت بکشد یار از روی عتاب | در چو چنگت بزند دوستی زد پس مخروش
آتش شوق لبت چو غلبه صفت سلمان را | آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

کار دنیی نیست چندان کار دنیاوی کو مباش | اعتباری کو ندارد اعتباری کو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچست هیچ | کار اگر اینست ما را هیچ کاری کو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی | گو نباشد گلخنی بر ره گذاری کو مباش
گر سپهر از پا نشیند گو بجا دیده بر مخیز | ور زمین تا آسمان خیزد غباری کو مباش
گر نخواهد ماند جان بر جای بادی گو مدم | ور نخواهد رفت سر بر دوش باری کو مباش
عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند | گر نباشد این دو ما را نیست عاری کو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود | گر نباشد چون نوای سلمان هزاری کو مباش

ما از درا و دور چنین وز در و بامش | باد سحری می گذرد باد چو امشش
تا بر گل رواز کلاه ایش دام نهادند | مرغان هوا روی نهادند بدامش

ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست
گستاخ از آن می گذری بر در و بامش

روی تو بهشتیست که شهدست لبانش
لعل تو رحیقیست که مسکست ختامش

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت
خدشاه دیار چین بهمه روی غلامش

وقتست که سلطان سراپردهٔ انجم
در مملکت چین زده سکه بنامش

وصف مه روی تو و سحر دل سلمان
ای بس که بگفتیم و نگفتیم تمامش

میکند غارت بکرو دل و دین سودایش
انکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش

گر دل و جان من دلشده بودی بر جای
کردمی در دل و جان جایش و بودی جایش

رقم هستی من عاقبت از لوح وجود
محو دلیک بماند اثر سودایش

لایق ضرب محبت نبود هر قلبی
کز اخلاص حکایت نکند سیمایش

دست در دامن او می زنم و می کشمش
تا بر غم سر من سر بنهد بر پایش

عجب آنست که در بزم ریاحین گل را
زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش

در پی باد صبا چند رود سرگردان
دل ببوی شکن طرهٔ عنبرسایش

که خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم
گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش

غم عشق تو چو خون می خورد او لیک خوشم
که بپالوده ام از دیدهٔ خون پالایش

هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست
غالبا رغبت جنت نبود فردایش

در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد
شمع از چهره برافروز و همی جو جایش

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش
نعرهٔ مستان شنید باده درآمد بجوش

مدعی این جوش من دید و بو نجید پند — زاری چنگش بود زآمد و بگرفت گوش
رند خراباتیش داد نشانی گران — هر که خورد جرعه باز نیاید بهوش
مطرب مجلس صبا ز پرده ابر ثمت — تا کند از ثمت به ثمینه نوش
هر که بصبح ازل جامی این می خورد — در غم صباحش کشد روز قیامت بدوش

مایم بپای تو درافکنده سر خویش — وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر — زان پس که برآورد بدیدت خودم از کیش
ای پسته به قصد من درویش میارا — زنهار میازار موی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکینت — دارد به پی حق نمک برجگر ریش
ساقی مکن اندیشه ز بد که ندارم — من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم — بی جان و دل و خان خود نتوان بود این بیش
بازآ که من افتاده ام و غیر خیالت — کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق پیت تاج ندارند که دارند — از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش
کفتم که دمی کام دلم گفت لبت نی — سلمان مکش از طالب نوشی بچشم نیش

نداشت این سر شوریده تاب سودایش — سرم برفت و نرفت از سر این تمنایش
نبرد برد چو وامق نبود عذر حریف — هزار دست بپای برد عذرایش
کسی که تافت از او سر بجز لعلش آن کوش — چو ماه روی درآمد چو زلف در پایش
غمش ز جای خودم برد و خود به جای خودست — سو گر بکوه رسد بر کند دل از جایش

رخ مرا که بر او سیم اشک می آید
بیان عشق عیان می شود ز سیمایش

نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش

دل مرا اگر امروز رخنه داشت چه غم
دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش

همه امید بآلا و رحمتش دارد
وجود من که نبوده ست تاب آلایش

گناهکار و فرومانده ام ببخش مرا
گر است جرم من بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود
برود و لیک بماند نشان سودایش

لیک از جان دوستتر می دارمش
گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
می دهم جان تا مگر باز آرمش

اشک در خون دل ما رفته است
من چو چشم خویش می پندارمش

قالب بی روح دادم می برم
تا بجای کوی او بسپارمش

می دهم جان روز و شب در کار دوست
گو مرانم از پیش اگر در کارمش

روی بر پای تو می مالم مرنج
گو بروی سخت می آزارمش

گرچه رویش داد بر بادم چو زلف
همچنان خاطر نگه می دارمش

هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه او یار منست من یار او
من کجا یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را چیستی
گفت سلمان او گل و من خارمش

چون تحمل می کند تن صحبت بر امتش
چون نگند افتاده است آن این تن در گردنش

دست در گردن که یار دگر دیا او یا کف | جزوه براهین این دولت نه بر امنش
بسوختم در آتشش چون عود و زانم هم بست | هم ازان دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم چو کوه بود زان کاهی نماند | بس که عشقش میدهد بر باد چون خرمنش
هردم از عشق تو عارف میدهد جانی چو جام | باز ساقی میکند روشن روانی در تنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی از حرم | روی برتابد نگردد بعد ازین پیرامنش
چیست راهی دل که زان پس دیده با آبها | هر دو چشم اشک را بنمود راهی روشنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات | شکر ایزد را که بر خاطر نمی آید منش
یار می جویی رفیق تست اینک میرود | خیز و همچون گرد سلمان دست در دامن زنش

مست چشمی که نباشد خبر از آفاقش | چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم | یاد باد آنکه جهانست چو من مشتاقش
گر دهد عشق نه بر من گر بپرسی گویش نرود | مکرر و دپسندم من زیر مشتاقش
دفتر وصف رخش را نتوانم پرداخت | گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش
عشق زهریست خوشش ای دل که ندارد تریاق | درکشش آن زهر بلا اهل مطلب تریاقش
با چنان روی و لطافت ملکش میخوانند گفت | چو بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش | چون بپوشم که شنیدند همه آفاقش

چند گویی با تو یکشب دگر دانم چو شمع | من عجب گر بی تو امشب تا بروز آرم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند | چاره اکنون بجز مردن نمی دانم چو شمع

می‌دهم سر بر سر شمعی که در دست است باز / گر نخواهد گشت می‌دانم بپایانم چو شمع
آتشم از سر درگذشت و من باشک آتشین / سرگذشت خود همه شب تا زمی خوانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر در میان / بر فشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
بند بر پای و رسن در گردن خود کرده‌ام / گر بخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
گر بپیرم بر دو طرفی از تن سر نگردانم ز حکم / ور نهی بر پای خودم تیغ فرمایم چو شمع
آنچه از آه و دود من میکنی که هر شب تا بروز / در نه محبت اینها سوزان و گریانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا / نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمانت او را دم می‌دهد / گو دهم می ده که من خود کشته آنم چو شمع

درد سر تا می‌دهد عقل مشوش دماغ / کو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر برفروز / تا بشنید دمی باد دماغ چراغ
این سخن گرم من هم ز پی آتش است / ناله نیاید چنو از دل نادیده داغ
فکر تو هم در دلست ذکر تو هم بر زبان / شور تو هم در سر است بوی تو هم در دماغ
بی‌نظری نیست این دیده نرگس براه / بی تحمل نیست این غلغل بلبل بباغ
نا ار سول دلست گر تو قبولش کنی / ور نکنی چاکری نیست بر او جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست / تا نخوری زینهار طعمه طوطی زاغ

نیست یک ساعت سر من خالی از سودای عشق / تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم ار خود می‌شود بار دگر زیر و زبر / ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق

عاشق و مست الستیم خورده از دور ازل
عشق بازی کیش رندان عالی همت است

همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود
دردهم پر درد در جام غم فرمای عشق

من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید
مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق

پای من نایاب پا بستست در پای غم
چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

ما مثال عزل عقل از ملک دل بر خوانده ایم
زانکه ناف من بریدستند در سودای عشق

هر یکی را با یکی میلی و ما را میل دوست
منزل مقصود ناپیداست و پیدای عشق

عاشقی و عقل با هم صورتی نا ممکنست
تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق

این چنین کاندر جهان عشقست و او در دست
هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق

یا مقام عقل گنجد در حرم یا جای عشق
جز بهر سودای سلمان که دارد جای عشق

ای بدیدار تو هم دیده گریان مشتاق
زاشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق

دل بسوز تو چو پروانه باتش مایل
جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق

جان محبوس تن من بتمنای رخت
عندلیبست مقفص بگلستان مشتاق

چون بود سبزه پژمرده بباران تشنه
بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق

خضر واند بسوسیدن خاک در تو
چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق

بهوای دل هر حسن رخ خوبانست
چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق

تشنه باده چو نست بزم مایل
بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

ساقی ایام گل آمد چند ایام گل
خیز و در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل

گوش کن کآواز بلبل خوشتر از بربط بود — کامل دل را همی رساند نزهتی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب و شراب — خود همه وقتی خوش آمد خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را زان سبب مرباد داد — نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و نم باران کند صحن سرا — سقف مینا کی ببرچید زمرد قائم گل
گل بصحرا زارچه بر دوست چون خوبان وی — عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل
گل بشکر خنده لب بگشاد با باد سحر — زر نهادش در دهن و زر برآمد کام گل
بر هوا و رنگ و بوی که خوش شادی نهاد — گل بنای عمر از آن عالی بود در جام گل

ای صبا چون عاشقان پیش معشوق رسول — خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جان از میان بند ای نسیم — مرد نه در راه جز گوش مکن جای نزول
سرو و بهاریم و چالی می شویم از هم جدا — تا میان ما دگر چون اتفاق افتد وصول
چون رسی آنجا نفس آهسته زن دامن با ادب — گر دم ما بر طبع نازکش گردد ملول
از درون پرده مگذر هیچ و زن در رهگذر — گندران خلوت ندارد باد امکان دخول
پای بوسی کرده و دستت بگو آهسته آنچه ش — از زبانم گاه در اوصاف تو سرگردان عقول
خواستم تا جان فرستم بر پی ایلچی جان — پر گران بار است و قاصر هست و بهار عجول
چال شبهای فراقم گر بپرسد عرضه کن — نه نزدان اعراض کن تیم که انجامد بطول
قصه اند کرد ورامش گر ندست ار بود — نه خطا گفتم نباید گشت گرد فضول
ما کننده کاریم و او بخشنده گر باشد محال — از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
قصه سلمان بگو ور عار دارد از استماع — گو که منکر چون نقول ای دوست بگر ما نقول

در ازل عشق تو بر تخم گل دیدم دل | صید و پای دل بیچاره فرو رفت بگل
هر چه جز نقش تو در لوح دلم می آید | علم الله که خیالست و خیالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند | بی رخت خود ننمایدم الا که با من سر منزل
ده نصیحت که کنندم همه چون تیر آید | بر دلم سخت ولیکن ننشیند در دل
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی | سر سودازده طینت چه سودای عاقل
غرقه زینست مجال صفت حالت خویش | باز پرسید ز نظارگیان بر ساحل
برده صبر و دل و هوش برافتاد کنون | نیم جانیست میان من و جانان حایل
مشکل کار من آن طره مشکین بگرد دست | که گشاید بجز از باد صبا این مشکل
نتوان جستن از آن غمزه جادو ایمن | نتوان بودن از آن طره هندو غافل
ریخت بر خاک سپیده دیده تر دامن | آب رویی که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من بود از شادی آن | گر دلت هست بخون دل سلمان مایل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل | میل منست سوی تو میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل طبع جان همی دهد | و احسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره | تا بوی سر ز عشق تو ناید ز گفتگوی دل
جانا بباد باده صباحی دهم که او | چون آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید | یا روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم | هر بار خود درست نیاید سبوی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مگیر
جان داد نیست کار تو ای گفت و گوی دل

بهشت روی تو خواهم رسید در مثال
نمی‌رسد بزمین پایم از نشاط وصال

مه دو هفته در آیینه‌ای دو رو خواهم دید
که کس ندیده از آن طلعه در هزاران سال

سواد زلف توم خواهد آمد در چشم
که بوی عنبر تر می‌دهد نسیم شمال

بخاک پای عزیزت که تشنه است لبم
بخاک عزیزت چو تشنگان به زلال

چه دم زنم که رسیدم با تو آیدم باشد
محال اگر نکنم با تو عرض صورت حال

دلم به بوسش تو محتاج است جان و سپادن
بلی بگو تر جان را نبود قوت باله

کشیده ام تب محرق بسی و در تب هجر
نبود بر سر بیچاره سلمان کسی بغیر خیال

بغیر صورت او هر چه آیدم در دل
بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که خاکش بباد دیده کلت
بکه بر که بشتر که با تیغ شود برفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر
بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی رویم براهی که نیستش پایان
فتاده ایم به بحری که نیستش ساحل

گرفت ارادت تو بود دوست می باشد
برو بختنه دنیا و آخرت بگسل

بجز دهان توم هیچ آرزوی نیست
دلی چه سود که هیچم نمی‌شود حاصل

چه سود گفت که سلمان چه سر روی یار
نمی‌روم به سپاه دلداری بروم بی دل

ما روی دل بجانب خمار کرده ایم
محراب دل ز ابروی دلدار کرده ایم

از حسرت یکی پیاله در صد هزار بار
بر بوی جرعهٔ که ز جامش بما رسید
چه مست رفته‌ایم ببازار جو عشوه وا
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین
ابرو فشست با تو چه کار است که ما
افکنده‌ایم بار سر از دوش در رهت
ای مدعی برتری سلمان چه میکنی

خود را گرو بخانهٔ خمار کرده‌ایم
جانها نثار بر سر بازار کرده‌ایم
خود را چو خاک بر در او خوار کرده‌ایم
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
بانیه از ضیما الف بسیار کرده‌ایم
عشق غم نمود پیشانی کار کرده‌ایم
خود را بدین طریق سبکبار کرده‌ایم
دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده‌ایم

بیا و می نظری کن بمن که درویشم
دوار ز تاب سینه کشته جان سودائی
بکاشتن چمن و جوانی ... انگاری کن
غم تو در شکن ابروی غالبم پیشانه
تنم ز ضعیفی نماند ... و ...
بوست خویش ... بعد آنچه ما چو تن
دلم که لعل تو ... پیش نپردازد
مرا که رغبت نوشت چون کنم سلمان

بجز همی ... دلم ز ریشم
چو زلف خویش بر آتش متاب زین بیشم
بجان من که ماسته و غریب و درویشم
خدای داند ازین بیش چه آورد پیشم
... در تو گریزان ز سایهٔ خویشم
بجان نشان که چه آوردی اول از کیشم
... زلف تو باید ز چه بندیشم
ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم — خاک پای تو بصد حشمت خاقان ندهم ۳
دولت وصل تو بس جا بدست آمده است (دشوار) — جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری — داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
جان بده گو لب لعل تو خدا داد بمن — تجدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
لب لعل تو چو کام دل عشاق دهد — جان چه باشد که روان از پی دندان ندهم
در سرایی که دهد سرو و سمن بالا تو بار — ادب آنست که بار کل و ریحان ندهم
دل من معتکف زلف تو زان شد که دگر — تقدم در دپر خاک شبستان ندهم
روی بنمای در آیینه جانم تا من — نظر رحمت آن طلعت رخشان ندهم
بسر زلف تو پیوند کر تا دست دهد — من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم
گو سیا زلف تو با دور فلک روز ازل — بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمی دانم — دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی دانم ۴
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خونم دل — ندانم چون کنم با دل من غافل نمی دانم
بیابان و شب تاریک و پای من بخت من گمره — ولی بخت خواب آلود و من منزل نمی دانم
چگویم ای که می پرسی ز حال روزگار من — که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمی دانم
مرا از دین و از دنیی همین درد تو حاصل بس — که من خود دین و دنیی را جز این حاصل نمی دانم
از آنست در میان دل چو جان جا کرده ام — که من جای تو در عالم برون از دل نمی دانم
مرا گویند عاقل کو دو ترک زلف گو سلمان — من آن کس را که عاشق نیست خود عاقل نمی دانم

همیشه نرگس مستت ترا بیمار می‌بینم / ولی در عین بیماریش مردم دار می‌بینم

جهان می‌گردد و دلبند شود آنچه بر چشم من / گر چشم نازنینت را چنان بیدار می‌بینم

حدیث سوزناک دل از آن با شمع می‌گویم / مگر بر بالین خود او را شب بیدار می‌بینم

ز شربت خانهٔ لطفم دوای کن که بیمار درد / دل پست ضعیفم را قوی افکار می‌بینم

ز بادام و ز درمن نیم دو دست می دوم / با آب ارمید و چشم از دل خیال یار می‌بینم

نشان طاق ابروی تو لیکو سجده می آرم / خیال سرو و بالای ترا هموار می‌بینم

ز باغ حسن خود بر خور که من در سایهٔ سرو / جهانی را ز باغ عشق برخوردار می‌بینم

رخت آیینهٔ حسنت و چون صورت معنی / من این صورت که می‌بینم در آن رخسار می‌بینم

درون روشن سلطان که هست آیینهٔ عشقت / بحمدالله که این آیینه بی زنگار می‌بینم

بر افشان آستین تا من ز جان دامن بر افشانم / بر افکن پرده تا پیدا نشود اسرار پنهانم

پیالهٔ ذره‌ها رقصنده در مهوای شب / خرامان که دود در چرخ آتو نیز ای ماه تابانم

بزن راه سبک مطرب ز راه لطف و بنوازم / بده رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم

گر امشب صبحدم سر بر دی کند در مجلس گرمم / باه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم

دل من بازی کرد دیگر و لعل دلجوش / نمی‌دانم چه می‌خواهد دگر بار این دل از جانم

نگار آن کمان ابرویم انگشت داغ او بر دل / علامت کو مزن تیرم که من با داغ سلطانم

بدم عاقل مده پندم که من دیوانه ز دم / نصیحت دیگری را کن که من مدهوش و حیرانم

اگر تاجم نهد بر سر غلام حلقه در گوشم / وگر بندم نهد بر پا اسیر بنده فرمانم

اگر بر آستانش پا نهاد ابجو دی سلیمان / تکبر ای مدعی بر من که پا از سر نمی‌دانم

ی

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم / بکوشش می کشم خود را که در فتراک آویزم

مرا زخم تو شمشیرت نشان دولتی باشد / ندانم عاقبت با سر چه آرد دولت تیزم

پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذر افتد / غباری در هوایت من چو گرد از راه برخیزم

جهان پر صورت شیرین و من زان بار مشغولم / که در خاطر نمی آید خیال ملک پرویزم

جواب آشفته جان بر کف دوانم با کی سپری / بنقد جان منت بنهم روان در پای او ریزم

نه جای آنکه از کوی وصال یار بنشینم / نه پای آنکه از دست فراق دوست بگریزم

برو زاهد بترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم

چو چندین نکته سلمان یکی در گوش کن باری / نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهرآمیزم

گهر در گوش بسیاری بماند لیک بعد از من / بسی در گوشها ماند درر های دل آویزم

بحق صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم / ز هجر خویشتن محرومم ز جان خویشتن مهجورم

نه اول بی تو صد روزم گذشتی چون کمان در خود / چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم

مرا از صحبت ایام دور افکندی و دانم / که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذورم

گرم دوزخ بود مسکن دمی با تو سکینم / وگر جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم

تمنای می و شاهد برون برد از دماغ دل / خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم

خراب چشم مستت نصیحت کی قبول آید / برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری / من از روز ازل مستم که می گوید که مستورم

تو می روی و من خسته باز می مانم / چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم

تو بادپای عزیمت چو بلدوچی راندی / من آب دیدهٔ گلگون جواب می رانم
تو آفتاب منیری که می روی ز برم / فتاده در عقبت من بسایه می مانم
شکسته بستهٔ زلف توام رها داری / فرو گذاشتی آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان زاکشیدی دامن / ز پای بوس رکابت تو باز می مانم
نه پای عزم نه جای نشست در منزل / بمانده ام ز ره بیرون شدن نمی دانم
دریغ روز جوانی که می رود عمرم / فسوس عمر گرامی که می رود جانم
توان نه که کنی گاه گاه سلمان را / بیا به یاد و من نامه نانوشته میخوانم

عشق تو بود با من روزی که من نبودم / گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری / سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بقالب / اینجا بباده گشتم آنجا مدام بودم
سرمایهٔ دو عالم در باختم بسودا / سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیامد / کاری از و نیاید بسیارش آزمودم
خاکم بباد دادی از دل بشو غبارم / در چشم فکندی غافل مشو ز دودم
از خانقاه صورت نقشم پذیر معنی / چون یافتم گزان در کاری نمی گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم / اسرار پردهٔ جان ز آواز نی شنودم
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون / کان رنگ زرق چندان رنگی نمی زدودم

دوش در پیچ ای چشم و زلف جانان بوده ام / شب همه شب مست و پریشان بوده ام

از حدیثم بوی جان آرد همی امید که من | دوش بی تشویش تن در صحبت جانان بوده‌ام
بر خلاف جام می کو جان تلخی می دهد | جان شیرین داده‌ام چون شمع و خندان بوده‌ام
در لبم شیرینی جان است و در سر شور عشق | آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام
جان مستی شب دوشینه ز چشم یار بدن | ای رقیب از من چه می‌پرسی که حیران بوده‌ام
در خیال آنکه روزی بر سر من بگذری | پایمال در راه تو با خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان جرا در جمع خاصان مرا | آب روی این بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی بتر که شاه دو می گفت | کافرم گر من بغیر از خود مسلمان بوده‌ام
عشق را سلمان طریقی جز بدنامی مدان | بس [illegible] این از من که عمری اینچنان بوده‌ام

۳ من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام | گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده گون | از دل ندیده‌ام مگر از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آب روی من | اشک است کش بخون جگر پروریده‌ام
آه دهان در پی مراد از کرد فاش | او را گناه نیست منش بر کشیده‌ام
ایست جرم من که بدانم [illegible] کشی | روی تو خوش تو [illegible] عالم گزیده‌ام
غم را بگوی پیش [illegible] زار این دلم | آخر غم تو را نه بجان من خریده‌ام
عمری در آن امید که روزی رسم بکام | سودای خام پخته‌ام و نارسیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه می کند | سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

هوای قامتش دارم ولی چند آنکه می‌بینم | به [illegible] و بزرگی هوای من ندارد سرو و سیمینم

ترا چون نیست از گلستانش میسر گل چیدن / بر کنار خاک ره گردم بچشمان در او چینم

من خاکی نه آن کردم که از کوی تو بر گردم / من گریان نه آن شمعم که بی بزم تو بنشینم

بعهد چشم پر خوابت سرم بالین نمی‌خواهد / درین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی خوش بین زلفت دیدن بخواب خوش هوس دارم / ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب نوشینم

پریشان زلفت سرم بر باد خواهد داد می‌دانم / لب لعل تو خون من نخواهد ریختن می‌بینم

خدنگ غمزهٔ مستت بهم بر می‌زند کیشم / چلیپای سر زلف تو رسوای کند دینم

حدیث قصهٔ فرهاد سوزی دارد و دردی / ولی شوری دگر دارد حکایتهای شیرینم

شدست آیینهٔ سلمان رخ خوبان وزین معنی / نه اکنونست تا بودست این بودست آیینم

حلقهٔ زلفت تماشا کرده‌ام / بارها بی‌خویش سودا کرده‌ام

هر سحرگاهی ببویت در چمن / رفته‌ام گل را تماشا کرده‌ام

یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام / بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام

هر کجا سرو سهی طوبی‌ام / یاد آن قد دلارا کرده‌ام

اشک را نسبت بلعلش داده‌ام / گوهر خویش آشکارا کرده‌ام

چند گویی کار سربازیست عشق / رو که من سرها ز تنها کرده‌ام

رندم و صوفیم می‌خوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام

خویشتن را در میان مردمان / چون سرشک خویش رسوا کرده‌ام

جنت المأوای سلمان کوی تست / لاجرم کوی تو مأوا کرده‌ام

بهم انست که در صومعه دیوانه شوم / به از آن نیست که هم ساکن میخانه شوم
من اگر دیر و اگر زود بود آخر کار / با پری خم روم و در پی پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلیست من ان میخواهم / که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی از سلسلهٔ عالیهٔ سامی شنوم / باز وقتست که آشفته و دیوانه شوم
تن و جان را حکم مصلحت انست که من / ترک این مرده کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو / تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من پر کشته ترا پا همه تن پر گشتم / تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

بچشمانت که تا رفتی ز چشم من خور و خوابم / بابرویت که پیوسته جز زلفت تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کاب بلب جانم / بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبهٔ کویت بحق حلقهٔ مویت / که ممکن نیست گر روی تو سر گز رهی برتابم
بعناب شکر بارت که زان لب شیرین سیرابم / که خود شربت نمی سازی و نی از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر جسپار / نه روز آرام می گیرم نمی گیرد بشب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت / محالست این که سر گز پیر فرود آید بمحرابم
بحاجت گر قفس سلمان بجان آمد در انتادم / گر یابم فرصت بیرون شد اما در نمی یابم

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانم / شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل / نمی دهد که دل از دست دوست بستانم
چو جرعه ایم بکف برنهاده باقی عمر / بدان امید که در خاک پایش افشانم

عذار و زلف تو در شان حسن و زیبایی
دو آیتند که ما صبح و شام می خوانیم

ز خون دل همه شام دوش ما جایی راند
بغمزه بدام و ز بازی می رانیم

هزار بار چه کار در غمت ما را
اگر ز دست رود سر قدم نجنبانیم

حدیث چشمه کوثر ما مپرس که ما
بجز روایت خاک درت نمی دانیم

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم
که چون خود را بفتراک سر زلف تو در بندم

ز دست دوست می گریم ولیکن ز غم دشمن
چو ابر نوبهاری در میان گریه می خندم

بیکبارگی چون صبا با اشک جانها داده ام عمری
نکردی از درت راضی سوی از تو چه پیوندم

تو دل در بند آن طره که جانم در کمند آری
یکی دو بیتی جانا که من دایم در آن بندم

ز که محبت سلطان غم فرهاد کامی دان
که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

تا بیماری عشقش خیمه زد در دلم
غیر خیال او کسی خیمه نزد منزلم

حیرت من نگر که من بی دل و بی باده ام
از پی یار می روم یار نشسته در دلم

ای دل نامراد من کام دل و مراد جان
خود همگی تو بوده ای من ز تو سخت غافلم

منزلی زیادت از قطع علایق بجان
نیست و هست اولین منزلی از منازلم

پرده چو برنمی توان داشت ز پیش چون کنم
کار خراب تر شود پرده اگر فرو هلم

گرچه چو رشته شدم پیر ز تو چنانچه هم
رشته عمر اگر بگسلد از تو نگسلم

مهر گل تو از گلم رست چنانکه چون سوم
خاک و گلم کند بو بوی گل آید از گلم

ای فقیر سنجری اگر نیست مرا چه منفعت
لازم قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

از نو

بر زلف تو من ثبات کو گر عهد شکستم ۴
بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم
چشم تو و عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم
خون گریه و فریاد کند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفته که مستی ای دل
دل گفت بلی مستم و از روز الستم
گفتند روان جام می و توبه شکستی
برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و مردن من شمع دلفروز
خندید بسی امشب و من می نگرستم
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز بروز تو نشستم

صبحدم بوی سر زلف تو می داد نسیم ۳
یاد می داد مرا از نفس عهد قدیم
خبر صحت پیمان تو می داد بمن
گرچه باور نکند عقل خبرهای نسیم
می رساند سلامی ز تو امشب بدل
کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
چون رساند سخن من بتو قاصد جایی
که بجایی نتوانست رسانید نسیم
جز خیال تو درین خاک که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
با خیال تو مرا بخت نه بیند امشب
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون نهم ار بتوانی سفری
گرنه پای چو پرگار کنندم بدو نیم
بچه امید نهد پای درین راه کسی
که بجان باشدش امید چه زر دارد بیم
گر سلامت طلبی زآتش روش سلمان
بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

مست بوی تو همی خواهم نسیم سحرم ‌ ‌ کس به بوی تو خبر دارد زمن بی خبرم

تو تصورت ز منی فارغ و معلوم منست ‌ ‌ کز خیال تو تنها می کند اندر نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست ‌ ‌ که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

غنچه وارم دل ازین حجره بتنگ آمده است ‌ ‌ که هوایی که زنم دست و گریبان بدرم

خبرت نیست که در کوی خرابات مغان ‌ ‌ با خیال تو همه شب به مناجات درم

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان ‌ ‌ من چه چیزی در قدمت می نهم سر که درم

جگرم خون شده از دیده برون رفت و نرفت ‌ ‌ اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری ‌ ‌ می کند کی مگر آن دم که نماند اثرم

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم ‌ ‌ در جنت و دوزخ بود دوست ندارم

از دست رقیبان نروم گر بود سر ‌ ‌ من خاک در دوست به دشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بودم و چون اشک ‌ ‌ از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم

آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند ‌ ‌ من خاک درش را بدل و جان نسپارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من ‌ ‌ زان در نتوانند برانگیخت غبارم

در نامه چو نامت بود نامه نخوانم ‌ ‌ وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم ‌ ‌ کو فرصت آنم که دمی با تو بر آرم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم ‌ ‌ بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

چشمان سیاه تو در اول نظرم مست ‌ ‌ کردند بکشتند در آخر بخمارم

یارب چه دولتست این دل بخت که بشدوم | از یارب دلسوز من و ناله زارم
گویند که سلمان سپر و جان در قدمش باز | گر کار بسر می‌شودم بر سر کارم

ز دار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم | بماندم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه بودم بزد و عاصی شدم عمری | پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
همای طایر قدسم بقفس گشته تنگدل | قفس بشکست و من پرواز کردم با چمن رفتم
بیا ساقی چه نیاز آنکه آخر گشت دور من | شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

آرزو دارم ز لعلش تا بلب جامی مدام | وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می | چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام
باده گر بر کف نهم با یاد او بادم حلال | باد اگر بر من وزد بی بوی او بادم حرام
من سبو بیش که بمسجد میروم گاهی ز در | مست آن بودم ندانم این کدامست آن کدام
ساقیا من پخته ام بوی تمامست ازمیم | خام را ده جام و کاملتا مش کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چکار | خلوت خاصیست اینجا بر نتابد بار عام
دیگران گر نام و ننگی را رعایت میکنند | مست بیش عاشقان آن نام ننگ و ننگ نام
وشما نیکند کام دوست با کامی نیست | عاقبت سلمان برغم دشمنان شد دوستکام

غم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم | وین سبوی ازرق را بر سنگ قلاشی زنم
من خراب مسجد و افتاده سجاده‌ام | می روم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران مرا خون کرد گر گلگون شد بخت
گر بخوبی یابی آن خون نشتر در گردنم

زاهدا با من مگو قصه پیمان که من
از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم

بر نوای ناله پیمانه ام هر بامداد
زهره مجنون ذره رقصد در هوای روزنم

رشته جانم بسوز عشق و تاب می [illegible]
من چراغم گوییا عشق آتش و می روغنم

زنده می گردم همی بی منت آب حیات
خود چرا باید کشیدن منت هر تردامنم

من پس از صد عمر گر در زیر گل باشم چو می
گر دو از باد قدح چندان [illegible] روشنم

جا نشاید من بنالم گر تنم شود چو نالم
من نی ام که مردم از دست دو نالم

گر خون دل خوردم چون جام می بخندم
ور پیر زنش چون شاخ زر بنالم

در آسیه کان چه داند احوال دردمندان
ما شکسته حال مسکین داند که چیست حالم

پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن
کو آن مجال تا بم کو آن فراغ بالم

بوی شما شنیدم گر شوق میدهم جان
دیریست تا بدان بودم می دهد شمالم

گرچه دلم شکسته در زلف خویش بستی
مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم

من صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل
دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم

بیمارم و ندارم بر سر بغیر درد
یاری که نیز دانی با التفات [illegible] حالم

سلمان مرا همین بس گر پیش دوست عمری
در عادت عیادت آید بسر خیالم

تا نفس هست باد تو برآید نفس
ور بغیر از تو بود هیچ کسم هیچ کس

هرجا که تیر بلای تو سر آنجا سپرم — هر کجا خواند هوای تو من آنجا بکشم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آب و من — با گل و آب درآمیخته چون خار و خسیم
کی بود کی که بوصلت رسم ای جان عزیز — زین همه این غم بپایان رسد و من برسم
سخت بیمارم و غیر از تو کسی نیست مرا — بعیادت شبی آخر بسر آید مونسم

در رکابت می روم تا گوی چوگانت شوم — از برایت می کشم خود را که قربانت شوم ۲
بر سر راهت چو خاک افتاده ام یکره بیا — بر سر من تا غبار نعل یکرانت شوم
آخر ای ماه جفاجو تا بچند [illegible] — گر شبی پروانه شمع شبستانت شوم
گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن — گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه بر من افکن — تا فدای سایه سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلفت تا بود می رود واگر منی — عاقبت هم همچو زلفت پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی — من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش جانان من شوکت بیجان رو — ترک جان گفته بیا تا جان و جانانت شوم

همی روی و برانم که در پی تو برانم — ولیک گردش گردون گرفته است عنانم
مگو که اشک چه ران در پیم بگو من مسکین — بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بماندم و عجب از من — بدین طریق که می رانم آب دیده بمانم
بدیده ها بجز از آب دیده نیست گر از تو — اجازتست بدیدن همین دمش بدوانم
ز جای خویش جدا مانده ام ای ملک مددی — مرا بخدمت جانان رسان بجان مرسانم

طلب پای تو دارد دست بر دو فراق
بسر به منت آیم بیا اگر بخوانم

وگر تو خواهی همین بس است که پای
زنامه تو سلامی بنام خویشتن بخوانم

بیاوردی تو مردم خود دست ضمیرم
بوصف لعل تو مردم مرصع زبانم

جز آن زبان که بود همین قدر تو بودم
نخاب سپال بباید من قدر صحبانم

تو گفته که ز سلمان فتاده است چه خیزد
من اوفتاده ام چو سایه با تو دوانم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن بسته زنان برخیزم

اگر از دست تو جوید دگران جامه درند
من چو نی بسته میان بنشاط طرب لبیان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفاهای فلک وجور زمان برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
هر زمان گرچه بکاهد جان از سر جان برخیزم

چون شوم خاک بجا گم گذری کن چو صبا
تا بسوی تو زمین رقص کنان برخیزم

عمر بر سوز تو چون عود بپایان آرم
نیست ممکن که دگر زود از سر آن برخیزم

سر گرانم ز خماری دوشین ساقی
قدحی تا من از این رنج گران برخیزم

دو سه روز از سر سجاده برآیم سلمان
که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

کمترین صید کمند سر زلف تو منم
جز تو ای دوست هیچ نگرفتی جکم

در درون نیست بجز از دوست دگر چیزی
تو نفسم اوست من او و بجون سر مستم

در گذشت از سر من آب ولی گردانم
آشنایی مردی دست و پای بزنم

با خیال تو نگردد دگری در نظرم / جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم

جان چه ارزد که نثار ره جانان سازم / یا پری چیست که در پای عزیزش فکنم

شور سودای می و تلخی عیشم بگذار / بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم

قوت کندن کوه ارچه چو فرهادم نیست / سنگ جانم رود القصه و جانی بکنم

ساقیا باده که من بر سر پیمان توام / در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم

مطربا راه برون شد بنما سلمان را / بدر دوست که من گم شده از خویشتنم

ای بهم برزده زلف تو پریشان کارم / من چو موی تو هم آشفته فرو مگذارم

کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع / حکم من کن که بفرمان تو سپر دارم

گرچه در راه تو چون خاک رهم رفته بباد / تو مپندار کزین راه غباری دارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو / مدتی شد که بهم برزده و بیمارم

مشفقی بر سر من نیست که پرسش من / رند آنی بکند از [illegible] همدم دارم

نیست جز صبح مرا یک نفس همدم / گریه مغز کند یک نفس اندر کارم

غنچه خفته مستست چه خبر دارد از / آنکه جانها می گذرد بر دره بیدارم

شعله آتش من سوخت جهانی و هنوز / دم من می دهی و می شنوی ای گل خارم

خام طبعان طمع توبه مدارید ز من / زانکه من سوخته خام خم خمارم

مست سودای ورع در سر سلمان لیکن / حلقه زلف بتان می شکند بازارم

در راه غمت کرده ز سر پای سوییم / در دست دو هنگ پیر و پای نکوییم

بحر غم عشق که پایاب ندارد — غوصی کنم این گوهر نایاب بجویم
در دامن پاک تو نیازم که زنم دست — تا ز آب و گل خویشتن یکدست بشویم
آشفته زلف تو چنانم که گل من — هر کس که ببوید شود آشفته بمویم
خون دل من دیده روان کرد بدین روی — بوید که چه آمد ز دل و دیده برویم
ای محتسب از کوی خرابات مرانم — بگذار که من معتکف این سر کویم
بشکن سفال قدح می چه زنی سنگ — کان عهد کهن را زده بر سنگ سبویم
بر دوش کشد پیر مغان باده بهوش — دور از باده دوشین شده من مست سبویم
گویند که پنهان ره میخانه چه پوی — پویم که نپرسی ز غم راز بپویم

پیر کوی تو سبو کرد که تا پیر خرابم — نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار دو من سنبل — همچنان از هوست روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من — هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
پیش غم پیری و می در سر و چو بر کف دست — تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
می رود در لب چون آب حیاتت سخنم — چه عجب باشد اگر من سخن تر دارم
گفته در قدم من گهر انداز بچشم — اینک از خنده لبهای تو گوهر دارم
گر دو پیمانه ببیند ای تو سیم و زر پر — من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

من سرگشته بدست تو کجا افتادم — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
ای کمند سر زلف تو گرفتار شدم — ما چه کردم که درین دام بلا افتادم

گلبن عیش مرا هجر تو از بیخ افکند — تا نگویی که من از باد هوا افتادم
بس ازان کز لب و دندان تو کامی یابم — چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من — در پی قافلهٔ باد صبا افتادم
ای ملامتگر سلمان ببر زلفش را بین — تا بدانی که درین دام چرا افتادم

ز آب مژگان خرقه را مردم نمازی میکنم — سرو قدت را دعای جان درازی میکنم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده ام — غازیم غازی بخون خویش بازی میکنم
کمترینت بنده ام گفت عاقبت محمود باد — سالها شد تا بدین درگه ایازی میکنم
خاک پایت شد سپهر من بر سپهرم سرکدر — تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوارست و راهی رفتنیست — دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنم
جان قلبم لایق سودای بازار تو نیست — لاجرم در بوتهٔ دل جان گدازی میکنم
صد رهم راندی و می گردم بگردت چون مگس — بازخوان یکره بتیغم تا شهبازی میکنم
غمزه ات فی رحمت حو هم گفتم ان زحمت کیف — بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم
گفتمش ناز و عتابت چیست با اهل نظر — گفت سلمان این ز فرط بی نیازی میکنم

چو شمع در غمت سوزان و اشک از دیده می بارم — بروزم مرده در هجران و شب را زنده می دارم
چو شبنم پستم امروز از هوا افتاده در کوت — الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب شب بینم — وگرنه من بهشتی را هرگز سر فرو نارم
بعکس بخت من پیوسته بیدارست چشم من — دریغا بخت من بودی بجای چشم بیدارم

مرا جان داد عشق یار و میخواهم که این جان را
ز راه جان سپاری کام عشق یار بسپارم

بپرورم که بر کارمه کش سایه می دارد
زمین کاری نمی آید که دارد سایه بر کارم

برش چون سایه سلمان را اگر چه پست شد پایه
مرا آن پیر بلندی بس که من افتاده بارم

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم
از جفای جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور ما نمی‌گنجد گرانی چون قدح
راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم

زاهدم گوید که فردا خواهی آسود از بهشت
گو برو زاهد بیا با ما از آن آسوده‌ایم

چرخ در کار زمین است و زمین در کار
هر یکی را خالی ما در میان آسوده‌ایم

پیش از این از کبر اگر سودیم سر بر آسمان
بر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده‌ایم

صدر جوی بارگاه قرب می‌گردد بجان
بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده‌ایم

زین دو قرص گرم سر در سفره خوان آسمان
کس نیاسودست و ما بر صف خوان آسوده‌ایم

دوستان از بوستان جویند سلمان میوه‌ها
ما با انفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

هر خدنگی که ز دست تو بجان می‌رسدم
من چه گویم که چه راحت بروان می‌رسدم

خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد
ناوکی آخر از آن تیر و کمان می‌رسدم

من که باشم که رسد دست در روی تو من
این قدرم بس که بگوش تو فغان می‌رسدم

بلبل باغ جمال توام از گلشن وصل
گر بری‌ام نرسد بوی از آن می‌رسدم

ترک سودای تو هرگز نکنم خنجر چه سود
خود گرفتم که بیکبار زیان می‌رسدم

نا امیدم که کند با تو بیان حالم
وانگه اندر غمش اشک روان می‌رسدم

راز سربستهٔ زلف تو نمی شاید گفت | گر زبان می شکند چون بزبان می رسدم
از فراق تو نه آنم که زنم دم کان دم | شعلهٔ شوق تو از دل بدهان می رسدم
از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان | که حکایت بهمه خلق جهان می رسدم

از سر کوی تو تا بی سر و پایان رفتیم | تشنه و مرده ز سر چشمهٔ حیوان رفتیم ۳
ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز | آمدیم اینک و با کلبهٔ احزان رفتیم
چند گویند رقیبان بغریبان فقیر | که گدایان بروید از در ماهان رفتیم
سالها ما با امید نظری سرگردان | بر سر کوی تو گشتیم و بیابان رفتیم
چو مگس گر ز سر خوان تو ما را رانند | تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم
ما چو آب گذران در قدم سرو سهی | سر نهادیم و خروشنده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود | مشتی برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی حرجی بر ما نیست | جان سپردیم بعشق تو و بی جان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت | للّه الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون بی سر و پایی مرا پیش تو دید | گفت حیفست که در سر سلمان رفتیم

سوالی میکنم چیزی نه بیش از بیش میخواهم | فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم ۴
مرا از در چه می رانی نمی خواهم ز تو چیزی | دلی بستانی از من متاع خویش میخواهم
بتیغ غمزه خون ریزم که جان و دل خود را | شدم قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گردد | بغیر از من که درد عشق مردم بیش میخواهم

مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن
پس از مرگ این امید و من زان بیش میخواهم

ز تو هرجا که سلطانیست چشم مرحمت دارد
نپنداری که این تنها من درویش میخواهم

عزیمت کرده ام سلمان که همراه نفس جانرا
بیارم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

دل من زنده میگردد به بوی وصل دلداران
دماغم تازه می دارد نسیم صحبت یاران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید تابانرا
که تا کی ذره پنهان گردد در کوی هواداران

بگو احوال بیماران بپرس از شمع مومین دل
که بیمارست و میسوزد همه شب بر بیماران

مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شربت
بده کامی که در ظلمت پر آید عشرت خواران

ببستان زاهدی را ده پرستان ده که در مجلس
قدح خون در جگر دارد مدام از دست میخواران

صبا از کوی او بوئی بجان مادمی دهی اینک
نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران

بهر یک موی چون سلمان گرفتاریست در زلفت
بگردامت ترسم کشی آه گرفتاران

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن
نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن

با صد هزار دیده کردن نمی تواند
در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت در دل
چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ای جان و زندگانی خندم بجان رسانی
می بایدت زمانی با حال ما رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد
نقد عزیز دادن جنس گران خریدن

از تو بار حست رنگم اگر نباشد
فی الجمله از هوایت بوی تو ان شنیدن

میخواست مژده خامه دادن در نامه شرح درد
آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن / هر دو ستت یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح می نویسند سلمان ز جان دعایت / بر من دعات گفتن بر صبحدم دمیدن

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن / صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی ره ریخت خونم لیک من زین کرده‌ام / دامن او در دامنم اینک خونبهای خویشتن
من سزاوارم چون دیده و دل لاجرم / در کنار خویشتن دارم سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود گیرد ز پیش / با خیال یار گنجد بلوای خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی / کرده باشی رحمتی و آنگه بجای خویشتن
شمع سان پیشت بخواهم سوخت سر تا پا گرم / در فدای خویشتن می بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره‌ای از مهر رویت سوی مهر / همچو صبح از تیغ بنهم در بهای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک / زان سبب آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با مه که گفتم گفت اگر دانستمی / چاره خود کردمی سلمان دوای خویشتن

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی / شاید که توان یافت بمیخانه طلب کن
مقصود در این ره بتصور نتوان یافت / برخیز قدم در نه و مردانه طلب کن
عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا / رو در دل دریا شو و دردانه طلب کن
در کوی خرابات گرم گشته بیابی / گو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
عشاق طریق ورع و زهد چه دانند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

ترک غم و شادی جهان غایت عقلست
ای دل تو اگر سوخته هزل و ولی
سرحمن عشق تو در سینهٔ سلمان

پیرارسته این کار ز دیوانه طلب کن
پروانهٔ این کار ز پروانه طلب کن
گنجینت نهان گشته به ویرانه طلب کن

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من
چشم من چو دیدن رویت ندارد هیچ رای
مردم چشمی من مردم ندارد خانه‌ای
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی
هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما
تا خیالت آشنای مردم چشم منست
ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا
می زند چشم ره تو آن جهان گندر عراق
گرچه چشم بسته اند اما به اشکم می رود
چشم سلمان را منور کن بنور خود که مست

کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
از درت گردی و بنشینی بجای چشم من
هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
هر شبی در موج خونت آشنای چشم من
ذرهٔ زان گوش داری از برای چشم من
رود ما بر بسته اند از پرده‌های چشم من
باز می گوید بمردم ماجرای چشم من
روی تو آیینهٔ گیتی نمای چشم من

خیال یار می بینم ندانم یا وصالست این
جمالش لن ترانی گو تجلی میکند امشب
وصال گل بس از بیابانی زمانی وز زمانی که
دلم گر آرزو داری هوای منصب عالی

وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این
برو از جای خویش ای دل که او از جمالست این
رها کن تا چو ابلبل چه جای قیل و قالست این
ز سرو قامتش مگذر که حدّ اعتدالست این

طبیب اول نظر می‌کرد سوی حال بیماران — کنون از ما نمی‌پرسد ندانم تا چه حالت این
بدرویشی پری دارم که در پشتش نهم لیکن — پر انبدر بیشمی دارم که جای انفعالت این
کسی را گر تمنا نیست در خاطر که سلمان — بجز دو بیت بر خاطر تمنای محالت این

تا تو دل در بند جان داری و جان در قید تن — چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان یابد ز تن — در نمی‌گنجید کجا بر تابد آخر بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان رخ متاب — مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی — دوستی دارم ببوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی بر اندازد نقاب — تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر — آه دود آلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بر گذرگاهی که باد صبح غماری کند — کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گر در آتش مرغ را بوی رساند از هوا — مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن
ساقی ار مستی خواهم کو شراب نیستی — جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
من نمی‌خواهم حیات از منت آب خضر — خضر وقتم ساقیست آب حیاتم در دهن
پیش از اینم جای در خمی نها بودی مدام — باز سلمان را گریبان می‌کشد حب الوطن

خوش آمدی ز کجا می‌رسی بیا بنشین — بیا که می‌دهمت در دو چشم جا بنشین
ممین که روی نمودیم باز شد در دل — چه حاجتست در دل زدن در آ بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو ز پیرم — مرا بغمزه عزیزی دمی بیا بنشین

اگر بقصد هلاک آمدی بیا بر خیز
فراغتست شب وصل را ز نور چراغ
میان چشم و دلم خون نهاده است دمی
ز آب دیدهٔ ما هر طرف روان جویست
صبا ببوی دلم بوی پسته می جنبید
چو گرد باد بباد رفت هوای دل سلمان

ور آمدی ز ارادت صلحست صبحا بنشین
بشمع گو سر خود گیر باز پا بنشین
میان ایشان سبب دفع ماجرا بنشین
دمی ز چشمه تفرح به پیش ما بنشین
شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین
بگو مکرد دگر گرد این هوا همه بنشین

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید هوس
غم با من و من با غمش خو کرده ایم مدعی
من بر خط سودای او بنهاده ام سر چون قلم
آنرا که باید پیاز کار آب و هوای چشم و دل
اول مران نفسی که مستست از دل بحوبان حکم

پیر چشمهٔ خورشید را نتوان بگل انباشتن
لطفی بباید کردن و ما را بهم نگذاشتن
ور زانکه بر دارد سرم سر بر نخواهم داشتن
سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
باید فرو شستن دگر نقشی بر او بنگاشتن

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن
صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوش
جمال روی ترا تا ندید دیدهٔ من
بیاد زلفم تو خواهیم [illegible] قه کردن چاک
بصبح باب زکوی تو باز گشتن نیست
[illegible] ز من ای غنچهٔ نازنین وسای

سرشک را همه جانب دوانیدن
نداشت تاب سحر که مجال جنبیدن
نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن
ببنک نامی پیراهنی درانیدن
که نیست کوی ترا راه بازگردیدن
کم است غم مرا وقت پای پیچیدن

بغیر برگ گلت کاین نمی توانم چید ‌‌ ‌ بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن

حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس ‌ ‌ که کار اوست درین باب در چکانیدن

همی رسید سخن من بهر که در عالم ‌ ‌ ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

چنان فتاد مرا کار از شراب خوردن ‌ ‌ گذشت وقت آن ندارم پروای آب خوردن

بیاد روی جانان می می خوریم الحق ‌ ‌ ذوق تمام داده چو گل شراب خوردن

ترکان چشم مستت آورده اند رسمی ‌ ‌ از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعاً نمی توانم ‌ ‌ یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

می را حساب فردا خواهند کرد خواهم ‌ ‌ ز امروز تا بفردا می بی حساب خوردن

من هشیار با مستان ندارم روی پیوستن ‌ ‌ که می گویند بشکن عهد و پیمان توبه بشکستن

حدیث دوستان درست نتوانم شکستن ‌ ‌ ولیکن توبه نتوانم که با زلفت می توان بستن

نسیم صبحی که برخیزم چو صوفی زین پیراهن ‌ ‌ چو دردی درین محفل خواهم رفت بنشستن

بتو خواهم از بتان توبه ز توبه توبه کلی ‌ ‌ بدست شاهدان گردن زدست زاهدان رستن

من مسکین بسودای پری روی گرفتارم ‌ ‌ که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن

ز سودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم ‌ ‌ ولیکن رشته پیوند نتوانیم بگسستن

مرا پیوند من با من جدایی داده است از تو ‌ ‌ کنون سلمان ز خود خواهد بریدن با تو پیوستن

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی خریدن ‌ ‌ پس دانشی کرفتن وانگه فروکشیدن

بی جهد می نیاید کام عجب ببید | جان عزیز دادن یوسف رخی چو من
گم کرده ایم خود را ای رهنمای مطرب | باشد مگر در آن ره در خود توان رسیدن
حاجی دگر نه در قطع ره بیابان | مسکین اگر تو لنگی ره ز خود بریدن
نی مردم ز مسجد خواند بکوی رندان | قول وی از چنین کو می بایدم شنیدن
از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل | می بایدش کشیدن و ز دردسر رهیدن
باد صبا ز زلفش خوش می جهد براهم | کز بند او صبا را چون دل [illegible] چیدن
بر هر طرف که تابد خورشید وش عنانرا | چون سایه در رکابش خواهیم بسر دویدن
سلمان بنام و ناموس در کش قلم که خواهد | این نامها سپردن وان نامها دریدن

برای جان دل از عشقش جدا کردن توان نتوان | گر بازی را به تیهوی رها کردن توان نتوان ۴
که مهرش متصل گشتست در ذات وجود من | هر ایک ذره از مهرش جدا کردن توان نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیع | بروی نازنینان در روا کردن توان نتوان
دلم در حلقهٔ مویش نجاتی می خرد تنها | بصد جا نیز حلقهٔ زان مو بها کردن توان نتوان
دم خوش می دهد هر دم سوی او صبا ما را | ولیکن تکیه بر باد هوا کردن توان نتوان
دمی باقیست از عمرم بیا جستش که جز با تو | بیکدم عمر ماضی را قضا کردن توان نتوان
دوای درد دم اکنون کن که درمان توان کردن | جو کار از دست رفت آن دوا کردن توان نتوان
تو سلطانی و از کویت گدایی میکند سلمان | ز روی مردمی منع گدا کردن توان نتوان

ای آب آتش رنگ تو بر باد داده خاک من | در آب و آتش مردم از خاک درت باد حزن

گردم زند باد از گلت کاب است و آتش خاک را / باد آتش و خاک ار فکند در آب بنشین پیش من
آب است و آتش جام می خاک است تن باد است جان / بنشین تا آب آتش این باد جان و گرد من

آتش سودا اگر در دل شیدای من / شعله ازین سان زند وای من ای وای من
مایهٔ سودای ماست زلف تو لیکن چو سود / زانکه بپراکنده گشت مایهٔ سودای من
نالهٔ شبهای من بر فلک می کشد / تا بچه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
قصهٔ خوناب دل گر نکنم چون کنم / می چکد از دل بلب جوشش دریای من
از سر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر / ورنه چه بر خیزد از دست من و پای من
بس که رگ جان زدم در غم عشقت چو چنگ / غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من
دل چو قبا بسته ام در قد و بالای تو / عشق قدت جامه ایست راست ببالای من

تخم عشق تو نشاندند تا در دل من / تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان جای گرفت / بر دل من مزن ای جان که توئی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند / عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی می کند از یار مرادی حاصل / حاصل من غم یار است و خوشا حاصل من
نه ز شفقت که به بازی ز دلم بر گردد / ز شفقت که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم / چیست تدبیر چنین واقعه یا ساحل من
می شنیدم ز لب بحر سلیمان مطلب / راه بیرون شد ازین ورطهٔ بی ساحل من

بخیال خود نباید نظری دگر کردن
تو اگر بعلم سودای او سفر کردن

تو ازین زمان بجهانی رسیدی ار عشقش
وزان جهان بجهانی دگر گذر کردن

بمنزلی که نباشد حبیب اگر باشد
سواد دیده نباید دران نظر کردن

چو شمع در نظر او شبی سری دارم
بپا فتادن و خوش خدمتی بسر کردن

مطولست بغایت حکایت زلفش
نمی توان بعبارات مختصر کردن

فرو مکش سخن موی میان ای دل
چه لازمست سخن را دراز تر کردن

دل مرا که سویست قانع از تو مشک
چه باید این همه خونابه در جگر کردن

درین هوس که توهمی باید اول ای سلمان
هوای دینی و عقبی ز سر بدر کردن

بباد جان بتمنای دوست بر دادن
ز خاک پیسر تو لای یار بر کردن

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این
اشکم روان شدست و ز عین عنایت این

هر خویش ره نداد دلم هیچ صورتی
غیر از خیال دوست که کف اشاست این

عمریست تا نشسته ام ای دوست بر در
نگذشت دولتی که بدین درخواست این

می گفت کام جان تو از لب کنم روا
آن خود نکرد و جان بلب آمد روایت این

بگذشت دوش بر من انگشت می نهاد
بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این

تهدید می نمود ولی گفت چشم من
دل می برد ز مردم و الحق جفاست این

اوم گز ز جفا و من انگشت می نهم
بر حرف عین خویش که عین خطاست این

عهدیست تا نمی شنوم بوئی از صبا
از تست یار سستی عهد صباست این

می زد غم تو حلقه در سینه بود دل
جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سپر در رهش نهادم و گفتم قبول کن / گفتا چه می‌کنم که بحل بلاست این
پر خنده گفت ناله سلمان از چه خاست / آینه بخواه و ببین کز چه خاست این

یار ما رندیست با او یار می‌باید شدن / غمزه‌اش مستست هان هشیار می‌باید شدن
تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه / پایمال خاک در خمار می‌باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدن وهم را / دورها سرگشته چون پرگار می‌باید شدن
بر سر این کار کارها بست زاهد بانگ گو / عاشقان را در سر این کار می‌باید شدن
در صوامع خود پرستان را سر اندازی حسود / پای کوبان بر سر بازار می‌باید شدن
ناله چنگست می‌باید شنید از گوش سر / محرم این پرده اسرار می‌باید شدن
هفت عضو و نه راهی بایدت بستن بتاب / بعد از آنت طالب دیدار می‌باید شدن
من نمی‌رفتم بکویش دل کشید انجام را / هر کجا دل می‌کشد ناچار می‌باید شدن
آه من بیدار می‌دارد همه شب خلق را / خلق را از آه من بیدار می‌باید شدن
گر تو می‌خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک / اولت در چشم مردم خوار می‌باید شدن

خجالت دارم از کویت ز بس در سر آورد آن / به پیشانی و روی بخت خاک پایت آوردن
چو مجمر گر برآرم از درون آتشین دودی / ز روی مرحمت باید بر آن دامن بگستردن
ندارم تاب سودای کمند زلف رویاتن / ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاد در گردن
اگر کامم نمی‌بخشی ز لب باری دمی می‌ده / که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بده زان روح پرور می بیاد شه ساقی / که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن

مرا در مجلس رندی بکش تا در آموزم — نشاید چون شمع را بر پا بر ت خویش سر کردن
اگر قصه پرم داری نزاعی نیست سلمان را — ولیکن شرم می آید مرا پیش تو آوردن

نوبهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن — بیا ساخت برگ گل چو برگ صبوحی ساز کن
غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد — علیها از نام مستوری ورق را باز کن
گر شرابی می خوری با نرگس مخمور خور — ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرگس بهم جام صبوحی میکشند — چنگ خیزان چمن را مطرب با آواز کن
راستی بستان مقام ملو است این زمان — خوش نوایی در مقام دلنوا آغاز کن
می دمند آوازه گل بلبلان خیز ای صبا — از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن
با دو جان می بازد ای گل در هوایت گر نه نر — خرده داری نثار عاشق جانباز کن
از پی تا زنت مایل بر لب جو قد سرو — سرو قدا بر لب جو میل سروناز کن
باش فارغ بال اگر چون بلبلی زارباب دل — هست عاشق در هوای گل رخی پرواز کن
سوسن آزاده را اگر زبان مدح شاه — ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان — ماوای همه دلها چه جای دل سلمان
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر — ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان
بر شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد — خود هیچ گرا باشد پروای دل سلمان
از روی و لبت دارم گلشکری و ما — زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان
جان و خرد و دینم زلف و رخ تو بردند — آن روز که می کردی یغمای دل سلمان

زلف تو به بازی درباخت بسی سرها — یارب سر شد آویزان در پای دل سلمان
برهر طرفی خلقی سرگشته چو سلمانند — لیکن تو نمی گیری که چو پای دل سلمان

با آنکه آمیزه ده یکباره دست از ما بشو — باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو
تا کی بسوی عنبرین زنجیر زلف بسر گشت — آشفته گردم در بدر دیوانه گردم کو بکو
من مست رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم — بدگوی را در حق من گو هرچه میخواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان — دل گوی می گردد ترا میلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان — باریک بینی سر دور اگر باز بیند مو بمو
با سرو کردم نسبت کفشی گرای کوته نظر — گر راست میگویی چو من رو در چمن سروی بجو
شانه شکسته سینه از زلف حکایت میکند — آئینه را بردار تا روشن بگوید روبرو
شمع زبان آورشی از سر گرفت افسانه — دودش بسر بر رفت از آن آتش اندرو بس بود
سلمان چو یف بازشد وز غیر او نبرد رشد — یکدم رها کن مدعی او را بما ما را باو

آخر ای چشم خوشان بینم و نور از تو — چند باشم من سودازده مهجور از تو
جان شیرین منی تا شدم دور از من — شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو
آرزو میکندم چشمه نوش حیات — شربتی این جگر تشنه مهجور از تو
بخیالی شدم راضی دل مسکین ز وصال — بجوابی شدم قانع من رنجور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی — ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال — بمن آخر چه عجب نرسد نور از تو

گر چمن ز نرگس پر مست تو بیند خواب — چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو
وصل تو از همه رویی شده مستور از من — شعر سلمان بهمه عالم شده مشهور از تو

گر مطربی رودی زند بی می ندارد آب رو — ور بلبلی عیسی کند بی گل مبادش رنگ و بو
اشک تر چنگ و نی بی می ندارد سوز نی — شیرین حدیثی می کند ساقی شراب تلخ گو
بارو و خشک زود زن تا چند حازم قبا بیا — آبی ندارد رودها و آبش نبارد ابر جو
چون دور دور من بود پیمانه پر ده بمن — من چون صراحی خفته ام کارم بجای سر فرو
خوردن بکاسه و کوزه می باشد طریق زاهدان — رندان دُرد آشام را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوق از دور ازل خو کرده ام — امری محالست این که من زین تا زخو گردم جو
در راه او باید شدن گامی بسر گامی بپا — سلمان بجو آمد شد سر الا چنین در راه او

ای پسر سودای من رفت در سودای تو — باد سر تا پای من برخی ز سر تا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو — بر سرم چون تیغ باد اسایه بالای تو
جای سرو تست در بستان جویبار جان ما — گرچه جا هم از میان جان نشد جز جای تو
گر نه بینم مردم چشم جهان بین را روا — جز دگر کس را چون تو لیکن دیدمی برجای تو
سرو لافی می زند بیعی که بالای توام — سرو بی برگیست یاری تا بود بالای تو
چشم ترکت تنگ با روح احیت بشاست — چون در آید کس بچشم تنگ ترک آسای تو
رای من جو بند کی سرو آزاد بوست — پس بلند افتاد سلمان را پستی رای تو

ببوی تو که جهان رفت برمن از غم تو　　چه جورها که دلم کرد بر تن از غم تو

اگرچه غمی نیست بر دلی از غم من　　بجان تو که بجان آمدم من از غم تو

تو درکشی ز من آستین و زان فارغ　　که میکشد مژه ام خون بدامن از غم تو

گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه شد　　ز جای خود برود کوه آهن از غم تو

داشتم وقتی دلی بر من بسی بیداد ازو　　رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو

ناله و فریاد من رفته از زمین تا آسمان　　ناله‌ها بر دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو

در پی دل چند گردم آب رویم ریخت دل　　دست خواهم شست ازین دل هرچه بادا باد ازو

دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد　　جان دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد ازو

خانهٔ چشمم بد و دل پیشه باد اگه بیت　　خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عشرم　　حاصل عمرم مگر چون می رود بر باد ازو

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه　　پیش قد تو دایم برپا بود همیشه

از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد　　هر ذره گو به صفت گویا بود همیشه

تا شاه جمالت مستور باشد از من　　اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

دل در هوای مویت مجنون شود مسلسل　　جان از خیال رویت شیدا بود همیشه

جای دلست کویت زان در مراد جویش　　نگذار تا دل من برجا بود همیشه

انوار عکس رویت در دیده و دل ما　　چون می در آبگینه پیدا بود همیشه

هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس　　آری میان مستان انها بود همیشه

آباد چون نماند آن دل که در سوادش
از نرگس بادحشمت یغما بود همیشه

آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد
باید که از دو عالم تنها بود همیشه

آنکس که از دو زلفت مویی خورد بجای
زان حلقه پا بحبس و سودا بود همیشه

تا در کنارم آید یکروز چون تو دریا
از چون کنار سلمان دریا بود همیشه

بهار و برافتاده نفس دوش سحرگه
پیغام تو آورد صبا سلمه الله

چون خاک رهم بود پیکرهی و فیرای
باد آمد و به بوی تو هم می برد از راه

باد سحر از بوی تو بخشند همه جان
پیرهنی بیسی بر سر من تاخته ناگه

از شرم عذار تو برآورده عرق گل
وز فکر جمال تو فرورفته بخود مه

بگریست بخون بکر و قرار بیالد
در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه

حال من شوریده چه محتاج بیانست
رنگ رخ من بین که بیانیست موجه

از خاک رهم خوار برافتاده بکویت
سلمان برازانست که برخیزد از آن ره

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده
آفتاب حسن خود یک ذره پیدا کرده

قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده
گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا
در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده

تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر
صد هزاران جان نثار موی در وا کرده

نکته با عاشقان در زیر لب فرموده
عالم اموات را در یکدم احیا کرده

بعد ازین گر بیش خویشم بر کنار افکنی
در میان مردم چون اشک رسوا کرده

گفته احوال یار را اشک سلمان فاش گرد    از هوای خویش کن این شکوه گرما کرده

آوازه جمالت از جا بطان فتاده    خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده
باد او بوده همره زلفت تو هم بخنده گر    کلها شکفته بویت خود را بباد داده
زنجیر بان زلفت گرد تو حلقه بسته    شوریده گان مویت بر هم دگر فتاده
سودای زلف خشکم بر باد داده حاصل    مطرب بخوش ترانه ساقی بیار باده
پایم ببسته دل یاقوت دلگشاید    باری بخنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان ای عین ذات جوان    بگشای در ز بابان بر تشنه باده
سلمان ز خشم باری شهمات گرد غفلت    بازی نگو که دادت بازان حریف ساده

صوفی ز سر تو شد بر سر پیمانه    رخت و نهاد مسجد آورد بمیخانه
هر صورت آبادان کز باده شود ویران    مجموع معنی دان یعنی که جو ویرانه
دانی که کند هستی در بادیه سرمستی    مردی ز سر مستی بر خاسته مردانه
در صومعه با صوفی دارم سر مخمور دن    ناصح سر خم بر کن یکدار تو افسانه
ما را کشش زلفش در حلقه بی کیشان    زنار کشان آورد از گوشه کاشانه
پاشست سر زلفش صد دانه جوی ارزد    زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
بر هم کسلم مردم از دست زنجیری    زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته    جانی و وجود سحش بر وانه جو بروانه
زاهد بدعا عشقی خواهد دگری دنیا    هر کس پی مقصودی سلمان پی جانانه

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده
روزها در هوای مسکن قب بر ورده

ای بسا شبها که بر یاد رخت روز آورده ام
تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آورده

از نظاری چشمه خورشید بو شیده
از غباری خاطر یکرنگ را آزرده

مه رخان چین و هند و بت خطی داده اند
زلف مشکین کاری که با خورشید رخسار کرده

گرچه جان بخشی از سخن بکم ولی
شد ز غنچه لب بوس که خونم خورده

مردم چشم جهان بست ملکی خوانم رواست
زانک در چشم منی و ز چشم من در پرده

گرد غنچه عذار ارغوان افشانده
برگ سوسن در کنار نسترن گسترده

تا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده
تا غبار در گه سلطان نبی سوده سر ده

ای آنک رخ و زلف تو اوایش دیع
گر دین بسی دین و مثل تو ندیع

از گوشه بسی گوشه نشین را که بو بینی
در مسکن ها چشم سیاه تو کشیع

چشمت با شارت دل من بر دو بدر دلست
آن شعر قباهی که نقد تو بریع

پیر سخندیست مرا با تو چو موت
فی الجمله حدیثیست بگوش تو رسیع

هر لحظه بدل میکنی از دیع اشارت
دل میطلبی از من دلداره بدین

چشم نم ه قصه شوقت چو نوشته
دل خون شع و انگه ز سر خامه چکیع

تا صبح سحر در العجب می شنو اند
سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیع

ای بسر نیستی ز هستی به
بت پرستی ز خود پرستی به

چون ز خود می‌رهاندت مستی — هوشیار از هوش مستی به

اجل خصم پای دار و به کام — کشته رو که پیش دستی به

از بلندی چو با فنا می‌گشت — سوی پستی مقام پستی به

در همه حالتی چو هست بلی — ذوق هستی ولی الستی به

ره رواتر اجو طلب مهر — تا درستی نیی درستی به

ای سرشته ز آب و گل آله — بیشه کیر فرشته هستی به

ای در هوای همتت ذات کون گردی — وی از صفای جوهرت جنات عدن وردی

چرخ کبود خرقه از اشک عاشقانت — در خون کشیده دامن و آفتاب زردی

خاک وجود عالم فی الجمله باد گردد — حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی

از باده‌های لعلت در هر سری خماری — وز فتنه‌های چشمت در هر طرف نبردی

خورشید پر امیدت چون سایه ره نشینی — گردون بجست وجویت چون ذره گردی

معشوقه در دو عالم چون شد چو تو یکی — عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی

هر رو بهی نیارد در راه عشق رفتن — در راه عشق باید مردی و شیر مردی

شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل — در هر سریست شوری در هر دلیست دردی

پر دست آهم از غم کر مست سینه از دم — پیکان کشید از این سان بسیار گرم و سردی

ترا دمی رسد صوفی که با جانانه بنشینی — که از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی

اگر برخیزدت سودای زلف یار برخیزی — بپای خود بزنجیر جنون دیوانه بنشینی

زباغ او اگر بویی دماغت تازه گردانی   هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل تن چه پیوندی   چرا از خویشتن بگریزی و بیگانه بنشینی
ترا چون جرعه و پیمانه عیشی خوش میگردد   بگو شاید که چون گنج بو تان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود را بین   بود ربط در شوار خواهی که با جانانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که رو از ذره برتابی   تو خود شمعی کجا شاید که با پروانه بنشینی
گر او چون شمع در مجلس نشاند بر سر مانت   نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بفرداد من زاهد مرا کافسانه میخوانی   تو با او تا کی سلمان همین افسانه بنشینی

تا توانی هم از کف بهار ای ساقی   لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
بنفشه زار است و گل و لاله و با عمر عزیز   می گذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار   جوش می را که درآرد بشمار ای ساقی
موسم گل نبود توبه عشاق درست   توبه یعنی چه بود باده بیار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی   یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
خوش نی گو که براقت عراق ای مطرب   باده ده که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عاقل   خبر از نفس چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو با لب می لعل است مدام   می کشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
بی نوایم غزلی خوش بنواز ای سلمان   در خمارم قدحی می ز خمار ای ساقی

تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی   من چه کردم که چنین روی ز من می تابی

آفتابی شمع طالع بحقیقت لیکن — طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم روی سوی قبله ابروان شرط کنم — که کند طاق دو ابروی توام محرابی
شمع وار از تو ست شب همه شب بیدارم — زردی روی من اینک اثر بیخوابی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت — می کند چهره بخون عنبی عنابی
چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد — با من ای چاه زنخ ما نکنی این بی آبی
خنده بر گریهٔ سلمان زنی و نیست عجب — زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

شد گدا از پی نظاره ما سر مهر و وفا داری — هرگه پیر بگوی اکنه بیا گر پای ما داری
بپایت پیر دان ره تو این صنعت کجا دانی — ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
چو می بر لب رسانی جان ز ما گر کام لبش جوابی — چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد حسن ما کم جو نشان حسن عهد از ما — برو بلبل چه می جوئی ز گل بوی وفا داری
مپرهیز از هلاک من تقاضای جان اگر خواهی — مپندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
پس ز نگاه خور وقت شد ز تاب مهر رویم — تو چون مسکین نمی دانی اباجو د گمراهی داری
دل و جان یا حسن شرطینت سلمان در ره جانان — اگر جان و دلی داری بیا هم خود ادا داری

ز عشق زلف و رخسارش غمی دارم اور شامی — مرا صبح وصال او نمی گردد میسر روزی
نسیم صبح بنمای بخورشیدی رسان از من — که خورشید جمال او شب ما میکند روزی
ز مجلس شمع را ساقی برو در گوشه بنشان — گر امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بجز در سایهٔ سروت مبادم هیچ سرسبزی — بجز بر خاتم لعلت مبادم هیچ پیروزی

قبای عمر کوتاه است بر بالای امیدم / بکمر بازای و وصلی شی بر دامنش دوزی
بسوز و گریه چون شمع بخواهم گشت در هجران / شبی کدم می توان کشتن مرا چندین چه می سوزی
اگر زخمی زنی بر من بجنبانم پر دل آید خوش / که بر گل در سحر گاهان نسیم باد نوروزی
چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت / بکن وصلش بدست آری و در وی عمر نو اندوزی

هر مختصری چه داند آیین عشق بازی / کی بوالهوس را باشد مجال بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی / در دین عشق بازان باشد شهید و غازی
بر باد یار جان ده کاینست زندگانی / در پای او سر افکن کاینست سرفرازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را / کاری نمی گشاید زین قبلهٔ مجازی
زلفش بباد داده سرها ز بی قراری / چشمش خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفش می خواهمش همیشه / آنکیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را / سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جانا / پر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
چو آب آشفته می گردم بهر سو تا کی با کی / سعادت در کنار ما نشاند سرو بالایی
ملامت گو برو شرمی بدار از من چه میخواهی / ز جان غرقهٔ عاجز میان موج دریایی
نمی داند طبیب آخر دوای درد عاشق را / ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی
طریق عشق بازانست پیش دوست جان دادن / بپای جان اگر داری سر و برگ تماشایی
چو امروز کارم را بفردا می دهی وعده / پس از امروز پنداری بخواهد بود فردایی

ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان / پریشانم کجا دارم سر مرغ بی سر و پای

گفتم خیال رویت گفتا بخواب بینی / گفتم مثال وصلت گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدم زلفت چگونه باشد / گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت / گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم که روز زلفت بنمای تا ببینم / گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز ما تصور / گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی
گفتم لب تو دیدم جان را بهاست او را / گفتا مپیچ ری تو در لعل ناب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز تاب مویت / گفتا نگر بر رویم تا آفتاب بینی

دل اگر بار کشد بار نگاری باری / خورد غم یار که بیند چو تو یاری باری
بامیدی که برآید ز تو باری کاری / دست بستیم بنقد از همه کاری باری
بنده‌ام گر تو بهیچم نشماری مشمار / من که باشم که درآیم بشماری باری
با سر زلف تو دانست ز من لاغرتر / در نیفتاد بدام تو شکاری باری
بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز / نکشیدیم چو نخجیران تو باری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم / از وصال تو مرا نیست قراری باری
گر بپرسیدن سلمان نهادی قدمی / بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

بتازیانهٔ قهرم بران بسری که برانی / من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی

مرا که پیر زده همچون قلم برانی آخر
هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی

بر آتشم بنشاندی هزار بار چه باشد
که یک نفس بنشینی و آتشم بنشانی

نظر به دیدن روی تو دارم از همه عالم
بیا بیا که ندارم نظر ازین نگرانی

حدیث زلف و دهان تو چو که با تو بگویم
که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی

صبا فدای تو بادم که یکدری بگذارم
به هر طریق که دانی به هر سبب که توانی

طبیب درد سر ما مبر که علت ما را
علاج درد دل آمد توان علاج ندانی

بیاد روی تو شبهای تیره می گذرانم
شبی بپرس که سلمان چگونه می گذرانی

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح اللهست گر ده
در دور چشم مستت احیاری پرستی

بنشین کلاه انکی در آفتاب گردش
بر روز بوده شب را روزی دراز دستی

گر نیستی دهانت گویا که نیستی خود
ما را نشان که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندت از بن تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی

نشنیدم بطعنه گوید مست خراب ازمی
هستم ولی خرابم لیکن از می الستی

اگر دیگری ز دستت سر در نهد بعالم
سلمان تو چون توان رفتن که پای بستی

نصیحت می کند هر دم مرا زاهد بمستوری
برو زاهد تو حال من نمی دانی و معذوری

خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی
عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری

دلی و همتی در خور بباید عشق بازی را
که نتوان کرد شهبازی به بال و پر عصفوری

بدین صورت که من در خواب مستم ای عجب تا کی
کرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری

با جانان دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
که خواهد بود دم تنها میان جان و تن دوری

مگر تو حور فردوسی که پیرت تا بامه روحی
مگر تو مردم چشمی که پای از سر همه نوری

شب وصلش فروغی از فروغ صبحدم دارد
چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری

نپرسی هرگزم روزی که آخر چونی ای آن
ازین تنهای رنجوری و زین شبهای دلجوری

ای داده درد عشقت ما را ز جان جدایی
مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی

دل خواست تا برآید با عشق برنیامد
مردانه رفته باشی ای جان اگر برایی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با توایم یارا پیوسته در جدایی

چشمم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی

در ما نهفته جانی بنگر که نور چشمی
بر ما نسیم دامانی بگذر که عنبر نایی

ما در نمی توانیم آمد بکوی وصلت
غیر از ره فقیری یا از در گدایی

نوشم ز بحر وحدت آمد اگر سلمان
بی خود خرام در ما گر مرد آشنایی

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی
طریق عشق ورزیدی و حال خویش دیدی

نیفشردی قدم در کار چون پرگار بگردیدی
بکوشیدم که یکبارت بکف آرم نگردیدی

چو خامه سرزنش کردم ترا از سر نگشتیدی
شدی چون نامه در سودای زلف یار پیچیدی

چو ساغر دور ما کشتی و زو یکدم نیاسودی
چو بربط زخمها خوردی از و یکره بنالیدی

بجان بودم خریدارت نکردی میل سودایم
بدم بفروختی خود را بروزن به ارزیدی

خطا کردم نکو کردی هوای روی او دیدی | ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی

چو چشم نیم مست او شدی بر نسترن خفتی | چو لعل گل پرست او شدی بر لاله غلطیدی

بدرد پرده گل چون تو گلعذار آیی | برود پس روز جا چون تو برقرار آیی

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی | تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی

تن بیمار من از پای در آمد چه شود | گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی

اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی | جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی

دعوی زهد تو آن روز مسلم دارم | که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی

می رود باد صبا تا سر زلفش گستاخ | مرو ای باد صبا داکه گرفتار آیی

مدتی تا نشوی منکر سلمان که تو سر | نبود باشد که چو من بر سر انکار آیی

بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی | ز هوا آن بت جان حزین من دلخسته را خبری کنی

چو رسی بکعبهٔ وصل او نگنی مقام و ز گرد ره | ز پی دعا نفسی زنی ز پی صفا گذری کنی

اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو | که چه باشد ار بوکالت این شب تیره را سحری کنی

بزیارتی چه شود که بر سر خاک ما قدمی نهی | بعیادتی چه زیان بود که بحال ما نظری کنی

سحری وصال تو بد دعای شب طلسم ام از خدا | مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی

خجلم که چون بر تو آورم می لعل اشک و کباب دل | اگر از درون خراب من طمعی بما حضری کنی

نه نیازی که با خدا داری | که دلم بیش ازین نیاز آری

من نیازارم ار تو آزاری
دل من برده ز دست مرا
ای ز زاری عاشقان بیزار
بخت خود را بخواب می بینم
من افتاده بر تو ام خاست
تا نیازم کرد در تو نظر
بوی زلف تو کرد دیوانه
یار دل بس شود سلمان را

من نیازارم ار تو نازاری
چه شود گر دلم بدست آری
عاشقان چون کنند بیزاری
کاشکی دیدمی به بیداری
از پی جان اگر کند یاری
نظری کن بما اگر یاری
بر نخیزد صبا ز بیماری
عشق هم می خورد سر باری

بزارت دیده می بینم که می بیند بهر سوی
چو کار افتاد با چشم بهی روی و موی ار من
نمی ارزد بدیدن خونم که ساعد را بیالاتی
من آن باشم که از سوی تو پیچم عنان جایی
خطا دانم و آهو یا موست حمت
دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ز بیر می خواهم از بهر تو گوی بر تراشیدن

دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان روی
بجث من ز مستوری فرو نگذاشتی موی
تو بنشین و اشارت کن بچشمی یا بابروی
همه خلق جهان در سویی اگر باشند و من سوی
که چشم شیرگیر تو ندارد تنبج آهوی
ولیکن چون دعاگویت بود دیگر دعاگوی
ولی چوگان تو بر سر در نمی آرد دلم گوی

دلا من قدر وصل او ندانستم تو می دانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
کنون که سود می دارد پشیمانی
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

بادی تا که از رویت فتادم دور چون موی
بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی

ز آب دیده هر ساعت نویسم نامه لیکن
تو حال ما نمی پرسی و نقش ما نمی خوانی

حدیث کار و بار دل چه گویم بارها گفتم
که بد حالست و تو حال من نیک می دانی

صبا چون نیست امکان تصرف در سر زلفش
نگر تا جلوهٔ اقبال تا ممکن بجنبانی

الا ای بخت کی باشد که باز آن چتر و عنبر را
بدست آری و باز اندر کنار ماش جسمانی

بیا دریاب یکساعت که یکدم ماند سلمان را
بجوی یا فتی بازش دمی گر دیر برمانی

از چنگ فراقم نفسی نیست رهائی
هر روز کشم بار غریبی بجدائی

خون کرد دلم را غم یک روزه فراقش
خوش باش مشو زای دل پر کشتگی سائی

رفتم که ز سر پای کنم در رهت آیم
آن نیز میسر نشد از بی پر و بائی

ای مژده رسان کی رسی از ره بسلامت
وین منتظر آزادی از بند رهائی

گفتند که او با تو بیامیز نشیند
با آنک دلم داد همی بار گوائی

ای مردم چشم از چه نمی بنشینی آخر
بنوشته تو در دیده غم دیدهٔ مائی

باری تو چه لعبی ای دل ز دو زلفش
فرخ تو که در سایه اقبال همائی

شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون
آه ار تو برین دل در رحمت بکشائی

از ضعف خیالت بسرم راه نیارد
گر نالهٔ سلمان نکند راه نمائی

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی
وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی

آه چه شدای برگ گل تازه که دیدار
از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی

وجهی که بدان وجه توان زیست ندیدیم ‌‌ جز روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی
چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه ‌‌ پا از سر این بی سر و پا باز گرفتی
بگرفتی دل ما و رها دست ‌‌ پای از پی بیچاره چرا باز گرفتی
شهباز دلم باز به قید تو اسیر است ‌‌ این صید ندانم ز کجا باز گرفتی
دادی دل غارت زده کار اگرم باز ‌‌ تنها دل بیکس مرا باز گرفتی
در دل سلمان ز هوس راه هوا بست ‌‌ زین سوخته دل راه هوا باز گرفتی

مبارک منزلی کانجا فرود آید حبیب ما ‌‌ همایون عرصه کارد به بویش رخ حبیب ما
روان شد موکب جانان چرا تن می‌زنی ای جان ‌‌ چو خواهی رفت ازین خوشتر کجا یابی تو همراهی
مکن عیبم که گاهگاه چو باد از باغ همراه ‌‌ اگر ماهی تب هجرش کشد کوهی شود کاهی
درا نقدی که در وجهی نشنیدست چه اشکم ‌‌ درا بیکی که راه آرد به بویش نیست همراهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمی‌دانی ‌‌ دل من با تو همراهست و هر جا می‌کنی گاهی
عزیزی کو نهفتا دست در بندی چه می‌داند ‌‌ که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
چو بادم در رهت بویان همی روی تمامی ترسم ‌‌ مبادا گر منت بر دل نشیند گرد اگر راهی
نه تنها من به سودای سر زلفت گرفتارم ‌‌ گره زلفت را بهر کشتی چو سلمان هست بیجاهی

خوشا صبا که ز کویش خلاص یافت بچستی ‌‌ صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی
غلام قامت آن شاهدم که سرو سهی را ‌‌ شکست قد بلندش براستی و درستی
بیا و عهد ز سر گیر ای نگار اگرچه ‌‌ هزار عهد ببستی چو زلف و بار شکستی

ز چشم و زلف تو من دوش واشم کله جو
نگفتم و چه بگویم حکایت مستی
تو با حدیث نکردی مرا انگشت محقق
که چون بدید شد از مستی لطیفه پستی
بنور دیده پیر او اری یک جای تو باشد
تو لطف کردی و در وی بدیدم مستی
زعهد سست تو دل سخت ست دیده سلمان
تو نیز خوی و اگر دلا بسحی و ستی

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم ز غم بر
زان رو که مقیم است غم و غمگذاری
تا چند بگویم من و تا چند بنالم
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من ذره ناچیز و تو خورشید دل افروز
چند مهر مرا هست و تو یک ذره نداری
گویا دز زلف تو که هر روزه بزاری
از روز سپیدم بنماید شب تاری
من چون نبرم نام صفای تو که هر شب
خوابم بری از چشم و خیالت نگذاری
جان مهر لبت دارد و شرطست که جان را
سلمان بهمان مهر بجانان بسپاری

۹

دارد سر سودای تو باز این دل سودایی
دل رفت دگر جایی آه از دل هرجایی
گویند صبر از دل اندوه توان بردن
آری بتوان بردن گو صبر و توانایی
بردار رقیب انگشت از حرف خطا بینی
لیکن حرف نمی گنجد در فرد دانایی
در آینه گر خود را بینی بروی خود
آن به که تو خود خود را در آینه تماشایی
چون شمع ندارد صبر از دیده که بنشیند
آرام کجا دارد پروانه سودایی
در عشق تو بدنامیست اندیشه ز بدنامی
در عهد تو رسواییست اندیشه ز رسوایی

سعادت دو جهانست دیدن رویت ‌‌ ‌ زهی سعادت اگر زانکه روی بنمایی

مایم بکوی زلف رهجوی ‌ ‌ دیوانهٔ زلف آن پری روی
ماراست تنی که نیک خوست ‌ ‌ مایم و دلی گرفته از خوی
بیمار فتاده ام بکویت ‌ ‌ راز دل ما فتاده در کوی
با دل آمد و بوی زلفت آورد ‌ ‌ دادیم بباد دل بدان بوی
آن موی میان گذشت رسن ‌ ‌ آویخته جان تا بیک موی
ای خال تو گوی و زلف چوگان ‌ ‌ در دور قمر فکنده گوی
من ترک نگار می نگویم ‌ ‌ ای واعظ عاشقان تو می گوی
سلمان چه زنی بر آب و گل دل ‌ ‌ دست از دل و گل بکل فرو شوی

می آیی و دو سپه برکار میکنی ‌ ‌ مارا بدام خویش گرفتار میکنی
دل میخری بعشوه و دین میبری بدم ‌ ‌ آری تو زین معامله بسیار میکنی
مردم هزار بی سر و پا را چو زلف خویش ‌ ‌ بر می کشی و باز نگونسار میکنی
دارم دلی خراب و نهایت ضعیف تو ‌ ‌ هر جا غمیست بر دل من بار میکنی
در حلقهای زلف چو داشت حجره ‌ ‌ این از برای گرمی بازار میکنی
زان خط که گرد دایره روی میکشی ‌ ‌ روز سفید ماست تار میکنی
سلمان چو آفتاب بکویش برآ ‌ ‌ چون سایه چند در پی دیوار میکنی

تو شمع مجلس و انسی و از صفا همه بوی / بهر از برای چه تا بی زما نهان بچه روی
هزار دین چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام مجلس آنیم که شمع محفل اوی
گل جمال تو خواهیم همیشه تازه و خندان / گیا شد انکه لجاجه کنان ز پس بکوی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی / شدم چو گوی تو هر گه که تا تو غالیه بوی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم / بشو بهر سرک آخر در بن حد تو چه جوی
زار ز عشق تو رهرو بگو که گفتم و گفتم / ز می بکحل اگر این حدیث باز بگوی
بکشته دایره روی او بکار بهی ای دل / هزار دره چو هر کار اگر بفرق سوی
ز درد درویش اگر چو عه رسد تو سلمان / ز عین کوثر و آب حیات دست بشوی

مردم ز تیر غمزه دلم را چه می زنی / خود را اگر اسیر تو اندر دل منی
برهم زدند ابروی و چشم تو وقت من / خود وقت کیست آنکه تو برهم همی زنی
ای رهروان عشق چو بر کار دورها / گر دین در پی تو بنعلین آهنی
پیر تا به جهان ظلمات و یک چراغ / مردم نهاده اند و همه ره بروشنی
بادشه انجا نه و صوفی و صومعه / او را می طهور و مرا دردی دنی
با من سخن کنی غرضت دلخوشیست / بر ریش تازه ام نمکی می پراکنی
امروز خاک پای سگ دوست شد الهی / کو کرد در جهان سپری گوش گردنی
ای باد اگر رهت نه به پرده دارد و / خود را چو آفتاب ز روزن درافکنی
کوی که ای چو آب حیات نغمه / با کیره کی و خوی خوش دباک دامنی
سلطان تو در درون بهوای صنوبرش / غم را چه می نشانی و جان را چه میکنی

اذ

بناله و ناله و زاری زمن مشو بیزار — بکن که ما نتوانم کرد بیزاری
بسوی من گذری کن که در غریبی و عشق — دو حالتند مرا بیکسی و بیماری
بگوشت آمد تا آه زارهای یاریم — تو یاری کن و بگذر بما اگر یاری
بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی — چنانکه داد بلعل لبت شکرباری
صباست قاصد سلمان به پیش دوست ولی — که در صباست گران خیزی و سبکباری

در خیل تو گشتم بسی و زهمه بابی — کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را — جز دیده که ما را گذری داد بآبی
در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد — شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب — ای بخت بمن بخش یکدمه خوابی
جان خواست که در لطف بشکل تو برآید — همرنگی طاوس هوس کرد غرابی
دی مدعی دعوت من کرد که سلمان — تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی
آمد بسرم عشق که مشو تحف او — تو روی بمن کرده و او بسرابی

چشم داریم که دل بستگی بمانی — دل ما راست فرو بستگی بگشایی
تو کجایی که منت هیچ نمی بینم باز — تا ز هر جا که نظر میکنمت آنجایی
دل غمزده ما تا سر زلف تو بدید — بسر آورد با شکلی و شیدایی
از چه چشمت که رفتی و نمی آیی باز — عمر رفت آیدم ای عمر اگر بازآیی
تو مرا آینه جانی و در عشق صفا — بمن آینه روا از چه سبب ننمایی

ای تو با جمله و تنها ز همه فی الجمله — نور چشم منی و جان و دل تنهایی
زلف تو را کوی که در کوی من آن بنشسته مکن — این نه بس بیند که سر در قدم می سایی
بخت سودای سر زلف تو شوریده سلمان — لاجرم گشت به تحصیل زده سودایی

ای نسیم صبح بوی جان فزا می آوری — من نمی دانم که این بوی از کجا می آوری
ای نسیم از خاک کوی دوست حاصل کرده — تا نپنداری که از باد هوا می آوری
گلستان شوق را نشو و نمایی می دهی — بلبلان بی نوا را در نوایی آوری
ناتوانی زانکه رای بس مرا آید و پیچ — از سر زلف چنین زنجیر پا می آوری
گر ز روی لطف یکدم می کنی در کار ما — وقت ما چون صبح از آن دم باصفا می آوری
قاصد سلمان و یکدم می گریزی از — روز و شب ما می بری پیغام ما می آوری

مسکین دل من گم شد و کردم طلبی — بردم گمان خانه ابروی تو بیش
جامند کجایی که به داغش بشدند — من سوخته‌ام که می کی رسد آن
ساقی تو به فال گفتم جام جم آور — مطلوب سکندر به هم در قدح
صد بار زنی جان تو جلغ بلب آورد — ای دوست بکام برسان یکدم از آن
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط — شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
بی بوت اگر سکندر باد بهاری — حیفا که بود بر دل من سر در او دی
سلمان ره سودای تو می رفت به کف — کمن راه سبای چو توئی گشت فروغ

باز بیمار خودم ساختی و خوش کردی / چون منِ رنجی و جانِ پر دردی
شرط کردی که دل سوختگان ابرم / دل من بردی و این قاعده باز آوردی
خیز و چون گرد ز دستش دست بلا نخجان / کاسمن به تو فشاند از آن بر گردی
جز صبا نیست بریدی که برد نامه برو / جنگا باد صبا گر بکند دم سردی
می روی گرد صفت در عقب او سلمان / به از این چیست که اندر عقب او گردی
ز هجران خوش اگر عاشق صاحب ذوقی / ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

ساقی ز جام مستی ما را رسان بجایی / تا ما ز روی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی ندارد ملک فنا بقایی / هم درد چون ندارد درد دوا دوامی
عشاق را مقامی عالیست اندرین ره / مطرب مخالفان را ممنای زین مقامی
شوریده کی ما را منکر مباش زاهد / چون نیست کار ما را در دست ما زمامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفایی / احوال عاشقان را ممکن بود نظامی
گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی / کی داشتی بعالم زین جرعه جامی
می گفت ترک رندی سلمان شنید خاتش / از می جو لب تلخی وز نیشکر بیامی

رفتی از دست من ای باز زبان شهبازی / که بدست آورمت باز چه بازی بازی
تا تو چون آب من ای سرو روان می نشتم / چه شود جایی اگر بر سر ما اندازی
همه آن تو همه حسنی همه ناز / نکهان حسن و لطافت رسدت گر نازی
دل و جان دارم سر نیز فدای کنمت / چون کنم چون تو باین هیچ نمی پردازی

سوخت چون عود داغ عشق تو ای سوزم
دامن از دود در وهم نکند غمازی

پرده من ز هوای دردو کی ماند
غنچه مستور که با باد کند همرازی

درم خالص قلم نکند میل خلاص
گرنه در بوته غم دم بدمش بگدازی

پرده بردار ز رخ تا بس ازین بر [illegible]
زانچه پرده پیش نهند طنازی

چو باد همدمی نه که با او نفس دمی
چو باد مونسی نه که از دل برد غمی

چو دیده کان بخون رخ ما سرخ میکند
در کار ما نکرد کسی مردمی دمی

خوردم هزار زخم ز سرکش و تیغ تنگ
رحمی نکرد بر من مسکین بهر نفسی

در بحر عشق دیده تا جوشش می زند
زانجا سحاب دیده ما می کشد نمی

پیر مست عشق را ز دو عالم فراغتست
زان رو که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی بر در او داشتم که داشت
روی زمین غبار ز پیش فلک خمی

سلمان مگوی راز خود الا بجو د کرمست
در زیر پرده فلک امروز محرمی

کشید کار ز تنهایی بشیدایی
ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی

ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق
ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی

مرا تو عمر عزیزی که رفته ز برم
چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی

زبان گشاده کمر بسته ایم با چو قلم
بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

باحتیاط گذر کن که بر سواد دو چشم من
چنانکه گوشه دامن بدان بیالایی

با آفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم بداد که مست آفتاب به جایی

چندین چکنی سلمان در سینه نهان مهرش … خورشید جهان آرا با کهگل اندایی

رسولا خدا را بجایی که دانی … چه باشد که از من سلامی رسانی

نگارا رسولست رقیب بگوشش … نسیما تو بر خیز اگر می توانی

مرا نیم جانیست بردار با خود … بکویش رسان ور کند جان گرانی

همان دم بجانش برافشان و ما را … مبادا که آنجا بجان باز مانی

ز خاک ره او بدست ار بگردی … ز بهر دو دیده آر و بمن ارمغانی

فروکش ز زلفش کلامی مسلسل … بگو از دهانش حدیثی نهانی

رها کرده ام طره اش را پریشان … ز احوال او شمه باز دانی

از آن چشم خوش خفته اش باز پرسی … که چونی ز بیماری و ناتوانی

جفاست می جنی آخر جفان را … که با نالهٔ من کنی هم عنانی

بزیر لب آن نکته را از زبانم … بگویی که ای مایهٔ شادمانی

تو دوری و من در فراقت تو رنجه … زهی سست عهدی زهی سخت جانی

بامید وصل توام زنده لیکن … کسی را مبادا ازین زندگانی

بیاد رخت می کشد دیده مردم … ز جام زجاجی می ارغوانی

دلی پر سخن دارم و مهر بر لب … چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی

گدای توام من وزیرا و دانم … زهی پادشاهی زهی کامرانی

نه آنم که برتابم از تو عنان را … ازین بس کرم حیدیش رایانی

برآنم که در خدمتت بگذرانم … دو روزی که باقیست زین عمر فانی

درخت صنوبر خرام تو بادا — چو سرو از چمن آزاد باد خوانی

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی — ای عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
چون سر من کو نمی آید بدستش صحبتی — بجز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
از غم تنهایی آمد جان مسکینی بلب — تا سادش مردمی دارند باهم صحبتی
چیز می دارم که میرم باز دیگر پیش یار — در این حسرت بمیرم چیز لیکو واحسرتی
آن همایون عید من یک روز خواهم کرد عود — جان کنم قربان که هم روی تو دارین و صحتی
عیبی کردند بدگویان باطن زشت جهت — یک دو روزی کرد از وسلمان ظاهر عصمتی

٩

صنما مرده آنم که تو جانم باشی — ای دمی جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد بی تو — روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای توام عمر زیان گشت چه غم — سود من این بس که خرم بر زیانم باشی
تو سراپا همه آنی و مرا آن تو بند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی
جان برون کرده ام از دل همگی دانستم — جان و دل با تو بجان تا دل و جانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان — هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

چه می بری دل ما چون نگه نمی داری — نه دلبری که نمی آید از تو دلداری
چرا چو نافه آهو بریدی از من — و یا چو مشک مرا می دهی جگرخواری

ترک من می ای و دلها بغما میبری
روی پنهان میکنی وین اشکارا میبری

دی دل من بردی امروز هین اکنون مرا
نیم جانی مانده وان نیز فردا میبری

انچه گفتی برد بالایش مرا ای دل منت
منکرم زیرا اگر خود این به بالا میبری

کفر زلفت را بدین مشتی حرم زلفت زدن
پیر فرودی آورد لیکن تو دریا میبری

چند گوئی یک زمان ارام گیر و صبر کن
چون کنم کارام و صبر و طاقت ازما میبری

هیچ عاقل بر سر کویت ببازی خود بد
زلف می آری بصد زنجیرش الجا میبری

گر ز عشقت بی قرارم هیچ ازین معنی مرنج
نیست بر سلمان که سنگ از کوه خارا میبری

هر که زروی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی زمین پیشانی

همه خوانند ترا تا تو کدامین جوانی
همه خوانند ترا تا تو کرا می خوانی

زان غمت یاد نیاید که همه داغم تو
زان عزیزست مرا جان که تو در جانی

پیر کردان زمن آخر که همه عمر عزیز
خود بیابان نتوان برد بسر گردانی

رفت در حلقهٔ موی تو بموی صد دل
دل بخود در رفت لذا انست بدین ارزانی

ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
بدهی جامی و از دست خودم بستانی

گفته در دل خودی طلبم چون طلبم
که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی

باد پایی سخن را تو سواری سلمان
آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

ای مه براستی جوش ناز و عتاب تا کی
ای گل نقاب بکشا شرم حجاب تا کی

مایم تشنه و تو آب حیات مایی
مجنون سراب ما را دادن فریب تا کی

دل خواسته از تو چیزی فرموده که صبری
جانم رسیده بر لب صبر و شکیب تا کی

ای شهسوار خوبان یکدم بمن فرود آی
بردن عنان ز دستم ما را رکیب تا کی

در جستجوی وصلت با زخوان و آتش
گه در فراز رفتن گه در نشیب تا کی

خواهند باز دیدن یک روز هم حسابی
از بیدلان ستاندن دل بی حساب تا کی

خوفم همی که سلمان از غم ترا بسوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی

ای ترک کج کلاه کمر بند ماه روی
بنمای یک زمان ز در بارگاه روی

چون پادشاه حسن تویی دادخواه دمی
دیگر مپوش از نظر دادخواه روی

تو آن پری وشی که ز شرم تو آفتاب
مردم نهان همی کند اندر سیاه روی

هر جایگه که پای تو روزی بدو رسید
تا چشم بر نگیرم از آن خاک راه روی

بودن که بر سپهر صفت حسن تو قلم
کلک و زبان بر این بماند و سیاه روی

یوسف اگر به عشق تو بودی ز روی شرم
هرگز بهیچ کس ننمودی ز چاه روی

دایم بتاب درهمی شویدای صنم
سلمان ز اشتیاق رخت سال و ماه روی

سوز تو کی گیرد در خرمن هر خامی
مرغ تو فرو ناید در دست هر دامی

دریای می عشقت در کاسه سر دارم
مرد چنین باید کو زین کاسه کشد جامی

مرد ره سودایت صاحب قدمی باید
کان بادیه را نتوان پیمود به هر گامی

بی نام از آن گردم خود را که نمی دانم
در نامه اهل دل نیکوتر ازین نامی

از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد  زیرا که بر آن آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد  جز بر در خماری یا نزد دلارامی
از تو نظری سلمان می دارد و می شاید  درویشی اگر خواهد از پادشه انعامی

بازا که بی حضورت خوش نیست زندگانی  دور از تو می گذارم عمری چنانکه دانی
من آمدن به پیشت دانی نمی توانم  اما اگر توانی دانم که می توانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم  ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی پرآتش  دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت  بازآی تا ببوست بازآیدم جوانی
در بزم عشق او جان باید ز خود برآید  ور زانک برنتابد خوش باشد ار گرانی
گرچه دلم ملولست روای صبا چنان کن  کین نامه مرحبا را با او بری نهانی
گوئی چو نامه سلمان می بخواند از فراقت  در خون نشین چو سلمان گر کشتش بجوانی

دلا راه هوا خالی نخواهد بود اگر دی  قدم مردانه نه کانجا بگردی بی ره و مردی
خبرداری که در داو برآورد دست گردان  نماندست از من خاکی بغیر از گردی و دردی
چو گردم در هوا گردان و لنگی بر دلش هر  نمی آیم رها کن تا بیاید بر دلش گردی
دم لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما  بگردی منع ما زاهد ازین می گر دمی خوردی
چو صهبا نیست هر خامی برای مجلس رندان  مکن یا لوده صافی درون درد پروردی
گهی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش  نشاید خو فرا کردن بگرمی و بسردی

زاب دین سلمان نهان پس ای نالد … بجا بی تا بی خبر دلی خند درخ ور فی

الرباعی

ای گشته خیالت همه شب مونس ما … بو سپنه وصال تو بجوایم ز خدا ۴
شد چشمه چشم از فراق تو پرآب … باشد که شود سپر وقت مایل ما

الرباعی

ای درد دل مرا وصال تو دوا … وی رنج مرا ز لب لعل تو شفا
همچون جرسیم بر سر کویت نالان … باشد که رسند بگوشم آواز درا

رباعی

در چین سر زلف تو ای ترک خطا … شد بسته دل من گرهی بارگشا ۴
شاها ز همه بنده کمین در تو … خوبان همه پیش ایستاده چو گدا

الرباعی

هرگز نکنی حاجت عشاق روا … در عشق تو جمله اند بی برگ و نوا ۴
مشنو سخن مخالف ای شاه سان … کی راست خود از مخالف آید بدا

الرباعی

ای انک ترا نباشد از ما پروا … شد مرغ دل من از فراقت بروا ۴
در دام سر زلف تو افتاد زبون … زان سان که نیابد نفسی جانب ما

رباعی

تا چیچ چه دمی بند من بی سرو پا … واعظ تو مرا گذار یکدم بخدا

بنگر بسرشک سیم و روی چو زرم — و آنگه تو بگو حدیث عشق ازین ما

الرباعی

رخساره نما که آفتابی ما را — در آتش هجر خود چه تابی ما را
سیلاب غمت بباد دادم زین بس — در خاک مجوی و نیابی ما را

رباعی

دی حشر سخن کرد دل من شبها — آورد دری که هست صد جانش بها
چون در تو منه چه شنیدم اندر بس گوشها — در گوش خودش جای ده از روی صفا

رباعی

افتاد دلم بزلف تو در سودا — اندر شب تاریک روان شد تنها
این دم پی آن چنین زلفت بردم — با من بسیارش که ندیدم خطا

الرباعی

ای کحل بصر خاک سر کوی شما — وی قبله جان طاق دو ابروی شما
چون چشم مرا بی رخ تو حال بداست — با داغ فی چشم بد از روی شما

الرباعی

ای بسته بزلف تو شب خواب مرا — خاک سر کوی تو ببرد آب مرا
از آتش غم مسوز جانم دیگر — چون زلف صبح بیش در تاب مرا

الرباعی

هرگز نکند دل سفر از کوی شما — چون قبله جان من بود روی شما
من مست خراب می عشقت گشتم — از شیوه آن نرگس جادوی شما

### الرباعی

بیمار توام ای صنم روح افزا
چون جان من از فراق آمد برلب
اینه درد مرا ز وصل خود ساز دوا
ای آب حیات یک دمی سوی من آ

### رباعی

بنواز چو چنگ ای بت مه روی مرا
نالم چو نی از بهر لب چون شکرت
چون عود مرا مسوز در نار بلا
ای خسرو شیرین دهنان چیست دوا

### الرباعی فی صفت السکر

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
کی رند خراباتی دیوانهٔ ما را
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

### الرباعی فی صفت الشوق

چو عشق تو در درون نیاید ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در عهدت
چو کوی تو ره گذر نیاید ما را
حقا که بچشم در نیاید ما را

### الرباعی فی الحسن طبع

با طبع لطیف از در لطف درآ
در غنچه و گل تا ملی کن بخندان
با نفس خسیس از ره جور و جفا
انزا نتر شکافد این را بصبا

### الرباعی

از عهد و وفا هیچ خبر نیست ترا
پیمان زند مگر زدست عشاق بیان
جز جور و غم و دم هیچ دگر نیست ترا
چون نیست گزین دست گمر نیست ترا

### الرباعی

| | |
|---|---|
| ای شمع به پیش ما همی سوز امشب | چون نیست مرا بوصل او روز امشب |
| بر خاتم لعل آبدار صنمی | گردید دلم بخت بپیروز امشب |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای چشمه چشم از فراق تو پرآب | از جام می لعل توم مست خراب |
| از درد پر خمار جانم خون شد | ای ساقی باقی بده هم جام شراب |

الرباعی

| | |
|---|---|
| جانم بلب آمد ای پری رو دریاب | گر مهر توم چو ذره دایم دریاب |
| چون [illegible] ای سرو روان می بینم | بیگانه [illegible] آشنایم دریاب |

الرباعی

| | |
|---|---|
| چشم نفسی خواب ندیدست بخواب | تا مردم چشم من فتادست در آب |
| بگذشت خیال لب تو در چشم | در دیده نمک فند برون آید خواب |

الرباعی

| | |
|---|---|
| ای حال دل من از فراق تو خراب | در بحر دو دیده ام جهان گشت حباب |
| دی درد دل خود بطبیبی گفتم | در هم شد و نبض را نفرمود جواب |

الرباعی

| | |
|---|---|
| از باده لعل تو شدم مست خراب | دل شد ز سر زلف تو این لحظه بتاب |
| مخمور دو چشم نرگسین تو شدم | ما را بیکی جرعه زمانی دریاب |

رباعی

| | |
|---|---|
| شد اشک من از فراق رویت چو حباب | دل ز آتش هجران تو گردید کباب |

آماده شد اسباب طرب رود و با — اسباب طرب چیست کباب است و شراب

الرباعی

یک لحظه ندارم از تو ای یار شکیب — بیمار توام مرا وصال تو طبیب
انعام وصال تو بیابد همه کس — ما را ز چه روز وصل تو نیست نصیب

الرباعی

گفتم که مگر با نفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب — کای بیخبران ترک گل و ترک شراب

الرباعی

هر دل که درو عشق خوبان اثرست — پیوسته ز سر عاشقی با خبرست
هر دل که درو چاشنی درد تو نیست — دل نیست مخوان دلش که نامش حجرست

الرباعی

تا دیده بدید عارض همچو مهت — بر روی تو شد فتنه چو زلف سیهت
سلطان جهانی و جهان تیغ تو — قلب همه نازکان عالم سپهت

الرباعی

تا دیده بروی تو نظر بگشادست — در چاه زنخدان تو دل افتادست
در ششدر غم مهره دل شد بسته — هرگز گرهی زلف تو زو نگشادست

الرباعی

افتاد دلم در غم سودای تو دوست — دارم هوس لعل شکرخای تو دوست
رحمی که من بی سر و سامان گشتم — شیدای تو شیدای تو شیدای تو دوست

الرباعی

دل در سر زلف تو بتاب افتادست — زان مردم دیده ام در آب افتادست
از رشک دو چشم خوشش سوخت نرگس — در باغ چو بیمار خراب افتادست

الرباعی

دل پیر غم عشق ز جان بنهفتست — بر روی تو همچو زلف تو آشفتست
ور بهر نثار قدمت دیده ما — از مژه اشک را چو گوهر سفتست

الرباعی

اندر سرم از حلقهٔ زلف سوداست — وندر دلم از آتش عشقت غوغاست
بالای تو در زیر فلک هست بلاست — پیوسته بلا بر سر آن بالاست

رباعی

چون در نظرم ساقی گل رخسارست — گل پیرهنم خاک در خمارست
خاک در میخانه مقام است مرا — وز زهد ریائی دل من بیزارست

الرباعی

سودای سر زلف توام در جانست — وز آتش هجر تو دلم بریانست
جانم بفدای نرگس بادامت — کان بستهٔ شکر شکنت خندانست

الرباعی

دل ترک جهان از پی روی تو گرفت — چشمم بمژه خاک سر کوی تو رفت
در ملک سخن هیچ کس ای شاه بتان — وصف رخ تو نکوتر از من نگفت

الرباعی

دل در هوس چشم خوشت بیمارست — وز نوش لب امید دل تیمارست
گفتم بطبیب درد خود را گفتا — این درد ترا دوا وصال یارست

الرباعی

تا از رخ خوب تو نقاب افتادست — در عارض آفتاب تاب افتادست
دریاب بوصلت دل ما را کین دم — از هجر تو جان در اضطراب افتادست

الرباعی

دل در خم زلف تو چو گو افتادست — زان در بد و روی نکوی افتادست
اینست سزای این دل پر گشته — چون در پی آن روی نکوی افتادست

الرباعی

در دین خیال دوست را ماواست — دل را ز سر زلف چو شب غوغاست
جام خضر از لعل لبش دل جوست — کین باده صاف از لب روشن راست

الرباعی

در دفتر عشاق اگر نام منست — پیوسته مرا مراد در جام منست
آن منت مستی از روز ازل — ساقی تو بیاری که ایام منست

الرباعی

هر کس که درین نقش جهان حیرانست — منقش مدان که صورت بیجانست
در نقطه نقش آن نشست من نگر — چون عقل درین دایره پرگرداست

الرباعی

دل در سر زلف آن پری افتادست — وز مذهب و دین خود بری افتادست

بر عارضش آن زلف پریشان سب　　پرگشته برای دلبری افتادست

الرباعی

شب نیست که بر دل از غمت باری نیست　　شکر است که از بار منت باری نیست
هر بار که در کوی تو رفتم حاجب　　گفتا که ترا در این زمان باری نیست

الرباعی

دل را به زلف تو آرامی هست　　زان زو که چو روی تو دلارامی هست
می تافت سر زلف تو از روی تو سر　　گویا که در آن هندوی دل خامی هست

الرباعی

هر کس که پی از حکم تو چون زلف بتافت　　دل را چو به زلف تو مجموع بیافت
بوسه چو حیات جاودانی یابد　　سلطان که ز تیغ تو پی خوش شتافت

الرباعی

ای انک ترا بدل بسی اسرار است　　امشام شب وصال آن دلدار است
کفی که سرم برای ایثار دوست　　برخیز اگر ترا سر ایثار است

الرباعی فی صفت شمع

آتش ز زبان شمع دی شب می جست　　ناگاه شنیدم دم زبانش بشکست
سر رشته بپایان شد و تابش نماند　　روزم شب آمد و برورم ننشست

الرباعی فی صفت الاشک

این اشک که ریز باکه خونی هست　　در خون من ار عین زبونی هست
با این همه کز چشم من افتاد دلم　　تا دوست که یارانه درونی هست

| | |
|---|---|
| در غنچه نسیم صبحدم می جنبد | مانند چنار دست بازی می کرد |

الرباعی فی صفت النسیم

| | |
|---|---|
| جون در سر زلف تو صبا می بجد | سودای وی اندر سر ما می بجد |
| جون زلف تو عقل سر بو بجید از ما | دریاب که عمر نیز پا می بجد |

رباعی فی صفت می

| | |
|---|---|
| خواهم که مرا مدام آماده بود | جام می و شاهدی که او ساده بود |
| جندان بخورم باده که جون خاک شوم | این کاسه سر هنوز بر باده بود |

الرباعی

| | |
|---|---|
| نرگس که مهش به پیش زانو می زد | با شاه فلک بحسن پهلو می زد ۴ |
| دل می طلبید و من بابرویش دل | می بستم و او گره برابرو می زد |

الرباعی

| | |
|---|---|
| سلمان خرواب و زر و بارت ببرد | سرمایه روز و روزگارت بردند |
| بعد از همه جه داشتی وقت خوشی | آن وقت خوشت نیز بغارت بردند |

الرباعی

| | |
|---|---|
| زلف بهت که بر بهت می بوید | در باغ رخت سنبل و گل می جوید |
| بر دوش تو سر نهاده و در گوشت | احوال پریشانی ما می گوید |

الرباعی صفت دریا

| | |
|---|---|
| این عشق مکر جه محبت افزا آمد | نوین در دنکر جه بازی برجا آمد |
| درد از دل و جشم من به یک آمده | کارش جو بجان رسید دریا آمد |

الرباعی در هزل

| | |
|---|---|
| ای خواجه فلان الدین که گوشت گرباد | ریشت نفسی نیست ز دندان آزاد |
| بر ریشش تو یک کور گره خواهم زد | زان رو که بدندان نوانیش گشاد |

رباعی در صفت خال

| | |
|---|---|
| خالت که بران عارض مهوش زده اند | یا رب که چه دلفریب و دلکش زده اند |
| از بس که ز آرزوی رویت خود را | چشم و دل من بر آب و آتش زده اند |

رباعی در صفت عشق

| | |
|---|---|
| دل با رخ او بسر تعشق دارد | چون سوخته کان داغ شوق زاد |
| در وجه رخ تو جان نهادیم ز دل | کان وجه بنازکی تعلق دارد |

رباعی در صفت گل

| | |
|---|---|
| گل زر بکف و شراب در سر دارد | در گوشش ز بلبل غزلی تر دارد |
| خرم دل آنکسی که چون گل بصبوح | هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد |

رباعی

| | |
|---|---|
| آن یار که مشک بر قمر می پاید | از لعل لبش دُر و گهر می زاید |
| هر چند که خایند سخن می گوید | شیرین دهنش ولی شکر می خاید |

رباعی در صفت الفرس

| | |
|---|---|
| اسبی که مرا خواجه بران اسب نشاند | هر کس که بدید اسب شطرنجش خواند |
| چون زاندمش در اولین گام بماند | بد جانوری بود ندانم بچه ماند |

رباعی فی الهزل

بار از چه هوای کبر را در دل کرد — گز گه در اندرون بسی دارد درد
درپیش اگر چه آمد و شد می کرد — گز گه می رفت و درپیش گه میخورد

در صفت هرن

گیرم که همیشه آب خود می ریزد — افتاد ز پا و زان نمی برخیزد
برپای کسش بدست خویش از سر لطف — ای دوست که از دست تو برمی خیزد

فی الهول

بالان ز برای بر نهادن باید — این کار ز خربنده با لان آید
خربنده شنیده ام که خر گاید لیک — خربنده ندیده ام که بالان گاید

در صفت می

جان در طلب رطل گران می گردد — تن بر سر بازار مغان می گردد
مسواک بعهدم نرسیدست بکام — تسبیح زدست من بجان می گردد

رباعی در صفت چشم

زلف تو همه روزه مشوش باشد — جان تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو زان روی خوشست — بیمار که خوش خواب کند خوش باشد

رباعی در صفت گل

از آنکه می و مطرب و دلکش باشد — در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست و می از می و مطرب خالی — زان روی همیشه وقت گل خوش باشد

رباعی در صفت معشوق

از [illegible] جمال تو دلم تاب کشید — وز جام لب خود می ناب کشید

| | |
|---|---|
| بس مردمک دیدهٔ تردامن من | تا چند ز چاه زنخت آب کشید |

رباعی در صفت معشوق

| | |
|---|---|
| ای خواجه دوای درد ما کی باشد | وین وعده و انتظار تا کی باشد |
| گویند که آخرین دوا کی باشد | راضی شدم آخراین دوا کی باشد |

رباعی در صفت خلد

| | |
|---|---|
| روزی که سمن برلب جو بر روید | خرم دل آنکس که لب جو جوید |
| از مطرب آب بشنو ناله که او | بر رود خشک ترانه می گوید |

رباعی در صفت گل

| | |
|---|---|
| گل افسری از لعل و گهر می سازد | زر دارد و آن کار بزر می سازد |
| یک سفره برآراست پر از برگ و نوا | دریاب که سبزه سفره می پردازد |

رباعی در صفت گل

| | |
|---|---|
| گل گفت که دیدی که چه با من کردند | صدبار دل نازک من آزردند |
| بی هیچ گنه در آتشم افکندند | پس آب مرا به پیش مردم بردند |

رباعی

| | |
|---|---|
| تا خال سیاه تو بر آتش باشد | زلف تو همه روزه بر آتش باشد |
| چشمان خوشش روز و شب اندر خوابند | بیمار که در خواب بود خوش باشد |

رباعی

| | |
|---|---|
| دی شب که نگار دلستان می رقصید | با او بهوا فلک جهان می رقصید |
| مردم بهوای او دلم بر می جست | هر لحظه بباد او روان می رقصید |

رباعی درصفت زلف

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد — از هر طرفی مشک دمیدن گیرد
چون در لبت اندیشه باریک کنم — خون از دل اندیشه چکیدن گیرد

رباعی فی بیان الغرض

از حال دلم گر سخنی نقل رود — مشنو که تا قول کسی می شنود
احوال دل شکسته ام پرس زانک — کان نقل بود درست گردیده بود

رباعی

نعمت است درین خانه اگر او خواند — عقل تو ز کدخدای خود داند
ای خواجه برو که کدخدای دگر است — کین جامه لاجورد می گرداند

رباعی

ای باد صبا چو بوی زلفش بدمید — دل جامه چو بوی او سراسر بدرید
وی گل خوش گرچه زرنگش خون خورد — برگشت چنانک جامه بر تن بدرید

رباعی

شعر تو جگر کباب می گرداند — اندوه تو دل خراب می گرداند
از حسرت مجلس تو ساقی شب و روز — در چشم پیاله آب می گرداند

رباعی

هر لحظه ز من ناله دیگر خیزد — سری ز تنم خرابی انگیزد
پوشیده شد است خانه آب و گلم — هر جا که نهم دست فرو می ریزد

رباعی

ابرست کہ بار و ہوا عنبر بیز
ساقی سپہر زکف نرگس مست
عاشق ز ہوا چون کند آخر پرہیز
نہاد دبالہ کہ کرد ارو مر یز

رباعی

دل خواستم از زلف بمن سای تو دوش
زلف تو اکرچہ حال من می داند
گفتا کہ چہ دل دل کہ دل چیست خموش
لیکن طرف روی تو میدارد گوش

رباعی

رویت کہ از وکرفت نیرو اتش
با روی تو در سیم کری زد بہلو
از فتنہ برافروخت بھر سو آتش
زلف تو کہ کرد زیر پہلو اتش

رباعی در صفت کل

کل بین کہ دریدند ہمہ پیرہنش
در جوب سکافند بی جرم تنش
کردند برھنہ بر سر انجمنش
کردند بصد بارہ میان چمنش

رباعی در صفت شمع

در راہ ہوا بسر ہمی پوید شمع
تا ز آتش لعل تو سخن گوید شمع
پروانہ از حسن تو می جوید شمع
هر لحظہ دہان بآب می شوید شمع

رباعی در صفت شمع

ای دادہ غمت بباد جانم چون شمع
کہ میکشیم بکش کہ خود را ممکی
تا کی ز غمت اشک فشانم چون شمع
من با تو نہادہ در میانم چون شمع

رباعی

این خرزہ من کہ مرکشش خواند سنگ
در سحت دلی باو کجا ماند سنگ

شد سنگ ز بس گناه و هر کس که کند
بیارکن خداش کرد اند سنگ

رباعی

امسال مکدرست وقت گل و مل
وز غم سر و برگ گل نذارد بلبل
با این همه شوکت و پریشانی وقت
بی تیغ و سپر بدر نمی آید گل

رباعی در صفت گل

از باغ جمالت ار بدی اگه گل
این راه برار خار نیمودی گل
با این همه خارها که در باد دارد
چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

رباعی

در مجلس تو ز گل بر اکندم ترم
وز نرگس مخمور بر اکندم ترم
بار غنچه گل اگرچه دل ربع ترم
از غنچه بچون جگر اکندم ترم

رباعی

در هجر نماند بیش ازین تدبیرم
بنشستم دمی که بشت میرم
چون اشک زچشم من جدا خواهی شد
باری کم ازاشک در کنارت گیرم

رباعی

سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم
سود دو جهان را بخسارت دادم
سوگند هزار بی زمی خوردم و باز
می خوردم ایمان بکفارت دادم

رباعی در صفت چشم

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بچشم
با دل که بیایی بر ما گفت بچشم
گفتم بچه رو توانم آمد بشت
اول تو رهی بمن بما گفت بچشم

بیمارم و کس نمی کند درمانم — خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
از ضعف چنانم که اگر ناله کنم — تا ناله برآمدن برآید جانم

رباعی

بی دولت اگر یار غارت بینم — بی فرصت اگر یار غارت بینم
ماهی که همه وقت ز دورت نگرم — عمری که همیشه بر کدارت بینم

رباعی

تا کی چو گل از هوا مشوش باشم — چند از پی آب رو در آتش باشم ۴
چون جان عزیز با بدست قدرات — تن را بقضا دهیم و دل خوش باشم

رباعی

من باغ ارم بر سر کویت دیدم — من روز طرب در سر مویت دیدم
ابروی که تو راست دیدم چو هلال — فرخنده هلالی که بر رویت دیدم

رباعی

ای ذات تو چشم مردمان را مردم — پرورده نعمت تو جانرا مردم
بر مردمک دیده نهادیم نخست — مشهور شد این سخن میان مردم

رباعی

شعر تو که هست قوت جان مردم — آورد بهار رفعت رسان مردم
بر مردمک دیده نهادیم نخست — مشهور شد این سخن میان مردم

رباعی

ای خط غبار تو عنبر مردم — روی تو چو کعبه ناگزیر مردم
هم خال سیاهت حجر الاسود ماست — هم حلقهٔ زلف دستگیر مردم

رباعی

درویش ز تن جامهٔ صورت برکن — تا در نزنی بجامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر در دوش افکن — در زیر گلیم کوس سلطانی زن

الرباعی

بحریست مرا ز سیل خونابه درون — وآن بحر همی آیدم از دیده برون
دل را بنهنگ دم بدم می شویم — چه فایده چون شستن خونست بخون

رباعی

تا باشدم این جان گرامی در تن — خواهم بغم عشق تو جان پروردن
چون زلف تو تا سرم بود بر گردن — سوز تو ز سر بدر نخواهم کردن

رباعی

مهمان شمائیم نظری با ما کن — مهمانی ما زان لب چون حلوا کن
می خواستی و چراغ نی حاجت نیست — امشب که چراغ برده اند رو وا کن

رباعی

دیدیم که این دایرهٔ پیروزین — انگشت بسی چو تو از دور کهن
گر باشد چرخ زیر دست تو شود — زنهار بهیچ روی بر تکیه مکن

رباعی

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی که در آن بزم تو و مانی و من

من بر سر سبزت بخوابانم و تو      آن نرگس مست را بخوابانی و من

رباعی

شاها بخطا اسب اگر شاه ززین      گردید و جدا گشت جفا دارین
حاشا که توافی و نه افتد مرکز      مانند تو شهسوار در روی زمین

رباعی

تا کی بی مه کار مشوش پشلمان      گردی چو سر زلف مشوش پشلمان
گر طلعت شاه قناعت مینی      زلفش بکف آر و خوش فروکش پشلمان

رباعی

عمری ز بی کام دل و راحت تن      گشتیم و ندیدیم بجز رنج و محن
درد آمد و گفت از بن دندان با من      راحت طلبی ز کام دندان کن

رباعی

عالم همه پر نکو نتوانم دیدن      خود را همه غرق خون نتوانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن      من جای تو بی تو چون توانم دیدن

رباعی

بیماری شمع بین و آن مردن او      تب دارد و می دود عرق از تن او
بر شمع دلم بسوخت زان بیماری      کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

ای دوست کجایی و کجایی که نه      آخر تو کرایی و کرایی که نه
بیگانگی تو با من افتاد ارنه      تو یار کدام آشنایی که نه

ای سایه سنبلت سمن پرورده
یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بدن پرورده

رباعی در صفت زلف

ای زلف تو ماه را به بند افکنده
بر رخت اختران سپند افکنده
هر شب ز پی زلف تو عیار خیال
بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

رباعی

ای سبزه که از خاک درت بر سر و چه
از نسیم رخ تو نیست نازکتر و چه
از مرحمت نسیم سحری می‌آرد
چو خاک درت نمی‌نشیند در وجه

رباعی

در رشته دندان تو ای غیرت مه
در نی اگر از دود دلی گشت سیه
از جوهر حسن تو شد منسجم به
آراسته شد رشتهٔ درت شبه

رباعی

ای ابر نگر خیمه بر افلاک زده
صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل
بر پیرهن حریر صد چاک زده

رباعی

ای بس که شکسته باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز به توبه بشکستم ساغر
امروز به ساغری شکستم توبه

کنون از جام دوشینه نی آخر ... زبی‌خوابی دوشین چونی آخر

دمی خواب خمار از سر بدر کن ... بخلوتگه طبیبان گذر کن

شکر را نزد رنجوری فرستاد ... نوید شادی رنجوری فرستاد

ملک را دید چون امید بر راه ... نشسته منتظر با ناله و آه

خروشان از هوای جان بزاری ... بپرسش گشته از دیده چون ابر بهاری

چو لاله زانتظار شب بر جگر داغ ... ملک کو دید بوی از آن باغ

شکر با انگبین چربی در آمیخت ... بشیرینی ز نو شوری برانگیخت

شه او را [illegible] گفت ای [illegible] ... [illegible]

[illegible] از کوه گر [illegible] ... [illegible] با خود بگو [illegible]

گر [illegible] بیشتر بود ... بگو [illegible] کار خویش [illegible] دیده

[illegible] ... [illegible] و گوهر [illegible]

بچشم از اشک [illegible] ... بچشم [illegible] بگو [illegible]

[illegible] جز [illegible] آتش [illegible] ... جوان آورد [illegible]

ز مطرب بلبل آواز [illegible] ... [illegible]

بدار الملک جان چون جان روان شد ... روان آمد تن سوی جان شد

خرامان رفت سوی آن گلستان ... بهشتی دید چون فردوس [illegible]

گلستانی چو گلزار [illegible] ... گلش همراه [illegible] زنده کامی

همه گلزار [illegible] از [illegible] دمی ... گل و گلشن خراب از [illegible]

زده یک خیمه از دیبای اخضر ... ازو [illegible] بایان [illegible] اخضر

بگرد خیمه جانان نشسته / پری از خیمهٔ جان نشسته
بدعای دُر آمد سپیده چالاک / رخی چون برگ گل بنهاده بر خاک
پر خوبان عالم را دعا گفت / ضمیر خویش بر زیر لب ثنا گفت
خوشی جامی بدان مهوش چو پرداد / نکوتر شعلهٔ آتش در پیاله
ملک بی خاصیت و خلق شکر کرد / بیاد لعل خویش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندر طلب کرد / ز جام روشن خورشید جم خورد
بدان مه گفت این لعل از چه گفته / شراب لعل و یاقوت روانست
چو بود در منزل صحبت حبیبه / که من پیرانه‌ام عکس خورشید
بدان خورشید روز القرنین افروزها / جمال ماه را می دید روشن
پلک همی کرد غافل چشم بد را / نظر در خیمه‌ای افتاده بودا
وزو هم شد نسیم جنت از زلف بر هم / نظر بر ماه خیمه از دیبا هم
هوای کل چو از خورشید شد گرم / ملک برداشته از رخ برقع شرم
شکر را گفت بنواز این غزل را / نوای حسن بنهاد این عمل را
در آب طوطی شکر شکر آمد آواز / ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

## غزل

آفتابی از شکوه خط پیدا میکند / عاشقانرا در هوا چون ذره رسوا میکند
باز در زیر نقاب بنفشه رخسار ما / می نماید بلبلانرا مست و شیدا میکند
بر تو با من لطف و خنده میکو یحی / گوهر با گوهر شیوه آشکارا میکند
میشود بر من ز خود آشفته‌تر کز مکر نظر / منظر خود را بچشم من تماشا میکند

من روان می ریزم اندر پای او جان چو آب — آن سهی سرو خرامان دوری از ما میکند
گل ز روی غنچه مجموعست و فارغ کرده دل — ناخن مشکین بلبل بر تقاضا میکند

[illegible]

بر لب شیرین از شکر نمی ساید خطابی — بهار از قند و نوش خوش جوابی

غزل

باد جنت بهوای دم باد سحری — جنبه بر پرده [illegible] کی پرده [illegible]
منشین بر در امید و ازین حلقه حلی — [illegible] نیست که بی خبری [illegible]
استین [illegible] بر آن روی که [illegible] گرد — [illegible] چون گل صد پری
[illegible] بر دو گل شعر برای بلبلی — [illegible] در آن [illegible]

مثنوی

[illegible] — [illegible] کمر [illegible]
برآمد [illegible] — [illegible]
جری رخ [illegible] لا الی — [illegible] راست [illegible] خالی
دگنا بون [illegible] — [illegible]
شب تاریک [illegible] خرشید — یکایک [illegible] جمال خورشید
کتابون گفت کی من خاک پایت — [illegible] شنیدم هرچه گفتی [illegible]
درین شک [illegible] ارکان مرد — جوانی [illegible]
[illegible] — [illegible]
من اول روز دانستم که این مرد — نهان در سینه دارد [illegible]

بر آن چشمم که او بیمار عشق است / زر افشانی و زاری کار عشق است

کسی اندر جهان خورشید باری / که شخصی بی غرض کردست کاری

از آن خورشید زر بر خاک ریزد / که از خاک بدخشان لعل خیزد

از آن دهقان درخت خار کارد / که گلبرگ طری خارش برآرد

از آن ابر آب ریزد بر دریا / که آب او شود لؤلؤی لالا

به امیدی دهد زاهد می از دست / که در فردوس از آن بهتر می است

ندانم چون برآید نقش این کار / تو تیغ صبر زاده او بار پیلا

اگر او گوهر از تو بخشش داره / ولیکن گوهرش درویش دارد

کجا قیمت بدان آرد [illegible] / که بازاری بود و ادا [illegible]

وزین در پر هوای عشق بازیست / نه پنداری که کار عشق بازیست

بسا یه تنگ خفته و نام کردن / صباح صبر خود را شام کردن

پری و پروری [illegible] / چو زلف خویشتن سر بر باد دادن

تو دخت قیصری ای [illegible] / ولیکن در حضر خود را [illegible]

چو گل [illegible] پاکدامن / هوایت گر دخواهد چاک دامن

[illegible] گوهر [illegible] ناگشوده / [illegible] نابوده

[illegible] از پی تاج کیانش / [illegible] در کوی بازار نشستن

[illegible] این سخن [illegible] / [illegible] آشفته و [illegible] گفته از سر تاب

[illegible] / [illegible]

تو از [illegible] ای دلبر غافل / ترا دامن همی سوزد مرا دل

دلش کرد آرزوی ملک شکر    گرفت آن شکرین را تنگ در بر

ز فرقش زلف دوالی گشت بر سر    ز راه شام یوسف رفت در مصر

خضر بر چشمهٔ نوشش نگه کرد    در آن تاریکی آب زندگی خورد

صنم کرد از دهان گوهر افشان    همی خواند این غزل بر خویش خندان

غزل

خواهم که امشب مستی چون پیاله جان کنم    کاری که فرمایی مکن چون بی تحمل و بی کنم

چون عکس خورشید از هوا مرغ دلم پر زند    ور در قفس‌ای خانه از دود نفس پرواز کنم

چون شمع من و انجمن میسوزم آب خویشتن    از دست خود شاید که چون آتش به پیراهن کنم

از دود سودایت هنوز آیینهٔ کاشانه پر دود    وداع که از خاک لحد چون لاله من پر سر کنم

لاف هواداری زنم با آفتابی لاجرم    چون ذره میگردم بجان تا خدمتی از خود کنم

مثنوی

خوشا وقتی که رفت آن شب بپایان    بگفتند نکوبند آن خجسته خندان

دگر عیش طرب را تازه کردند    زمی بر چهرهٔ عشرت غازه کردند

دو همدم گه آشکارا و گه نهانی    ز مه خوردند با هم دوستکانی

جدا نی خفت از دلبر تا صبح    گهی بر همدیگر چو جان مسیح

صبوحی خوردند جام از شام تا بام    بهر تا که طشت شان افتاد از بام

آگاهی دادن افسر از ابتلای خورشید

نپاید چند ازان نگذشت بیش    در این روز عزیزی خبر دیگران

که خورشید دلارا را نهانی    همه دل گشته عاشق بر جوانی

همه روز است جام خمر بر کف — فرا ایشان بار زد نامید بر دف

چو شد در شهر مشهور این حکایت — با فخر باز گفتند این روایت

زن فخر بد و جمشید را نام — بلند اختر شهنشه افرشتن نام

ز فخر است چو دخترش گنج خورشید — بعلن دو هم رفت سوی کاخ جمشید

صنم در گلشنی جون گل حرین — زنید دوست وامن در گشین

یکی خلوتی دو دوست با دوست — نشسته چون دو مغز اندر یکی پوست

موافق چون دو گوهر در یکی درج — مقارن چون دو ماه در یکی برج

بجون پرده کی با بلبل آواز — نوله ان خجسته پر صوفه نهان باز

بها را فرود [illegible] با شکر ریز — بجنگ آورده ایشان دل آویز

مگر دانش [illegible] یار روح پرده — [illegible] دید جمشید [illegible]

برآمد ابر و باران فتنه و گرد — درآمد سیل و طوفانی برآورد

نسیم آمد عاشق [illegible] — چو باد صبحدم [illegible]

صنم را گفت اینک [illegible] آمد — جو می پایی که [illegible] آمد

ترا [illegible] ارجمند — بهشت دور از [illegible]

صنم را بود [illegible] جمشید — [illegible] چون بد

ملک را گفت [illegible] در [illegible] — نمی دانم چه آورد [illegible]

ندیدی هیچ ازین بستان تو باری — همان بهتر که باشی بر کناری

چو گنج [illegible] نهان [illegible] خواهد — چو [illegible] فخر [illegible]

میان پرده [illegible] نهان شو — [illegible] پرده و [illegible] شو

هوای دل مرا بیمار کردست / هوای دل چنین بسیار کردست
برو دیگر مگو بازاریست او / که از سودای من بازاریست او
چو بازرگان ملک جمشید باشد / بزد گر مشتری خورشید باشد
زخاقان زاده است و من ز قیصر / که از من نیست برتر نسبت گهر
مرا گر دوست داری یار من باش / مکن بیگانگی در کار من باش
اشارت کرد کلبوک طریها / که رو در حلقه آور مشتری را
درآمد جم چو شمعی رفته از دست / زمین بوسید و دور از شاه بنشست
چو مه یکبارگی شد محو جمشید / چو مه در وقت پیوستن بخورشید
میان باغ حوضی بود چون مه / کجا بد آب روی حوض کوته
در آب روشنش تا برج مهتاب / زماهی تا به پیدا در آن آب
بدستان مطربان استاده بر پای / یکی ناهید و دیگر بلبل آوای
نشاط انگیز مستان زجلاب و نبیذ / شکر با این همه عناب شکرریز
همی برد اندر آن تابنده مهتاب / گهی ناهید دی مهر و مه آب
زیاقوت مفرح شوشکی ساخت / دل جم را لبان زیبا قوت بنواخت
صنم جامی پر آب زندگانی / بشادی خورد با جم دوستکانی
بشیرین خنده گفت ای خسرو چین / گرفته کوه چون فرهاد مسکین
زیاری توانی یار جویی / ندیدی در همه توران جو جنی
قدم در راه مرد نهسوار بر جو / زکوه ... دل بکوه خون لعل
بسوی من زچین زحمت کشیدی / چو نافه تو آهوان چین بریدی

ز گنج و افسر و تخت او فتاده     بهیچ افتاده و بخت او فتاده
مخور غم کان شب اندہ بسر آمد     بشادی صبح اقبالت بر آمد
فرو کرد لعبتان پر ز روزن     هوای تیرهٔ دل گشت روشن
بجای شمع و بزم تاج افروز     که امشب بسر آمد گریه و سوز
نماند آنجا بجز ساغر گرانی     برآی ای ماه با ما خوش زمانی
بیادی باز بنگ و پادشاهی     همه کارت چنان گردد که خواهی

## جواب دادن جمشید خورشید را

ملک گفت ای چراغ آفرینش     جمالت نور چشم اهل بینش
فلک در سایهٔ چتر بلندت     جهانی بستهٔ مشکین کمندت
پرا پر سبز باد ای سرو آزاد     چو گل دایم برخ شمع و دل شاد
بر آب حیاتی هیچ خاشاک     مبادا بر برونت هیچ ناپاک
مرا جشمی مبادا هیچ ازرهی     زبانی بر تو منشینا دگر دی
دلم بد بخت جون بو طالع جشم     که غم بگداخت جان آهنیم
گهی در غم در افتید و گه در آتش     چو آیینه ز شوق روی مهوش
دل از تو بو والی دگر دم بروی دارای     نشستم با تو اکنون روی در روی
بپیستم بر تو خودرا جون قبا من     زهی لطف او بدان در می نهی تن
بدامن امید بسپستم خاک پایت     کجا باشد بر سر هم همواره جایت
از آن جون دیده گهر میفشانم     که جون انگشت پیشت شده ام
دگر بر سر زنی جون زلف کارم     سپشم از پای تو هرگز بر ندارم

بز

شب چون شمع می سوزم برایت ... نفس می میرم بروز اندر هوایت

چو زلفت تا به پیرهن مست بر دوش ... ز سودای تو دارم حلقه در گوشها

چو گویی چیست تا پیراهن تن ... بود طوقت بود در گردن من

نگویم خون من در گردن تو ... از این جان دشته تا دامن تو

## غزل

در آن پیکر که بوی دوست جا گیرد ... نیست ممکن که هوای دگری جا گیرد

حال شوریده کیم زلف تو داند و آنکس ... که سراپای وجودش همه سودا گیرد

سرو بالای تو هوش میرود و می‌رسم ... کاتش عشق من سوخته بالا گیرد

هر که از نالش خرسند نباشد چه کسی ... غنچه وه بنده شوید شبنم سیدا گیرد

بلبل از غمزه گل گر چه بنالد چه کسی ... نیست بر کش که به ترک گل رعنا گیرد

تا نیاید به علی رحم کسی ده که سعد ... عیش امروز کند دی فردا گیرد

## مثنوی

سخن چون زلف لیلی شد مطول ... ملک مجنون و الفاظش مسلسل

ز خوشی شد حکایت پیچ در پیچ ... بود از خود خبر جمشید را هیچ

ملک از پا بشد از دست زلفش ... ز مستی دست زد در دست زلفش

پری رخ بر طبق می پوش بی تاب ... بیاورد جمع خود را گوش می داشت

شد از غصه ملک جمشید در تاب ... بگردانید از دو کوکب سیراب

سمن بوی نو صبا تم را کشیدند ... پیو پیر جامه اش بر تن دریدند

شکر گفتار زد بانگی برایشان ... شد از دست صبا چون گل پریشان

جهان را گفت کو رفت از دست
ز پس کس نگیرد خرده بر دست

خطا باشد قلم بر دست راندن
نشاید بر بزرگان دست راندن

ببخشید گر ز تو زد دست و پایی
خلاص خویش جست از آشنایی

در آن حالت که مسکین عز دو می‌بود
کشش ماری بدست اندر بکرد

ملک چون صبح با پیراهن چاک
بر خورشید رخ مالید بر خاک

عقیق از جزع دُرّ دامن افشاند
بآواز بلند این شعر میخواند

## رباعی

یا نیم که چو لاله سر به خاک زده
صد غنچه جگر از دل غمناک زده

از مهر چو صبح سر به دامن چاک زده
آنکه علم مهر بر افلاک زده

## مثنوی

نگر کفلاو را گفت ای سمن بوی
چرا در بسته با من تنگ خوی

دلم چون شانه بود از غم بصد شاخ
از آن دستت زدم در زلف گستاخ

ولی من داشتم مهر لطف در دل
خود دستی نزدم من بسته در دل

چو دل گفتم پریشانی حلقه در گوش
چرا آید پریشان دوش بر دوش

از آن جستن دست مشکبو گوشم
که او را با پریشانی کند ضم

تو بگذر کم چه آن بشنیدی تقصیری
دگر نخشن نخواهم که از بد نظری

کنون گر دم بی آشوب دیدم
بجرم آن پریشانی کشیدم

کمان حد هم چه باشد گر کشیدم
خطا از من بقربان گر کشیدم

خطا کردم سر زلفم ز دست دربند
وگر نه امی جدا کن دستم از بند

چو شد خیره گشت از دست رفتم — ز دم دست و بدین جرمش گرفتم
بگیرد دپایه کن جرم بست — اگر در حلقه اش دستی زند دست
صنم چون دید جرم داد جا جاک — چو گل کرد از هوا صد جا چاک
بوون گردش [illegible] — نوا بیشی ببخشایند [illegible]
سماع ارغنون [illegible] می‌کردند — شراب ارغوانی برکف نهند
عنبر زلف را چون [illegible] — پریچهره رو بر بر داشت از خواب
چو مه روئی که شب مخمور باشد — ز شب خواب خوش ناکرده باشد
چو گل روئی که بردارد ز بالین — رخ لعل [illegible] چشم نگارین
سپهر آورد [illegible] آفتابه — [illegible] فرو شسته از قرابه
نشستی با قدح خورشید [illegible] — مهی در دست و خورشیدش پابسته
که آمد کرم خورشیدی بر افلاک — [illegible] غنچه دار [illegible]
صبوحی عیش [illegible] گردد — هزاران جان [illegible] جان گرد
[illegible] می‌زد بر شکر عاه — ملک را خواب شیرین [illegible]
شد از مجلس شکر [illegible] — شکر خوابی [illegible]
زمانی خفت [illegible] جای خاسته — [illegible]
نوای عشرت [illegible] طرب کرد — [illegible]
جم الباری [illegible] — [illegible]
همان مهراب [illegible] نصیحت — [illegible] نصیحت
ترا با حلقهٔ زلفش چه کار است — [illegible] حقیقت [illegible]

کسی کو بر کسی تصور در سر آید / بران دیوانه را زنجیر باید
تو چون باد دست قید مست زلفی / کنون مرکب بدست خویش داری
[illegible] ازین دهان و زنخ / زنیل نیک ما و آن هر دیگران [illegible]
[illegible] / [illegible] جمشید [illegible]
کوت با شوهری رهگذاری / مکن غیر تماشا هیچ کاری
[illegible] / مگر دستش کردی لطف خداوند
که شهد خود خوری میدان [illegible] / ولی مومی که پستانی ممالش
ستم کردی که لعنت بر ستم باد / کرم کردی که رحمت بر کرم باد
بر جم [illegible] آمد ز لعب [illegible] / که خورشید جبین [illegible] سوی برجیس
[illegible] دار [illegible] نشاط [illegible] / زهی خوش صحبتی فرخ وصالی
[illegible] برد [illegible] / چو دید آن هم زلفش شکیبی
[illegible] / از آن مجلس [illegible] خورشید شد راست
[illegible] / در آمد [illegible]
[illegible] / زروی لطف [illegible] بخندید
[illegible] / [illegible] البلبل [illegible] النوا [illegible]
[illegible] / که تا [illegible] دور گردان
دمی با هم بکام دل برآریم / [illegible] گذارد خوش گذاریم
چنین گفته [illegible] بگذشت پاسی / [illegible] خورد کاسی
ز [illegible] صبا افشان [illegible] / همی گردید که آن گل [illegible]

زبونی زان حسن خورشید مهوش / نجوم انجمن را کرد شب خوش
گهی با گل ببویش روح پرورد / گهی با لاله عیش تازه میکرد
عجب از نقش بود دیوار بند / درو نقشبند جمال یار بند
نسیم خوش نفس را گفت برخیز / برو گل را ز خواب خوش برانگیز
چو وقت ابتدای عیش مستست صبا / نمی دانم چه باشد حال فیروزا
بلی کی صبح روی مه احباب / بیا کامشب شب قدرست دریاب
دو همنشینیم از هوا توقف یکدم / بیا تا خود دمی سوزیم با هم
دمی گرم و دلی سوزنده داریم / بیا تا هر دو یکشب زنده داریم
روا باشد که من شبهای تاری / کنم چون بلبلان فریاد و زاری
کشی چادر سپید چون غنچه بر سر / گذاری بلبلانرا زار خفته بر در
رها کن چیست چندین خواب بر خواب / چه خواهی دید غیر از خواب در خواب
اگر جویی جمال فرخ بخت / ببیداری توان دیدن رخ بخت
چو کی باید پس زین خواب برخاست / که خوابی بس گران اندر پی ماست
نسیم آمد بخیل حسن گرد گرد / شه حسن را بدیر قیصر آورد
همی آمد ملک تازان و نازان / بتوفیق این شه بر بطن ازان

## غزل

شوق مرا نسیم سحر از چمن ببرد / بوی گلم صبحدم هست بگلزار برد
ناله چنگ مغان آمد و گوشم گرفت / بیخودم از صومعه بر در خمار برد
باهمه مستی مرا بر مغان بار داد / هر چه ز هستی من باقی بیکبار برد

ساقیم اندکی جهت ساغر و پیمانه داد … مطربم از یک طرف خرقه و زنار برد

کار چو با عقل بود عشق مجالی نداشت … عشق در آمد ز در عقل من از کار برد

هیچ کلم بدی عشق در آتش نهاد … عاقبت آب مرا بر سر بازار برد

## دیدن جمشید خورشید را

در آن شب دید جمشید آفتابی … چو ماهی نشسته در خرابی

گرفته خویشتن طلب آبی و روی … بر و دامانش همی زد خوش چو دودی

میان شب فروغ خرشید همی … چو نور دیده تابان در سیاهی

رخش چون برگ گل زرد گلاله … پیرزلفش بهم چون خلخال لاله

صنم چون روز اندر شب همی تافت … شبانروز شب نور در زمی یافت

ز شب بگذشته زلفش در درازی … صبا با زلف او در دست بازی

پی زلف صنم را باد می برد … فلک را مشک چین از یاد می برد

فلک چون دید … را … بخدمت داد خم پشت سهی را

بنوک غمزه دامن های از عقیق … بزاری دامنش بگرفت و میگفت

که ای وصل تو آب زندگانی … بجانت بر غریبی و جوانی

غریب و عاشق و مسکین و مظلوم … بدینسان حال تو چون کردان و محروم

ز حسرت دست بر سر پای در بند … ز خان و مان جدا و از خویش و پیوند

رسانیدی لبت … بجز جام … ز لب جان جهانان یکدم کام

نهاده شه لب بر شکر کوش … صنم را … گشته خاموش

بود آن شب صبح … یکبار کی کرم … ز جام شوق جمشیدی سرش گرم

| | |
|---|---|
| نوک مژه ام سیم فشانست همه | وین مایهٔ اشک از دل و جانست همه |
| ای دیده مزن نیم پر شکم بر رو | هر چند که قلب است روانست همه |

رباعی

| | |
|---|---|
| تا منعم خود برون منه پای ز راه | عصیان ولی نعم گناه است گناه |
| در منعم خود که آن دوات است چو کلک | بهتان ز زبان زبان او گشت سیاه |

رباعی

| | |
|---|---|
| چون حال دل من از غمت گشت تباه | آویخت در آن زلف پر آشوب سیاه |
| زان رو که در آتش سفر امل گناه | آرند بچاره کردم از عجز پناه |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای هر نفسم از تو حیاتی بنوی | حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی |
| تو همچو نفس مرا عزیزی در تن | آن روز مباد آنکه بپایی تروی |

رباعی

| | |
|---|---|
| سوسن ز صبا یافت خط آزادی | زان کرد از او بصد زبان آزادی |
| در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت | با غنچه که غنچه بشکفت از شادی |

رباعی

| | |
|---|---|
| دی دیده بدل گفت که ای دل چونی | زان سلسلهٔ زلف چرا مجنونی |
| من دیده ام از برای آن خون خوردم | آخر تو ندیده چرا پر خونی |

رباعی

| | |
|---|---|
| چون چشم سیه بنازی گردانی | بر من غم دراز می گردانی |

شوخست عطم نرکس بیمارت — خوش می کردد جو بازمی کردانی

رباعی

زنجیر سر زلف جو می جنبانی — بر دامن ماه مشک می افشانی
چشم سهیت که شوخ می خوانندش — خوش می کردد جو باز می کردانی

رباعی

کر زانک بدین شاهای و شیرینی — در من نکری بروز من بنشینی
منکر بجمال خویش کردن نکری — در آیینه هرچه بینی از خود بینی

فرد

کر نفرج خواهی نکر در عذار رو پستان — مرورق را بین بیان آیه از صنع حق

فرد

اکر خدا طلبی با تو جون رک کردن — کالفقر و فخری کفت رسول خدای ما

فرد

خون دل از دست عشق از دیده می آید بدر — تا عذار زر عفران رنکم بخون کلکون شود

فرد

بیا بکلبه عشاق یک دمی بنشین — کز بی جمال تو از تن ملول شد جانم

فرد

بنوش باده که امید عفو از و دارم — که بحر رحمت او را کنار به بدا نیست

فرد

نیست دلسوزی که بر بالین من کریند — در شب تنهائی از بر لب رسد جانم هیچ

فرد

مرا خیال تو از دیده کی شود بیرون ‏ ‏ که نور دیده جانی و شمع خانه دل

فرد

تا آفتاب روی تو دیدم سحرگهی ‏ ‏ در دیده ام نماند دگر هیچ جای خواب

فرد

دست در دامن زلف زدم می‌ترسم ‏ ‏ تا بر سر من چه آید از سودایش

فرد

در دست آتش غم عشق تو داده ایم ‏ ‏ پیر رشته وجود همین دم رسد بجان

فرد

دارد سعادتی کمرت کر میان تو ‏ ‏ طرفی بو بسته است و ندیدیم ما نشان

فرد

گرچه من از دست دل خون جگر خوردم بسی ‏ ‏ عاقبت آبی بروی کار ما آید روان

فرد

لعلت نجنبید تا گوهر خود نموده است ‏ ‏ یاقوت بارها برخ زر نشانده ام

فرد

صبا بغنچه گل گفت قصه بلبل ‏ ‏ شکفت غنچه ز شادی و شد رخش گلگون

فرد

از لعل تو گردید دل غنچه پر از خون ‏ ‏ یکدر بچمن تا که بپای تو در افتد

فرد

صبا بدست داد پیاله لاله | که بست در قدح لاله عکس گیسوی او

فرد

اگر باد دهد دهر خاک قالب من | هنوز در سر من جام لعل او باشد

فرد

جان در خم ابروی تو پیوست دلم | تا راستی قامت چو تو بدید

فرد

رفتی ازین میان و سرشکم گرفته است | از مردم دو دیده غمدیده ام کنار

شدم سرگشته زلف تو جانا | چو زلف تو سرگشته دارد

فرد

تو به آدمی چون کنم گر عکس او | می بنماید لعل شیرینت مدام

فرد

بر روی تو زلف تو بدیدم گفتم | در دهر که دید یک شب بر روز

فرد

چگونه وصف دهان تو توان گفتن | ازانک در صفت او همه صحت

فرد

من با تو آشنا و تو بیگانه ز من | بیگانگی چه جویی ازین آشنای خویش

فرد

دایم از دست خود بپای سرم | متوجه بجانب زانوست

باب ۲

فرد

تا شاید جو خیال تو بچشم | از همه چشم جهان بر بسته ام

فرد

بزیر ریش تو با دامن ار گوز دهم | که گوز به از آن نیست یک مراعه کی

فرد

دلم جو غنچهٔ گل ته بته همه خونست | بیا ببین که چه باران از دو دیده می آید

فرد

دلم بچاه زنخدان تو فتاد اکنون | بود که روی تو بیند دل اسیر حزین

فرد

دلم در آتش و چشم در آب و می ترسم | که همچو خاک ز دو آب دیده بر بادم

فرد

بهر وجهی که کوشیدم دل از زلفت نمی آید بدست | ندانم از چه رو با من نمی سازد دگر یکدم

فرد

تکیه بر زیبایی گل بلبل از بهر چه کرد | عاشق مجنون مسکین عاقبت اندیش نیست

فرد

ای جان عزیز حال خود را با تو | چون گویم از آنک دم نمی یارم زد

فرد

شکر ز لب تو شد تنگ از آن ه | بوسه بگرد عالمی می گردد

فرد

زمان وصل ترا می حرم بملکت جم | اگرچه نیست مرا آب بر جگر جانا

فرد

اسب من گویا مگر خرچنگ شد | بر همین راهم رود او بر یسار

فرد

پیلمان مکن شکایت ازین چرخ لاجورد | کو هم زبی زری چو تو پیر گشته است

فرد

ولی تو چو منصوریت شاها | عدو مقهور خواهد شد هم اکنون

فرد

وصل نگار اگر نبود حاصل از جهان | ما را بغیر غم نبود هیچ حاصلی

فرد

کرم چه در انبان کن فنج بدید | مانند نی عراق در باد فاد

فرد

ازپی تعظیم حاجی کبر من | دم بدم بر پای می خیزد ز دور

فرد

بکر من سرخ است و بی موی و قوی | راست می ماند بیاقوتی اکل

فرد

بکرد دکرد خرگیس که روزی | نواند کاد بالا ز اسب لالان

فرد

بگذشتم من ز تسبیح و ز مسواک | کز اینها پیر بهشر ربا شد

فرد

چشم تو بیمار و خوابش می برد ‌‌‌‌‌‌ ‌‌ من شب بیمار و خواب نی

فرد

ترا لحظه ای مرز بصد درم نخرند ‌‌ ‌‌ ز بهر لنگر کشتی که بس گران جانی

فرد

مباش غره بمال جهان که می گویند ‌‌ ‌‌ توانگری نه بمالست بیش اهل کمال

فرد

سحر که همچو گل خندان برون آئی ‌‌ ‌‌ کر دایم خرم و فرخنده کردی

فرد

پروانه در اشتیاق رویت خود را ‌‌ ‌‌ اندر نظر شمع روان می سوزد

فرد

هزار آدمی پنهان و باشد و لیکن ‌‌ ‌‌ چو یک شاید زبان پیدا شود زود

فرد

بر آب دیده بیچاره گر نشانی ‌‌ ‌‌ بخاک پای تو کاب چو دیده جو

فرد

چنان مستند چشمانت که از مستی بهر عیب ‌‌ ‌‌ دل زار ضعیفم را همی سازد کباب از غم

فرد

نمی داند دوای درد عاشق ‌‌ ‌‌ طبیب ار خود بر قانون کند کار

فرد

| | |
|---|---|
| بیا تا کی توان دیدن رخت از دور همچون | بیا مدگر سه مهوی برج ما شوی طالع |
| فرد | |
| ز آب دیده ام گشت خاک کوی تو گل | گر ماند پای بگل هر که شد ما نیز کو |
| فرد | |
| حسن تو سوخت خلق جهانرا زتاب جوش | یارب بر آتش دل ما آب وصل زن |
| فرد | |
| سحر چو یوسف گل عارض خوبت | چو بنده بر سر از اشک خونش گلگون کرد |
| فرد | |
| ای شهسوار خوبان ای عین آب حیوان | بخشای در بیابان بر تشنه‌ای باده |
| فرد | |
| ترک شراب وقت گل از احمقی بود | ساقی برغم زاهد خشک آتش تر آر |
| فرد | |
| سبزه بر برگ چون بگشاد گل | بلبل شوریده زد بانگ صلا |
| فرد | |
| چون بدانست بی وفایی گل | خار زان روی آتش افروزد |
| فرد | |
| توبه و زهد ریایی را بمان | تن بمحراب و دل اندر میکده |
| فرد | |
| بیماران دو نرگس مخمور او منم | یارب ز جام لعل لبش کام ما بده |

فرد

بروی همچو زر من سیم اشک می بارد | بود که از لب لعل تو کام دل یابم

فرد

بیک نظر ز جمال تو گشته ام قانع | دوباره در رخ خورشید کی توان دیدن

فرد

ازان رو سرخ رو شد گل که باشد | همیشه خورده زر در میانش

فرد

نشین بر قلهٔ قاف قناعت | که چون عنقا عدیم المثل گردی

فرد

رضا با قضا ده که کار جهان | برون از قضا و قدر نیست هیچ

فرد

ز رشک قامت آن سرو دلجوی | رود از جای خود شمشاد سرسو

فرد

در دبوسه یکر د سر من می کرد | با من این لحظه ندانم که چه دندان زد

فرد

دل خون شدم از حسرت لعل لب | زان روی ز دیده ام برون می آید

فرد

زلف مشکین تو بر رخسار تو | هندوی در ملک روم افتاده است

فرد

| | |
|---|---|
| هر شبی بر شمع رویت تا سحر | راست چون پروانه گردم گرد جمع |

فرد

| | |
|---|---|
| قلم چگونه نویسد حکایت هجران | که دود بر سر او می رود ز آتش دل |

فرد

| | |
|---|---|
| وقت پاسخ چون دهانت دید دل | رفت ز دیکش نهان شد از نظر |

فرد

| | |
|---|---|
| زلفت از رخساره تو تاب یافت | حلقه حلقه راست چون افعی بر دم |

فرد

| | |
|---|---|
| در آرزوی قد سروت ای پری پیکر | کنارم ز آب دو دیده جیحونست |

فرد

| | |
|---|---|
| آیت صبح و شام گفت خرد | رخ و زلف تراوست چنین |

فرد

| | |
|---|---|
| شوخ چشمی و من چنین بیمار | می شوم چو کشی چو باز گردانی |

فرد

| | |
|---|---|
| عقلست کدخدای تن و جان آدمی | روی تو دیدم و ز سرم عقل رفت |

فرد

| | |
|---|---|
| بر آفتاب روی تو آن ابروی هلال | نونست گوییا که کشیدست مشتری |

فرد

| | |
|---|---|
| چشم کافرکیش تو قربان کند جانم | گر مسلمانی مرا از دست کافر ده خلاص |

اح

فرد

هر شبی بر شمع رویت تا سحر ‌ ‌ ‌ ‌ راست چون پروانه گردم گرد شمع

فرد

رخ تو آینهٔ صنع ایزدست از آن ‌ ‌ ‌ ‌ شدند اهل نظر بر جمال تو حیران

فرد

گل اگرچه نازنین و نازک است ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر خارست و جایش آتش است

فرد

دلم که در کمرت بسته است جان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ بعاقبت چه شود کار جان تنگ موی

فرد

مردم اشک دیده ام بنشاند و خواند ‌ ‌ ‌ ‌ زآتش غم آب رویم شد بخاک پای تو

فرد

مردم چشم جستمان بین مرا ‌ ‌ ‌ ‌ بی رخ خوب تو نبود روشنی

فرد

گر بگرید هزار سال مدام ‌ ‌ ‌ ‌ چشم من در فراق کم باشد

فرد

بجای مردم چشمی و دیده ام بی تو ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه با دل خوش روی مردمان بیند

فرد

نام شاهم کآسمان خورشید ملکش نام کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در میان جان و ذوق و عیش و حسن آرام کرد

فرد

عجب عجب باب اسب نیلی رنگ دارد

| | | |
|---|---|---|
| تا کرده‌ام بفدای سر کوت جو در | | روز و شب گرد سر کوی تو سر گردانم |
| فرد | | |
| چون دولت بو سعید از یاد آرد | | خوش دولت و نعمت از یاد آرد |
| فرد | | |
| هر چند ترا جامهٔ ما پوشیدن | | عیبست ولی لطف کن این عیب بپوش |
| فرد | | |
| بارها گفته‌ام آخر که شکار تو منم | | چون توای دوست بهم بکرفی حکم |
| فرد | | |
| از ماست که ماست راست چون موی تم | | کوی که برون آورد این موی از ما |
| فرد | | |
| چون تو مسعودی و صاحب قدم و دولتیار | | همت انست که مسعود بود آخر کار |

بنده ام گر تو بصحیح شماری مشمار	من چه باشم که درآیم تشماری باری

عجب رنگی ست رنگی اوّلی فتاد که دور افتاد را کم می کشد باد

از نفر خنفر ۱۱۹۱ لی لی



سه شجاعت شعار قابل امارت والاحسان اعز خان

الهی پردهٔ پندار بگشای ... در گنجینهٔ اسرار بگشای

تو ما را بگذران از بابی خویش ... گریز از ما چنانی نیست از پیش

تو کار ما بلطف خویش بگذار ... بکار خویش ما را بیش مگذار

که کاری کان سزاوار تو باشد ... نه کار ماست هم کار تو باشد

ز ما نفس بد ما را جدا کن ... دل بیگانهٔ خویش آشنا کن

دل زنگار خورده را صفا بخش ... مرا آیینهٔ معنی نما بخش

نهفتی از سخن صد گنج در من ... در گنج سخن بگشای بر من

نسیمی از گلستان خودم بخش ... چراغی از شبستان خودم بخش

بلطفت شربتی در کام ما ریز ... ز جامت جرعهٔ در جام ما ریز

بفیض خویش درج کن پر از دُر ... وزان دُر کن همه گوش جهان پر

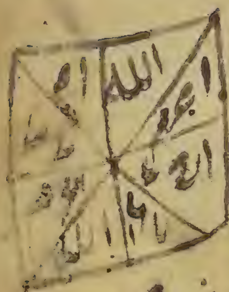
بحسن نظم چون دادی نظامش ... کنون زیب و بهایی ده تمامش

ز رنگ آن مرا پاک و عیان کن ... بنام شاه در عالم روان کن

خداوندا تو آن دانای دین را ... پناه افسر و تخت و نگین را

که او امروز گیتی را پناهست ... خلایق را همین امیدگاهست

بلطفش سایهٔ لطفش آفریده ... جهان در سایهٔ او آرمیده



نیست برسران پرواز میدار | ز تاج وقت برخوردار میدار

بعدل او جهان را شاد میدار | درونهای خراب آباد میدار

درونش مهبط انوار خود ساز | زبانش مظهر اسرار خود ساز

بهاران بر دل و دست و زبانش | که دارد سود در هر دو جهانش

مکان ملک او معمور میدار | بد اندازان از او دور میدار

بعونش ربع مسکون را امان ده | سکون فتنهٔ آخر زمان ده

بنام آنکه این دریای دایر | زعین عقل اول کرد ظاهر

عیان شد عین عقل از قاف قدرت | پدید آورد از آن دماغ فطرت

دمید نور چشم جان برافراخت | همای عشق بر سر آشیان ساخت

دهد بر جویبار چشم احباب | زعین عشق باغ حسن آراسته

دو عالم ذره است و مهر خورشید | دلست انگشتری و عشق جمشید

برای روح کرد این خانهٔ دل | شه عالم در آنجا ساخت منزل

کبد را تکیه گاه از راست تا راست | مقام قلب کرد از صدر چپ راست

بقدرت راست کرد این خانهٔ دل | خورای عشق گشته این دانهٔ دل

حصار جسم را از جان و دل ساخت | چندین مهره دیوارش برافراخت

ز اول شد اساس شخص آدم | پی پشتوان این گل مهره محکم

چو جم این بارگاه هفت تو زد | دل آمد خیمه بر پهلوی او زد

خرد را گوشهٔ باغی داشت در سر | ازین هر دو مقامی داشت بر سپهر

زمین کرد لطفش پر و قامت — بحسن اعتدال و استقامت

که از صنعش کند درخواست شاه — که ایشان را ز سر تا پاست شاه

مرا چون از جوهر خاک آفریدست — تو پاکش بین که او پاک آفریدست

همه پاک آمدیم از عالم غیب — ز کژبینی نباید داشت این عیب

زمینا خسروانی قصری افراخت — بشیرین کاری او را بی ستون ساخت

میان حقه چو زه مجمر — معلق کرد صنعش چار گوهر

فلک شد بجان فضل نوالش — جهان پروانه شمع جمالش

بدیوان ازل حکمش نشسته — همه کون و مکان را جمع بسته

براند چرخ و باقی مانده بدا — ز کل من علیها فان ببقی

وبقی وجه ربک ذوالجلالش — شده باقی زوجه لایزالش

حریر لاله و گل را شب ماه — ز صنعش داده حسن صنعة الله

بلب خط نرگس و سوزن خار — بروزد قرطه زر لعفت گلزار

ز زرین نشتر خورشید تابان — گشاید خون یاقوت از دل کان

شکر را در میان نی نهان کرد — بحمدش قلم شرح و بیان کرد

ببارد ماهی را مهر خورشید — بهر خسکی رساند تخت جمشید

بکرمی داد از آب ابریشم کیائی — بکرمی می دهد از شب چراغی

قمر با این همه کار و کیائی — بود در مه شبی بی روشنایی

همه شان جبه سنجاب بخشد — گوزنها را ز ملک و شیر پوشد

بسوی کان کند در نافه افزون — کند آهوی مشکین را جگر خون

قیانی

قبائی از برای غنچه برداخت | دگر بشکافت وانرا بهر بن ساخت
خرد را کار با کار خدا نیست | کسی را زهرهٔ چون وچرا نیست
اگر بودی فلک را اختیاری | گرفتی یکزمان بر جا قراری
زما صد بار سرگردان ترست او | زما در کار خود حیران ترست او
خرد در کوی او سرگشته راهیست | فلک در راه او بی دست و پاییست
دران مجلس که امرش حکم فرمود | فلک چون حلقه بر بیرون در بود
صفات او ز کیف و کم فزونست | زهی چه آن در درون آید برونست

وله

ای در هوای معرفت قدرت جبار | سیمرغ چشم باز خرد چشم دوخته
در شهرهٔ جلال تو ارباب بال را | بر بالها ز فکر رخته و بال سوخته
گردون بطوق شوق تو گردن فراخته | آتش بداغ طوع تو خود را فروخته
لطفت بیکدم و دم قهرت بیکنفس | باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

فی نعت سید المرسلین محمد صلی الله علیه وسلم

ز رحمت انبیا را آفریده | وزیشان مصطفی را برگزیده
شهنشاه سریر ملک لولاک | سوار عرصهٔ میدان افلاک
محمد عالم علم یقینست | محمد رحمة للعالمین است
بمعنی قرة العین دو عالم | بصورت پشت وروی نسل آدم
ز فتح مقدمش در طاق کسری | بسی کنگر آمده و انکه چه کسری
همان دم آتش کفر از جهان جست | زمین از موج سیلاب بلا رست

بدار الملک سلمان آن نامرد — زمین شهر ما آتش افسرده برد
کهی جبریل باشد حرز بارش — زمانی عنکبوتی پرده دارش
شد از شوق بنانش لاغر و زرد — قلم کو چون قمرش قصب کرد
کسی کو راست درس کو مدد — چو تیغ انصاف او برگردنش خورد
کسی را کس تواند کرد تفسیح — گر آرد سنگ خارا را تسبیح
کجا برد براق او منازل — خرد عیسی فتد با بار در گل
اگر گوید کسی کند رهی خر — رود با مرکب تازی زهی خر
خرد در کار انکس خیره ماند — که خر با مرکب تازی دواند
کلیم آنجا که معجز را بیان کرد — ده و دو چشمه از سنگی روان کرد
کجا احمد زند بر آب رنگی — کلیم آنجا بود بی آب و سنگی
کجا سایه حرمش بپر افلاک — بجای سایه معجز افکند در خاک
کهی پیر در کلیم فقر برده — کهی این اطلس خضرا سپرده

## فی المدح

شاهی که بنعلین زخ ماه آراست — گشت از قدمش پشت کژ گردون راست
بر چرخ مه شب چارده انگشت نهاد — مه زان بشکست و زان شب انگشت نماست

## فی المعراج

دران شب کز برای امتانی — روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق سیر آورد جبریل — که حوران را غبارش کرد تکحیل
نشست احمد بران برق قمر سم — چو حرم همنفس بر چرخ چهارم

براق

براق اندر هوا شد چون شهابی — نبی بر پشت او چون آفتابی
چو از بیت الحرام آمد سفر کرد — بسوی مسجد اقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطاده — که سبحان الذی اسری بعبده
خیال و فکر و عقل و روح را ماند — ز صحرای درون تنها برون راند
قدم بر بام هفتم آسمان زد — وز آنجا شد علم بر لامکان زد
براق و جبرئیل آنجا بماندند — بخلوت خواجه را تنها بماندند
چو تیر غمزه در یک طرفة العین — رسید از خواجگی بر قاب قوسین
ز حضرت خلعت لولاک پوشید — چو جام اعطیناک نوشید
ملایک بردها را بر گرفته — نبی را صحبتی خوش در گرفته
ز دیوان آلهش هشت جنت — بخشیدند کرد او وقف امت
چو کار ملک و دین را ساز کردید — به بر روزی از آنجا باز گردید
بیاران از متاع آن جهانی — کلید جنت آورد از معانی

## فی نعت النبی

ای ممکن دست قدرت بر بساط لامکان — منتهای سدره اول پایه ات از نردبان
کرده همچون آستینش غنچه و برگ سمن — مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان
تکیه گاهت قبهٔ عرشست و مرقد زیر خاک — به مثال آفتابست این دو روش ترازان
آفتاب اندر چهارم چرخ می باشد ولی — خلق می بینند که در خاک می گردد نهان
گاه بر بالای گردونی و گه در زیر اثیر — آفتاب عالم افروزی و ابرت سایبان
شمع جمع انبیا چشم و چراغ عالمی — زان زبانت مظهر آیات نورست و دخان

خاک مسکین از لباس شاه محروم ماند — خاک باری جست تا تو سایه اندازی بران
کعبهٔ صورت اگر برخیزد از ناف زمین — بعد ازین گرد زمین مرکز نگردد آسمان

## در دعای پادشاه اویس

درود بی شمار از رب ارباب — بر احمد باد و بر آل و اصحاب
پناه خسروان و شهریاران — سر تاج سران و تاج داران
الهی خطبهٔ دین باد دایم — بعون عدل شاهنشاه قایم
سکندر رایت و جمشید شوکت — فریدون زینت و پرویز طلعت
بساط عالم شاهی گرفته — ز اوج ماه تا ماهی گرفته
جنابش مظهر آیات شاهی — ضمیرش مهبط نور الهی

## فی مدحه

ملاذ دین و دنیا معز الدین حق سلطان اویس — آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آن شهنشاهی که عدل او اگر خواهد دهد — چون اقالیم زمین اقلام گردون را قرار

## صفت

بتازید جو افریدون و هوشنگ — ز سر تا پا همه هوش است و فرهنگ
طراز طور شاهی میطرازد — سپرد سیم و افسر میفرازد
زمام رمح او بجان دلیران — ز نور تیغ او دل بیشه شیران
هلال فتح نعل ادهم اوست — شب قدر سعادت پرچم اوست
ز یاجوج ستم گشت آزاد — که تیغش از میان بدیت پولاد
ظفر از آب تیغش عطشه خورده — سپهبد خواهشش آب تیغ برده

طای

جهان را ز آهن دارد افسر ‌ ‌ ‌ ز پولادش بود خفتان گوهر

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش ‌ ‌ ‌ چدراهم و صحیفهٔ قضا شده اند
صد نوبت ار بپامی کرد سپاه او ‌ ‌ ‌ این اشهبان پیسه کمیت زمین اند
تن جامه ایست خرقهٔ جسم مخالفش ‌ ‌ ‌ کان جامه را بقد حسامش بریده اند
انجم ندیده اند در آفاق شاهیش ‌ ‌ ‌ ورزانکه دیده اند یکی را دو دیده اند
آن سایهٔ عنایت یزدان که وحش و طیر ‌ ‌ ‌ در سایهٔ عنایت او آرمیده اند
در آفتاب گردش ازین سان که اوفتاد ‌ ‌ ‌ تا سایه بان سبز فلک گستریده اند
دیکار رزز بدور کفش خیره مانده ام ‌ ‌ ‌ تا آن دو روی را بچه رو بر کشیده اند
چیر و نیست چه فرار بستان سلطنت ‌ ‌ ‌ کان پیرو از عقل در دان آوریده اند
ماران رمح سینهٔ اعدا درست او ‌ ‌ ‌ سوراخ کرده اند و بدور خزیده اند

قطعه

بحمد الله که ازل گزیدهٔ غیب ‌ ‌ ‌ قضا میداد نور و سایه را عرض
قدر بنوشته بر اطراف چترش ‌ ‌ ‌ که السلطان ظل الله فی الارض

مثنوی

خرد غیر از فلک چند آنکه گردید ‌ ‌ ‌ کسی بالاتر از چترش نمی دید
فلک را گفت بردی ای کمان قد ‌ ‌ ‌ جو ابروی بتان بنشانی از حد
تنزل کن ز جای خویش زیرا ‌ ‌ ‌ که ظل چتر سلطانیست اینجا
چرا بالا نشینی گفت زان رو ‌ ‌ ‌ که او چشم جهانست و من ابرو

| | |
|---|---|
| بجز از آتش دراز زبان | بجز از جامه زبان کوتاه |
| کس نیاز است کرد در عالم | دو زبانی و پیشکشی پادشاه |
| لاجرم هم فلک را روی گردان | آن چون رفت و این به آب سیاه |

فرد

| | |
|---|---|
| در این اندیشه بگداختم تن را | که بیند برسرش خویشتن را |

قطعه

| | |
|---|---|
| روز کسوف ار کند قصد بدوزد بسر | قبه سیمین ماه بر سپر آفتاب |
| گاه ز فیض کفش خاک مرصع بساط | گاه ز گرد درش روز معنبر نقاب |
| کی شودش هم عنان خنگ فلک چون دواست | پایه پهلو زدن با موکبش بارکاب |
| ای کف خنجر گذشت کرده ز جان صد هزار | خصم جگر تشنه را بیش یک قطره آب |
| رای تو بر آسمان بارگهی زد که هست | پایه از قطب منخ باقیه صبح طناب |
| حمله قهر تو ساخت زهره شیران تباه | آتش تیغ تو کرد گرده کیوان کباب |
| در عجبم تا چرا کرد بدوران تو | صد شب باران و باد گنبد گل را خراب |
| فتنه بیدار را عدل تو در خواب کرد | فتنه نه بیند دگر چشم جهان جز بخواب |
| کرده بزخم زبان سرزنش سرکشان | تیغ جهانگیر شان بندی مالک رقاب |

مثنوی

| | |
|---|---|
| خرد کو هست عالم را ابجد | چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد |
| تو خورشیدی و تخت چرخ چارم | جهارسش با چار ارکان عالم |

طاووس روضه تا ز لطف جلوه میکند — شاها همای چتر تو دولت نگار باد
این زرنگار دایرهٔ لاجورد را — دایم بگرد نقطهٔ چتر تو مدار باد
هر خلعت مراد که می بخشد آسمان — از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
خورشیدت از شمار غلامان اگست — بر در جنیبه غلام تر این شمار باد
گر ماه بر خلاف مرادت کند مدار — چون دست زهره پای قمر در نگار باد
ماه صبوح چو دور کند در سرای عیش — ناهید خوش سرای ترا پرده دار باد
هر کس که در یمین تو چون تیغ راست است — دایم چو خاتم تو ز زر در نثار باد
تا هست گرد این مدار افلاک را مدار — دور تو چون مدار فلک بی قرار باد
با آنکه نیست مثل امروز بلبلی — چون من بهار ملک ترا صد هزار باد

## اشارت فرمودن پادشاه پهلمانرا

در یک روز شاهنشاه عالم — چراغ دودمان نسل آدم
محیط مکرمت گردون همت — جهان سلطنت خورشید دولت
سر آرای ملک اردوانی — بهار دولت جبکر خانی
جهانگیر و جهانبخش و جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت
فرستادم بخلوت پیش خود خواند — بعادت نزد تخت خویش بنشاند
زسلک نظم و نثر آن بحر زخار — طلب می کرد ازین طبع گهربار
چو لعل یار در الفاظ رنگین — معانی خوش و باریک و شیرین
مرا گفت ای سخن گوی گهر سنج — چه پنهان کردهٔ در کنج دل گنج

کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو / بیاور جشن پروانی عشقش دیگر از نو
نماند آن قصه رسش حلوای شیرین / بیارامید خوشش ویس و رامین
بیارا شادی عذرا و لایق / که رفت آب رخ عذرا و وامق
درین قرا بیا میفوی زر کار / نظامی را سیه شد تیشه وار
رواجی نیست آن سیم کهن را / بجام سیچکه موزن سخن را
چو پروین نظم کن زیبنده شعری / سخن را پایه بر اوج شعری
مرصع ساز تاج دیگر جمشید / منور ساز کن چراغ حسن خورشید
عذار روشن خورشید عذرا / مزین کن بنظمی چون ثریا
جهان را از سخن ده یادگاری / ز دستی دیگرش تو نه نگاری
ز عین طبع صافی کن روان بحر / در او در هر زمان بحری دران بحر
ز هر جنسی حکایت درهم آمیز / ز هر نوعی غزلهای نو انگیز
چو این عالی خطاب آمد بگوشم / کمر بربست فکر و عقل و هوشم
مرا گفتند سلطان وقت دریاب / که دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق نصیحت ساز نعمت / اگر داری هوس دریاب فرصت
ز هر طرزی سخن تا خویش داری / ز کان بحر گوهر بیش داری
بطرزی نو معانی را بلند کن / طراز دامن آخر زمان کن
ز ششتر تا بشام اندر کهن گیر / ز عمان تا بدخشان در در گیر
ز کلک عنبرین در روز و شب باف / حریر شکری را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی / حق خدمت بجای آورده باشی

دل من در حجاب حجره فکر    نمی کرد آرزو جز شاهد بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود    گر آن معنی کسی را روی ننمود
چو خور عاری ز نور مستعارم    چو مه عکس از چراغ کس ندارم
لباس نظم اگر خوبست و گر زشت    به بکری تار و پودش فکر من رشت
نهادم بر کف گیتی نگاری    بدو بگذاشتم خوش یادگاری
ز گردون بگذرانیدم سخن را    بدین حضرت رسانیدم سخن را
نهادم من بدین پیروزه مجمر    بسی ز انفاس مشکین عود و عنبر
کنون چندانکه خواهد گشت این گوی    جهان زین خوان معطر گشت ازین بوی
توقع دارم از خسرو جلیلی    وز ایشان گر کرم دارند بولی
که گر باری برآید بوی لادن    ازین مجمر بدان پوشید دامن
بفر دولت دارای عالم    طمع دارم کزین معنی بود اکم
قلم اینجا همی رقمی گشاید    که از آنجا چه آید صافی آید
کنون خواهم حدیث آغاز کردن    در گنج سخن را باز کردن

## آغاز داستان

خبر دادند دانایان پیشین    که وقتی پادشاهی بود در چین
زمانه تابع حکم روانش    سلاطین خاکبوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده    بداد و دین جهان آباد کرده
بعهدش کس نبودی در همه چین    جگر خون کرده آهوی مشکین

چنان کبک از عقاب آسوده خفتی | که باز انگشت در دندان گرفتی
سیاهش کوه را موی بر می تافت | عطایش کاه گردون بر نمی تافت
بجنبش خوانده‌ی شاه فغفور | ولی در اصل نامش بود شاپور
ز خوزندان شهنشه کی بسر داشت | که از جان عزیزش دوستر داشت
همایون مرکبی خرشید جامش | فریدون هوکی جمشید نامش
جهان را تازه و تر شهسواری | ز جمشید و فریدون یادگاری
چو با تیغ و سنان بودی خطابش | که بیلش داشتی غیر از رکابش
بروز رزم زه بر چرخ می بست | چو تیر از دست او ترک می جست
اگر با وی شدی گردون بمیدان | ربودی گوی گردون را بچوگان
چو کلکش بر حریر آغاز تحریر | نهادی پای دل گردن بزنجیر
ز کلکش در فشان بر نقشره خام | همی گستردی مشکین دانه و دام
ز صبح و شام چه دو تاری بافت | بچالاکی شب اندر روز می بافت
چو کان ابر و کار او سخا بود | ز سر تا پا همه علم و حیا بود
عذار او خطی بر گل کشیده | حدیثش پرده شکر دریده
سراپرده دانش بر گلستان | کشیده سایبانها بر سپستان
نبودی روز و شب جز با هنرمند | بجوییدی پیر الا هنرمند
همه کس را هنر در کار باشد | نخست انداکر او بیدار باشد
نبودی جز نشاط و عیش کارش | چو می خوردن و میل نگارش

ملک فرمود تا یک شب بباغی — که در هر باغ بود از گل چراغی
فراوان بلبل اندر باغ هر یک — گرفته راه عشقا و چکاوک
بصد دستان نواها برکشیده — گل و صد سپن گریبانها دریده
گرفته عارض گلها زمی تاب — ز مستی چشم نرگس رفته در خواب
زمی شاهانه بزمی راست کردند — بر آن سازی که دل میخواست کردند
ندیمان و حریفان را بخواندند — یکایک را بجای خود نشاندند
زهرسو مطربان پر برکشیده — نواهای نی و دف برکشیده
نوای مطربان و شاهد و شنگ — همی زد راهها نی عود بر چنگ
مغنی چون نوای عود دادی — نوای زهره را قانون نهادی
ندیمان در حکایتهای رنگین — لطیفان در مضاحکهای شیرین
بدعوی ماه رویان در مقابل — ز مستی سرو قدان در تمایل
لب شکرلبان را جان بر آتش — دماغ حاضران از بوی جان خوش
کمیت گرم رو گردان میدان — نسیم از بوی افغان و خیزان
قدح پر لعل و مروارید ریزان — حباب خوش عنان در عین جولان
می و جان مردمی آمیخت ساقی — بجای جرعه جان می ریخت ساقی
زیک جرعه مزاج بوی جان خاست — خروش الصبوح از خاکیان خاست
زیک سو در عمل ناهید و شهناز — دگر سو ارغنون و بلبل آواز
بخوبی هریکی چون ماه بودند — پرستاران خاص شاه بودند
عنادل در هوای صوت ناهید — زپرها راست که ده ختر خورشید

چنان چار بالش مسکن شاه / چو از برج چهارم منزل ماه

همه شب بود نوشانوش ساقی / نبود از کار ایشان هیچ باقی

چو جم شد بر کف شه ساغر ماه / ز خواب خوش گران شد افسر شاه

حریفان چون بوقت صبح انجم / همی کردند خود را یک یک گم

ز نزدیکان غلامی چند ماندند / بگرد شاه باقی را براندند

ز جا برخاست ساقی شمع بنشست / ملک در خواب شد چون چشم خود مست

## خواب دیدن شاه جمشید

بروی خود بهشتی دید در خواب / روان هرسو چو کوثر چشمه آب

کنار جوی ریحان بردمیده / میان باغ طوبی برکشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز / همی گفتند با هم راز دل باز

ز شبنم تاج گل چون تاج پرویز / بر آن آویزه نو در دل آویز

همه خاکش عبیر و زعفران بود / همه خشتش چو زر و بر نیان بود

صبا می کرد بر گل جان فشانی / بگل میداد هر دم زندگانی

میان باغ قصری دید عالی / چو برج ماه خورشیدش والی

منور برجهای قصر یکسر / بماه و مشتری و زهره و خور

ملک می گفت با خود کین چه جایست / که چندین زینت و چندین نمایست

بدان ماند که فردوس برینست / قصور خلد و جای حور عین است

درین بود او که ناگه بی محابا / ز بام قصر برزد آفتابی

بتی رعنا کشیده دامن مقنع / چو مه بر جبهه اکلیل مرصع

چو خورشیدش عذار ارغوانی / درفشان از نقاب آسمانی

فروغ عارضش را عکس خورشید / نگین خاتمش را مهر جمشید

لب لعلش بدخشان در نگین داشت / به پیشانی خم ابرو چین داشت

ز زلفش سنبل اندر تاب می شد / ز شرم عارضش گل آب می شد

اگر در دل خیالش بسته گشتی / ز تاب دل عذارش خسته گشتی

قضا شهزاده را ناگه خبر کرد / در آن زلف و قد و بالا نظر کرد

بزد آهی و احوالش تبه شد / چو زلف آن صنم روزش سیه شد

صباح زندگانی شد برو شام / که آمد آفتابش بر لب بام

قضای آسمانی چون برآید / کمندی دراز بامت درآید

دل [illegible] ودای او همی پر ولی پا / بشکن نردبان بر شد ببالا

کند عنبر [illegible] بالای آن قصر / فرو هشته ز سر تا پای آن قصر

دل جمشید را ناگه پری برد / بد پستانش ز دست انگشتری برد

چو بی دل شد ملک فریاد در بست / بخت از خواب و خواب از چشم او جست

همی زد دست بر سر سنگ بر بر / گرنه دل داشت اندر بر نه دلبر

بسی نالید و در اشک می سفت / بزاری این غزل با خویش میگفت

غزل

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی / گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی

گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد / گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا ز می تصور / گفتم بخواب جانا گفتم گفتا بخواب بینی

کفتم که مه ز رویت نمای تا بوسم  ‌‌  کفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

## مثنوی

خروش شه پرستاران شنیدند  ‌‌  خروشان پیر سرش دویدند

کز شاها چیست حالت نالش از چیست  ‌‌  جهان محکوم تست این ناله از چیست

چه کم داری که جرئت کم مباد  ‌‌  چه غم داری که بختت غم مبادا

بدل کفت این همی باید نهفتن  ‌‌  خیالست این نشاید باز کفتن

من این حال دل خود با که کویم  ‌‌  دوای درد پنهان از که جویم

چه کویم من که سودای که دارم  ‌‌  خیال سرو بالای که دارم

دهانی را کزو قطعا نشان نیست  ‌‌  میانی را که هیچش در میان نیست

ندیدم هیچ بدو دل چون نهادم  ‌‌  چرا دلرا بعشـ[illegible] ز دست دادم

پدر کر صورت حالم بداند  ‌‌  مرا بی هیچ شک [illegible]انه خواند

همان بهتر که راز دل بپوشم  ‌‌  شکیبایی کنم در صبر کوشم

سرشک خود چو آب جوی ریزم  ‌‌  میان مردم آب رو نریزم

من از سیلاب اشک خود خرابم  ‌‌  یقین دانم که خواهد برد آبم

همی کفت این و او خاموش می‌بود  ‌‌  بپاسخ قفل درج لعل نکشود

کهی میکفت کین سودای یارست  ‌‌  کهی میکفت آن فعل خمارست

ز نو بزم صبوحی ساز دادند  ‌‌  حریفان بزم آواز دادند

نوای ارغنون بر کشیدند  ‌‌  شراب ارغوانی در کشیدند

صبا برخاست کرد باغ کردید  ‌‌  ز کل زوایا بستان پر کرا دید

یکایک زاهدان مجلس دلالت
هنرمندی کرد از پی دفع ملالت

نخست آمد گل صد برگ در پیش
خرامید و دمی کو نمود جلوه خویش

زر افشان کرد و از مجلس ارادت
بصد روی از شهنشه عذرها خواست

بزیر لب دعایش کرد صد راه
پس آنگه بر پای می مالید که ای شاه

من از غم داشتم در دل بسی خون
ز دل کردم بجام باده بیرون

شما را زندگانی جاودان باد
که ما خواهیم رفتن زود بر باد

درآمد بلبل صاحب فصاحت
که باد آخر چو فرخ صباحت

دمی با دوستان خوش باش خندان
که دنیا را بقایی نیست چندان

تو این صورت که بینی بشد برهم
فرو ریزد ز هم چون گل بیکدم

درآمد [illegible] که با [illegible] پیاله
تو گفتی کرده من بزر است لاله

گشاها [illegible] کش آورد
مرا که از آن می گلگون خورد

ازین می ساقیا گر اگر چه نکهت
کز آن صاف و ز آن تیره رنگست

نشاید رحمت می کن در آباد شد
که [illegible] هم از خود در آباد شد

فرود آورد سر غمگین بنفشه
که کم برکم شها مسکین بنفشه

چو گل بر شاه زار زر ندارم
همینم بس که در چهره ندارم

درآمد نرگس سرمست مخمور
که باد از حضرتت چشم بدان دور

من مخمور دارم یک دو ساغر
فدایت کردم اینک دیده بر سر

درآمد سرو دست افشان و آزاد
که شاها جاودان سرسبزیت باد

چرا بهر جهان دل رنجه داری
دل نازک بغم چون غنچه داری

بیا از کار من گیر اعتباری — که آزادم ز هر کاری و باری
نه پای سنج کس بر گردن من — نمی‌بندد منت کس بر تن من
تهی دست و معطل حال باشم — ولیکن مستقیم احوال باشم
درخت میوه را بین کان همه بار — کشد از بهر روزی آخر کار
برش غیری خورد بادش برد برگ — بماند در میان عریان و بی برگ
زبان کرد از ثنای شاه سوسن — بفضلی چو برگ گل مزین
که من آزاد کرد پادشاهم — چو سنبل از غلامان سیاهم
بآزادیت شاها صد زبانم — غلام همت آزادگانم
چو گل می‌بینمت امشب پریشان — زنا چون غنچه در هم چیده دامان
هوس گر تاج و تخت شهر داری — چو گل هم تاجور [illegible]داری
بهر کنجی گرفته صد گونه تخت — بهر کنجی از آن صد [illegible]ست
چه بود از گنج او بیرون و سنج — که دایم باد ویران خانهٔ گنج
بسی سوسن ملک را داشت رنجه — زبانش در دهان بگرفت غنچه
نوای سوسن ز نشتا باز بانی — حدیث کار و بار دل چه دانی
تو از نورستگان آب و گل را — من از نورستگانم جان و دل را
نه من صاحب دلم کار دلست این — تو دم در کش که کاری مشکلست این
ملک می‌گرد چون گل پیرهن چاک — سمن در زیر لب می‌گفت چالاک
گهی با سرو و عرعر رقص می‌کرد — گهی بر یاد نرگس باده میخورد
که این چون چشم مست یار او بود — که آن چون قامت دلدار او بود

چو از سودای زلف او شدی مست — بجعد سنبل چین بردی دست
چو با اندیشهٔ لعلش فتادی — لب نوشین ساغر بوسه دادی
چو گشتی باغ و گلشن بر دلش تنگ — شدی در دامن صحرا زدی چنگ
دمی چون شمع بنشستی بادی مرد — که باد از کوی او بوی مسیحی برد
کنیزی داشت شکر نام جمشید — که بود از صوت او در پرده ناهید
لب شکر چو گشتی هم لب عود — برآوردی بسوز از حاضران دود
چو نی بستی شکر در مجلس شاه — بشیرینی زدی بر نی شکر راه
در آن مجلس نوای آنچنان ساخت — که بلبل نغمه زد گل خرقه انداخت
ملک زاده به شکر از دم برآند — روان چون آب بیتی چند میخواند

غزل

مطول قصه دارم اگر خواهم بیان کردن — بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح آن کردن
بمعنی صورتی امشب نمودم روی وان صورت — نمی یارم عیان کردن نمی شاید نهان کردن
دل من رفت و من دست از غم دل میزنم بر سر — چرا این میزنم باید مرا تدبیر جان کردن
من این صورت کجا جویم من این معنی کرا گویم — کرا دانست این صورت که بیدامی توان کردن
درآیا دری درون نیست غیر از اشک و من اورا — بجست و جوی این حالت نمی یارم روان کردن
بمهر روی او با صبح خواهم همنفس بودن — بوی زلف او بر باد خواهم جان فشان کردن

مثنوی

چو صبح از جیب گردون سر برآورد — زمانه چتر گردون بر سر آورد
برون رفت از دماغ خاک سودا — جهان را تازه مهری از نو گشت پیدا

ولیکن همچنین سودای آن ماه / فزون می‌گشت هر دم در سر شاه

بدین سودا درونی داشت ویران / چو گنجی شد بکنجی گشته پنهان

چو گل بی‌چین سنبل در غنچه بنشست / در خلوت بر روی خلق در بست

مهیا ساز بزمش خوش نمی‌راند / ندیمان را از این دفتر نمی‌خواند

ندیم او خیال یار او بود / جلیس یار یار غار او بود

جوانمردی ده راه کسش نمی‌داد / ندیمانش نه ساغر آورد نه باد

که حال این پسر را اضطراب است / بکلی صورت حالش خراب است

نباید رفتن این با شاه گفتن / بکار تنهای او با شاه گفتن

فرا آنجا دوی دستور کم کردن / ز شاه این قصه را نتوان نهفتن

بگرش با حالت شه‌زاده دریاب / که نه روزش قرار است و نه شب خواب

بجایی انداخت رخش حیرت / کمان قد گشت و اکنون کم گرست

چو ابر از دیده باران می‌گشاید / چو گل هر دم گریبان می‌دراند

ز آهش آسمان را دل کباب است / زمین را چشمه‌ها زین غم پر آب است

پدر چون واقف حالش بسر گشت / ز احوال پسر آشفته‌تر گشت

نهایت زان پریشانی دژم شد / ز تخت سلطنت سوی حرم شد

همایون مادر جمشید را گفت / که روز شادی ما راست غم جفت

خبر داری که روز ما پر آب است / اساس ملک جمشیدی خراب است

زدست جم جهان انگشتری برد / ندانم دیو زد ره یا پری برد

چو مادر قصه را کرد از پدر گوش / ز خود رفت و زمانی گشت خاموش

ز نرگس پیما بگل بر ژاله افشاند
ملک دستش گرفت از مهر برخاست
بیا تا بادپایان برنشینیم
از انجا سوی جم چون باز رفتند
چو زلف اندر سر و روش فتادند
پدر گفتش که ای چشم مرا نور
تو عالم را چو چشمی نیست از خور
چو مادر حال چشم و نور خود دید
که مادر در بلای تو چسبید
بحق شیر این پستان مادر
اگرچه مهربان باشد برادر
اگرچه دایه دارد مهربانی
ملک زاده ز دل آهی برآورد
دریغا من که در روز جوانی
هنوزم یک گل از صد ناشکفته
مرا دردیست کان درمان ندارد
همی گفت این و در دل یار جویان
که دست پدر را بوسه دادی
ملک جمشید دانا بود دانست

بناخنها ز سوسن لاله افشاند
که کار ما نخواهد شد بدین راست
رویم احوال جم را باز بینیم
ز گرد راهش اندر بر گرفتند
بسی بر نرگس و گل بوسه دادند
چه افتادت که از مردم شدی دور
که در بندی بروی مادران در
چو اشک افتاد اندر خاک غلطید
پدر فرزند را مادر مبیناد
که یکدم خوش برای جان مادر
نباشد هیچ کس را مهر مادر
چو مادر کی بود در مهربانی
ز سوز دل بچشم آبی درآورد
چو شب شد تیره روز زندگانی
گلستانم مگر برباد رفته
مرا هست کان پایان ندارد
در اثنای سخن گویان و مویان
گهی در پای مادر سر نهادی
که جنت زیر پای مادر انست

شهنشه گفت کین سودای عشقت — درین سر شورش غوغای عشقت
همانا دل بمهرش گرم دارد — ولی گفتن بمردم شرم دارد
کنون این کار اندر سهلست — تدبر اندرون تاخیر جهلست
بباید مجلسی خوش راست کردن — حضور گلرخان درخواست کردن
کجا در نوبهاری لاله رویست — کجا در گلشنی زنجیر مویست
بپیش خویش باید داد آواز — مگر از پرده بیرون افتد این راز
منادی گر منادی کرد آغاز — که مه رویان چین گیرند پرواز
بایوان همایون جمع گردند — شبستان حرم را شمع گردند
چو شب گیسوی مشکین زد بشانه — جمال روز گم شد در میانه
هزاران شاهد مه روی با شمع — بدان ایوان شدند از هر طرف جمع
بتان چین شدند از پرده بیرون — بعزم بزم ایوان همایون
درآمد هر سمن رخساری از در — بکف لاله با شمع معنبر
پری پیکرانشان سر تا بپا نور — قدح بر دستشان نور علی نور
گل رخسارشان در خون نشسته — هزاران عقد در بر گل گسسته
سمن رویان چو گل افتاده برهم — چو برگ گل نشسته تنگ درهم
زعکس رنگ روی لاله رویان — شده در صحن مجلس لاله رویان
پر از لخلخه در عود سوزی — نسیم صبح در مجمر فروزی
ثوابت در تحیر مانده در چرخ — فلک در گردش و سیاره در چرخ
بعالی منظری بر شاه جمشید — نشسته با بتی چون ماه و خورشید

بدو مردم یکی را عرضه دادی | بیاد شمس ساغر می بار خوردی
پدر گفتا ای پسر زین خوب رویان | دل و طبعت کدامین راست چونان
درین مجلس دلارامت کدامست | دلارامم ترا آخر چه نامست
ملک زاده ملک را گفت شاها | ثوابت لشکر اگر هستند بلها
چه شاید گفتن این مه پیکرانرا | که رشک آید ثنایان پیکرارا
عروسان نگارستان چین اند | غزالان شکارستان چین اند
ولی چشمم همین دارند مقدار | که خضرا ید زمین یا نقش دیوار
زجای دیگر این بشکسته مارا | بجای دیگرش پیوسته مارا
خیالم گر درین بتخانه سنجی | طلسم این بناید برهم شکستی
همه ایوان نگارستان ما نیست | دغا کارند نگارستان ما نیست
بود مردل بروی خوب مایل | ولی باشد بوجهی میل مردل
چو دارد دوست بلبل عارض گل | چه در وجهش نشیند زلف سنبل
چو نیلوفر بخورشید است مایل | ز مهتاب جمال باتش چه حاصل
در آخر غنچه این راز شکفته | حدیث خواب یکی با پدر گفت
پدر گفت این پسر شوریده حالست | پریشانیش یکسر از خواب و خیالست
همی ترسم که او دیوانه گردد | بیکبار از خرد دیوانه گردد
بمادر گفت تدبیر پسر کن | علاج جان بیمار پسر کن
همایون مرزبان می داد پندش | نبد آن پندها در سودمندش
دلش مردم ز آتش تیزتر شد | خیالش در نظر زیر و زبر شد

در آن ایام بد بازار کانی / جهانبان کرد بر شهر ... دانی
بیابان بسته چندان رونق شرمی / زبان چرب و سخن پر مغز و رنگین
بسی همچون صبا پیموده عالم / چو گل نعل ... در راه او در دوام
گهی از شام رفته سوی ... چین / گهی در روم بوده گاه در چین
بهر سو سوی هر ملکی گذر داشت / ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
جهان در نقش بندی بود استاد / که تی زد نقش‌ها بر آب چون باد
پری را نقش بر آیینه می‌بست / پری زآیینه فکرش نمی‌جست
ز رنگ نقش‌های کشته بی رنگ / ز دست نقش‌های در گل نقش ارژنگ
همه اشکال بسته روی عالم / بصورت داشت همچون نقش خاتم
نگین جمشید چون طغرا کار در پاند / ... را بخلوتگه خویش خود خواند
شاید ... و ... زمانی / همی جست از همه رویان نشانی
گزین خوبان که دیدی یا شنیدی / کدامی را بخوبی برگزیدی
کدامین سرو بختت خوش در آمد / کدام آب حیوتت خوشتر آمد
بگفتا چندین خوبان ... / در و دیوار عالم پر نگار است
ولی در هر گلی رنگی و بویست / در و ذوقیست کان هم از شکرست
... که من دیدم ... بوم / نه دیدم مثل دختر قیصر روم
... از شرم رخ او در نقابست / میان ماه رویان آفتابست
نکو طینت او آب و گل نیست / ز سر تا پا همه جان و دل نیست

بیدان است وباده از محابات / بلب شب ورخ و شیا بنزای کذمات
بحسن و خوبیش حور و ملک بنست / چنان مه کو ز فلک بنست
ز بیرش رویان زنار بچتد / زهنبر روشن آتش می بر بپچتد
نه او را کس چو من برده دیده / فاندر برده آواز شه بشنیده
که یاردنام شو مرسش او کفت / که زیر طاق کردون بیشش جفت
چو کیرد جام می بر دست خورشید / بوسد خاکش ره چون چرخ ناهید
سفر می کردم اندر هر دیاری / زچین افتاد چون روزم کذاری
دران اقلیم بازاری نهادم / بهر بازار بدخشش و چین کشادم
زهر سو مشتری بر من بجوشید / چنان کاوازه ام خورشید بشنید
فرستاد و زمن دیبای چین خواست / چو لعل نغز بدخشانی نکین خواست
متاعی چند با خود بردگر فتم / بسوق منزل آن ماه رفتم
ازین خور طمعی نامید رانش / ازین [illegible] خورشید نا منش
چو دیدم درکه دوانکه جسته درکاه / لب بامش همی زد بوسه بر ماه
ازی مجنون چنین وحشش کشاده / بهر جانب یکی حاجب ستاده
مرا بر دند در حوش بوستانی / درو قصری بشکل آسمانی
ز برج آسمان تا بنده ماهی / چو انجم کرد شش لبه خوبان سپاهی
چو چشم من بر آن برمنظر افتاد / دل مسکین زمن جست و درافتاد
همان دم خواست دل افتادن از پای / چو چشمی خوش ملوانت بر جای
زمنظر ناکهان در من نظر کرد / دل و جان مرا زیر و زبر کرد

کلید قفل یاقوتی ز زر ساخت / دل تنگم بدان یاقوت بنواخت

متاع عرض پیش پیشش نهادم / دل و دین مزد و در شکرانه دادم

به تنگی چند از آن لب قرض کردم / به بخشش ناگهان آن عرض کردم

تن لعلش نافهای چین گشادم / بدامن بردم و پیشش نهادم

لب خندید آن گوهر چو اسپید / بنرمی گفت ای پاکیزه گوهر

نداند این گهرهای تو مانند / بها پیشش چیست گفتم کای خداوند

تماشش من نه چندین خدمت تست / بهای آن قبول حضرت تست

بخون مشک چون عطار شویم / زتو چون خون بهای لعل جویم

بجای لعل باید کردن از آن / جو با خط مشتری خورشید تابان

غلام یک سخن چندان عطا داد / گر تعلیل و شکر را صد خط بها داد

کنون من صورتش با خویش دارم / اگر فرمان دهی پیشش نو آرم

بران گفته ز آن تعبیه صوابی / پیک می یافته بوی آشنایی

بر آن صورت دروش میل فرمود / بسته مهر تب پیش آورد و بگشود

نظر چون بر جمال صورت انداخت / همان دم صورت نادیده نشناخت

ملک جمشید نقش یار خود یافت / نگارین صورت دلدار خود یافت

روان در پای آن صورت گر افتاد / بسی بر دست و پایش بوسها داد

گزین سان صورت زیبا که آراست / جنین کاری خود از دستی که برخاست

تو خضر چشمه حیوان ماهی / قبیر کلبه اجران ماهی

فراوان گوهر و پیرایه دادش / زمر جنس بی پرمایه دادش

چو پیر کوهرش بر فرق کردند     پر ابایش ز کوهر غرق کردند
نهاد آن صورت دلبند در پیش     هزاری این غزل میخواند با خویش

## غزل

گو بیا این نقش بی جان صورت جان منست     نقش بی جانش مخوان کان نقش جانان منست
میدهد بوی و مردم بلبل جان در قفس     میکند فریاد کین بو از گلستان منست
می گشاید دل مرا از بند زلف او مگر     حلقهٔ زلفش کلید بند زندان منست
گر کند قصد پر من بر سر من حاکم است     ور نماید میل جان نشکرانه بر جان منست
صورتی در پیش دارم خوب میدانم گران     صورت جمعیت حال پریشان منست

## مشورت کردن مهراب با جمشید

ملک بگشاد راز صورت خواب     بیکبار باز گفت آن شب بمهراب
بدان نقاش گفت ای صورت انگیز     کنون این چار صد رنگی در آمیز
چو حاصل کردهٔ رنگی ز یارم     بکش نقشی بحکم آور بکارم
تو این رنج مرا گر چاره سازی     ز مهر گنجت (?) بخشم بی نیازی
چو مهراب این سخن از شاه بشنید     زمانی در درون خود به پیچید
جوابش داد کین کاری عظیم است     ازین صورت بسی امید و بیم است
نخست این کار را اندیشه باید     چنین کاری ببازی بر نیاید
ز چین تا روم راهی بس درازست     همه راهش نشیب اندر فرازست
درین ره بیشه و دریا و کوهست     ز دیو و دد گروه اندر گروهست
ملک را رفتن آنجا خود نشاید     به پیک و نامه کاری بر نیاید

ملک را خوش نیامد قول مهراب / شد از گفتار بیجا در تب و تاب

جوابش داد کین گفتار سستست / قوی رایت ضعیف و نادرستست

نمی باید در امید شکستن / نمی شاید دل عاشق شکستن

ترا باید بنزد مه امید بودن / چو سایه در پی خورشید بودن

درین ره نیز خواهم شد چو خنجر / بسر خواهم بریدن ره چو اسپر

چو مهراب آتش کین بشنید / بجنبش روی را بر خاک مالید

که من طبع ملک می آزمودم / ترا زان راز و پندی می گشودم

چو دانستم که عشقت پای بر جاست / کنون زین کار کردن نیز ماست

رکاب اندر رکابت بسته دارم / عنانت با عنان پیوسته دارم

بهر جانب که فرمائی روانم / بهر رتبت که فرمائی بر آیم

کنون باید بسیج راه کردن / شهنشه را ز حال آگاه کردن

بضاعت بردن از هر جنس با خویش / گرفتن پس طریق روم در پیش

برسم تاجران همراه بودن / نمی شاید درین ره شاه بودن

درین معنی سخن بسیار گفتند / از آن گفت و شنید آن شب نخفتند

سحر چون رایت از مشرق برافراخت / ملک زیر زمین گنجی نهان داشت

کلید صبح در جیب افق بود / بر آورد و از آن گنج بگشود

برون آورد درجی لعل پر زر / ز لعل و در زمین را ساخت انور

## اجازت خواستن جمشید از بهر عزم روم

ملک جمشید کرد این راز مشهور / فرستاد از درم کم به فغفور

هزلی را

بدین باطلبه ز[illegible] سود و بشتابند — حکایتهای خود یک یک برو خواند
بعزم روم رسپتوری طلب کرد — مثال حکم فغفوری طلب کرد
چو شاه این قصه را بشنید در جمع — دلی روشنفه بی سوخت چون شمع
لبالب شد ز خشم و قصه بنهفت — بزیر لب سخن بر دل همی گفت
برو لعنت بر سپیس آن نازنین را — برید آن ز نیش تاج و نگین را
چو ابرون لعل بریزی ز سنگ — چو اجش لعل برکندی ز معدن
عزیز من مکن بند مرا خوار — جوانی خاطر چو برانداز نکودار
به پیران سپر کن از من جدایی — ده بر باد ملک و پادشاهی
نمی دانم پدر با تو چه بد کرد — که خواهی کشتنش از حسرت و درد
مرو از دست من ای شاه بازم — که چون رفتی نخواهی دید بازم
کسی چون تو فرزندی ندارم — دلارامی و دلبندی ندارم
تو نیز اکنون بخواهی رفت ای عمر — نمی دانم چه خواهی کرد با ای عمر
رسول آمد حکایتها ملک گفت — ملک چون روزگار خود برآشفت
بسوی ما درآمد رفته در خشم — روانه جنگی با دانش از چشم
چو نور چشم خود را دید گریان — بجان گشت چون زلفش پریشان
روان برخاست چشمش را ببوسید — پس آنگه پیش نشستش احوال پرسید
بپرسش نشست و با او رازی گفت — حدیث رفته یک یک بازمی گفت
بدارای دو گیتی خورد سوگند — که گر منعم کند زین ره خداوند
بخنجر سینهٔ خود را کنم چاک — بجای تخت سازم بستر خاک

چو او در قصه دلبند بشنید — ز جان نازنین او بترسید
بسی بند و بسی امید دادش — بدان امید تا می کرد شادش
ملک را گفت معلوم از ولایت — که با او در نگیرد حکایت
دو پیکار دو شبی مهراب را خواند — بسی جمله زر با این سخن راند
ملک را گفت مهراب ای خداوند — اگر خواهی ز طبل جان فرزند
بباید ساختن تدبیرها هش — که دارد این دار از سر بدکاهش
روان می بایدش کردن هم امروز — ملک گردد بتخت شاه فیروز
نهاد آنکه ملک سازه آغاز — بیک ره داد صاحب زرفشش ساز
هزاران اشتر همه دیبای چین بار — هزاران اسپ سلاح و گنج و دینار
غلامان سیمبر رخسار پنجصد — کنیزان پری دیدار بی حد
بسی شه مو دیج و کوس و علم راست — همه نا نزله بود حبشها بیار آنست
دو صندوق بر بیتونی بسته هم به — جو صبر اوج فلک برج دو پیکر
نشانه نازکان را در عماری — جهاندار عجب کلهان بهاری
ز نر دیگاهی دور اندیشه بجز د — روان کرد اندران موکب تنی صد
بسی جنگ آوران رزم دیده — جفای نیزه و خنجر کشیده
بسی مردم ز جنسی فرستاد — بسی بند و بسی اندرها داد
روان شد کاروانی فوج در فوج — تو پنداری که زد دریا یکی موج
در آتش نال گردون شنیده — ز هنگ او بهندستان رسیده
جلاجل [illegible] پر هر جا بود — همه کوه و در آوازه درا بود

بروز

بروز فرخ و فال همایون / ملک جمشید رفت از شهر بیرون
برون بردند چتر و بارگاهش / خروشان و روان در پی سپاهش
زآه و ناله می نالید گردون / ز گریه سنگ را می شد جگر خون
پدر می زد بزاری دست بر سر / بناخن چهره بر می کند مادر
پر شک از دیده باران کرد ارود / زما در تا قیامت باش بدرود
بیا تا در بغل گیرم بنازت / که می دانم نخواهد دید بازت
دریغا کآفتاب عمر شد زرد / که روز شادمانی هشت بر گرد
بخواهم سوخت در هجر تو حاشاک / بداغ و درد خواهم رفت در خاک
خداوند جهانت باد یاور / شب و روزت سعادت یار بادا
را حشمی مبادت هیچ دردی / درین ره بر تو منشیناد گردی
گلی بودی که پروردم بجانت / ربود از من هوای ناگهانت
همه راهت مبارک باد منزل / تمنّای که داری باد حاصل
درین غربت هوای دل فکندت / گز باد آب و هوایش سود هندت
ملک جمشید چون احوال مادر / بدید از دست دل زد دست بر سر
بالماس مژه گوهر همی سفت / کمند عذرش می کند و می گفت
دل از دستم ربود دست اختیارم / مکن عیبم که دست دل ندارم
همایون گفت ای فرزند زنهار / مرا جانی تو جانم را میازار
مکن مویه که وقت جان کشی نیست / مزن بر پر که جای پرزنش نیست

دو منزل با بسر دمساز گشتند    وزان جا زار و گریان بازگشتند
ملک جمشید دل برکند از آن بوم    وزان سو رفت و رو آورد در روم
چو مه مهرخ خورشید در دل    همی شد روز و شب منزل بمنزل
ببوی سنبل زلفش شتابان    چو آهو سر نهاده در بیابان
گهی در تاب بود از مهروش    که از ره گرم تری راند از من
که از غیرت فتادی در پی باد    گه اندر آتش من افتاد
بیابان لاله و گل خار و خارا    بجای تخت و پیوند ساخت ماوا
همی پنداشت کان خارا حریرست    گمان می برد کان خارش حریرست
ره عشق این چنین باید بریدن    نخست از خویشتن باید بریدن

غزل

غباری کز در معشوق آید    بچشم عاشقان عنبر نماید
که من افتاده خاک آن دیارم    که گرد از دل غبارش می زداید
چو من خواهم که شبنم گل زباغش    گرم خاری رود در دست شاید
برشکان از برای دیده این خار    برون آرم اگر از دستم برآید
چو بادی کو می آید ز کویش    مرا در دل هوایی می فزاید
صبا در گذر از خاک در او    که کار ما ازان در می گشاید
عنان زلف او بر پیچ تا باد    رکاب اندر رکاب او نساید

مثنوی

دل آن مه را که جان از ترس مکاست    روان گشتند شیدا از جبین ورا ست

ملک مر بید را گفت اندرین راه | چه میگویی جوابش داد کی شاه

طریق راست هم زرد هست | همه ره کشور آبادست و بستان

ره چپ هم ره دوستت لیکن | دران ره زادمی کس نیست ساکن

پر از پرسید کوهست و دریا | کنام اژدها و جای عنقا

طریق راست چپ یکساله راهست | طریق دیگرش جز چار ماهست

ملک را شوق در دل جوش میزد | هوایش راه صبر و هوش میزد

عنان بر جانب راه دوم تافت | روان اندر پی مهراب بشتافت

ملک را گفت این راهست بیراه | نمی شاید که این راهی کند شاه

مر این راهی که دیگر کس نرفتست | تماشاگه بهشتست وگر کس نرفتست

بهر کاری نخست اندیشه باید | که بی اندیشه کاری بر نیاید

همی گفت این و او زانسان همی راند | که باد از رفتن او باز میماند

نخست اندیشه کردن با دل خویش | گرفت آنگه ره مقصود در پیش

زناگه پیشش آمد بیشه خوش | مقامی جانفزای جای دلکش

زمین پرورده جان از سایه بید | نزاده برگ بیدش ماه خورشید

نسیمش مشک و خاکش زعفران بود | هوایش جان و آبش او روان بود

هزاران شاخهای صندل و عود | نثاریها است کرده بربط و عود

چنار و سروش اندر پیر فرازی | همی کردند با هم دست بازی

هزاران طوطی و طاووس و شهباز | فراز شاخ می کردند پرواز

بدروان خفته خوش در ظل یاسمن | زبان باز کرده هرکس با این

ملک مهراب را گفت این چه جاست    جوابش داد کین جشنی بپاست
طعام و منزل رو جا نیا نیست    چه ای پادشاه ملک و جا نیست
تو این چرغان که می بینی پری اند    ز قصه‌ی دم آزاری بری اند
بگه تا نافه را پر کشایند    عبیر و عنبر و لادن بپایند
شهنشاهش تنی با عدل و داد است    پری رویست و نقش حور زاد است
ملک خرم و تا بزمی نهادند    در انجم برگ بریان ساز دادند
کنیزان پری رخ را بخوایندند    بترتیب پری خوانی نشاندند
همی کردند مشک افشان چو سنبل    بدامن عطر می بردند چون گل
می اندر جام زر چون مشتری بود    درون شیشه مانند پری بود
همی کرد از نشاط نغمه چنگ    بدان مجلس نگردون زهره آهنگ
چو لاله مشک بر آتش نهادند    چو غنچه نافهای چین کشادند
جمال جنبیاه را چون بدیدند    همان دم جنیان برقع دریدند
بتان چین و از حوران رضوان    پری رویان جنی خوشتر از جان
ز هر جانب هزاران بکر چون    دران جنت پری گشتند ساکن
ملک جمشید بر کف جام باده    پری و آدمی پیشش ستاده
دل هر لحظه آهی برکشیدی    بیاد یار جامی درکشیدی
از آن آیین و بزم شاه زاده    خبر بردند پیشش حور زاده
تماشا را چو ماهی از شبستان    برون آمد بعزم آن گلستان
هزاران دلبر از جان گشته همراه    روان آمد بسوی مجلس شاه

از آن

اشارت کرد کز بر خیزه بحی | نهادند از بر عالی طبقی
بر دبشسته جون کل شاد و خرم | نظر می کرد سوی مجلس جم
جو چشم او بدان مه پیکر افتاد | حجاب صبر و مستوری بر افتاد
بدل گفت آدمی زین سان نباشد | پری هم کین صفت در جان نباشد
جه بودی گر دلش سوی منستی | جه خوش بودی اگر شوی منستی
دران اندیشه رفت جمشید میگفت | که جون گردد پری وآدمی جفت
هوا جمشید ملک و عقل و جانست | که فرمانش بر انس و جن روانست
دو عالم ذره است و مهر خرشید | دلست انگشتری و عشق جمشید
جو جمشید پری رخسار انجم | عیان شد از هوا شد دیو شب گم
رئیس داشت نامش نازپرورد | که می کرد از لطافت ناز بر ورد
رفیق مهربان و یار او بود | برسم پیشه کاری پیش او بود
زبانش را بگوهرها بیاراست | فرستاد و ز خسرو عذرها خواست
که شاها آمدن فرخنده بادا | فلک جاکر جهانت بنده بادا
کدامین مملکت را شهریاری | کنون عزم کدامین شهر داری
نمی باید ز ما بیگانگی جست | مکن بیگانگی کین خانهٔ تست
پری گرچه ز جنس آدمی نیست | ولی او نیز دور از آدمی نیست
بباید مستی بر ما نهادن | بسوی کاخ ما تشریف دادن
جو بشنید خبر وآمد نازپرورد | حکایتهای شیرین باز می کرد
ملک در طلعتش حیران فرو ماند | بصد نازش بنزد خویش بنشاند

بدل گفت این پری حوری صفاتست ... ازآتش نیست از آب حیوتست
بگو مهر لعبت تابد بر ما چیست ... جواب آن سه فرخ لقا چیست
بدو سهراب گفت ای شه مارا ... طریقی نیست غیر از رفتن آنجا
هنوز اندر کف غولان اوییم ... بیک امروز کز [illegible] اوییم
بر [illegible] چون مردی با ما نماید ... بغیر از مردمی از ما نشاید
[illegible] گرد شه با نازپرورد ... عزیمت [illegible] بر جهان پری کرد
چو گیرم زما پنهان نباشد ... ازو پنهان شدن چندان نباشد
سرایی یافت چون ایوان مینو ... پری آسایی و حوریش بانو
مرصع خانه چون چرخ اخضر ... درو خشتی ز نقره خشتی از زر
هلال طاق او پیوسته با ماه ... چو طاق ابروان یار دلخواه
بسان آینه صحنش مصفا ... جمال جان در آن آینه پیدا
سپنجا در رواقش دیر کرده ... کواکب در بروجش سیر کرده
خم طاق فلک را گشته محراب ... ترابش از صفا بگذشته از آب
به پشتش چرخ نیلی پر نهاده ... فرات و دجله در پایش فتاده
زمین آن سرا گویی بعینه ... پدید استاد ازین پرورده گلشن
موشح قطعهٔ خورشید مطلع ... درو بنی هوش و پاک و مرصع
چو خشت سندس و استبرقش فرش ... چراغ استبرق و سندس یکی عرش
چو خاتم تختی از زر بسته بر هم ... نگاری چون نگین بر روی خاتم
چو شمعش جامهٔ زربفت در بر ... ز لعل آتش تاجش بر سر

بران اندر کلپناکش دو آهو — کنام آهوانش جای جادو
نقاب آتش برآب بسته — ز رویش آب بر آتش نشسته
تن از بیش دور افکند جون کل — پریشان کرده بر کل جعد سنبل
شبش افتاده دور از روی کلگون — ز قلب عقربش مه رفته بیرون
زجان جاه رخ پر کرده تا لب — معلق زیر جاهش آب غبغب
ملک را جون بدید از دور برخاست — ز روی عرش کویی نور برخاست
بتخت آمد فرود و پیش تختش — کرفت و رفت بر بالای تختش
نشستند بر سر آن تخت خرم — جو بلقیس و سلیمان هر دو باهم
بسی از رنج رامش باز پرسید — حدیث رفتنش آغاز پرسید
ملک می کفت با وی یک یک باز — اگرچه بود روشن بر پری راز
پری کفتش که این کارست مشکل — بجون دین خواهی کشت حاصل
پریشانی بسی خواهی کشیدن — رمی جون زلف خم بر خم بریدن
بسی خواهی جو جشم عاشق زار — شناور کشتن اندر بحر زخار
کهی با شیر در بیکار افتی — کهی با اژدها در غار افتی
کهی بنیان وکه جون ابر نیسان — شدن در کوه و در نالان و کریان
که از سودای دل جون موی دلبر — کهی شورین بر کوه و کمر سر
ملک کفتا که کر غم هم دهم — برد کار از دو دشت و جبل سهل
کهر در سنک باشد مهره با مار — عسل با نیش باشد ورد با خار
پری دانست کاجو المش جوابست — سخن با وی کشیدن خطر است

بساقی گفت جام می در انداز … می زاندیشه خاطر را برداز
بیا در روی جم دوری بگردان … که بنیاد می نهاد دور گردان
زجام می درون را ساز گلشن … که دارد اندرون را شاد و روشن
لب رود و خوش و دلکش مقامیست … بزن مطرب نوا کن خوش مقامی
نخست آمد بزانو نازپرورد … به یاد روی بانو ساغری خورد
دوم ساغر به پیش خسرو آورد … ملک بر یاد جانان نوش جان کرد
قدح چون ماه شد در برج گردان … زمی چون چرخ روشن گشت ایوان
هوا از عکس می شنگرف گون شد … دل از خاک سرشک جرعه خون شد
زمجلس بانگ نوشانوش برخاست … می اندر پیر نشست و هوش برخاست
چو جامی چند می در داد ساقی … ملک را گفت دولت باد باقی
مرا زین خوی و لطف سازکاری … حقیقت شد که شاه و شهریاری
کدامین دایه شربت بر لب آلود … مگر آب حیوتش در لبان بود
بیا تا چهره دشمن خراشیم … برادر گیر و خواهر خوانم باشیم
یکی خواهر شد و دیگر برادر … یکی گشتند با هم آب و آذر
دو درج آورد پر یاقوت احمر … که هر یک بود برجی پر ز اختر
سه تاتار از کمند زلف مشکین … که هر یک داشت صد تاتار در چین
بخم گفت این دو درج و این سه تاتار … جدا لعل و ز لفم گوش میدار
ملک برخاست و شب خوش کرد مه را … پری خوش در کنار آورد شه را

لحن

چنین چون رومیان آینه بستند / سپاه زنگ را بر هم شکستند
پری رویان شب آیینه دیدند / از آن آیینه حبشی رمیدند
ملک بربست بار خود از آن بوم / سپه اندر ره نهاده روی در روم
همی راندند زان خونخواره صحرا / به ناگه تیغ کوهی گشت پیدا
تو گفتی فرق فرقد پایهٔ اوست / سپهر لاجوردی سایهٔ اوست
ملک مهراب را گفت این چه کوهست / که کوهی بس عظیم با شکوهست
جوابش داد کان کوه سقیلاست / که دیو و اژدها را جای و مأواست
بر آن که مرغ نتواند پریدن / رهش را برق نتواند بریدن
همه اوج فلک بالای او بود / همه روی زمین پهنای او بود
گهی اندیشه می شد در رهش لنگ / گه آمد نظر را پای بر سنگ
بالا آسمانش تا کمرگاه / زحل را از علوش دلو در چاه
ز تیزی تیغ بر گردون کشیده / بفرق فرقدان تیغش رسیده
بقد چون چرخ اخضر رفته بالا / ملمع کرده اطلس را بخارا
پلنگان پر کشیده بر قمرهاش / زده صد حلقه ماران بر کمرهاش
بغار اندر عناکب پرده دارش / پلنگ و اژدها یاران غارش
رهش باریک و پیچان همچو نیزه / چو نوک نیزه بودش سنگریزه
اگر بر تیغ او کردی گذاره / ملک چون ابر گشتی پاره پاره
بر آن کهسار دید از دور یک تل / فروزان بر سر آن تل دو مشعل
فروزان در دو مشعل دید غاری / کزو بر خاستی هر دم غباری

جهانی زان بخار آتش گرفته / گهی بد تا شدی دیگر نهفته
ملک مهراب را گفت این چه باشد / برافروزندهٔ آتش چه باشد
جوابش داد کین جا اژدهانست / سفر کردن چنین جا ازدها نیست
ازین منزل نمی شاید گذشتن / طریقی نیست غیر از بازگشتن
تو آن تل را که می بینی تن اوست / دو مشعل هر دو چشم روشن اوست
دهانش آنچ می بینی که غارست / نفس دان آنچ پنداری بخارست
رفیقان چون ره رفتن ندیدند / امید از قطع آن منزل بریدند
ملک گفت این حکایت سخت زشتست / کس از حکم یزدانی بجستست
ازین ره بازگشتن جهل باشد / خلل در راه عاشق سهل باشد
درین ره ساختن باید ز سر پا / گذر کردن چو تیر از سنگ خارا
نمی گویم که این تدبیر چونست / همی کوشیم تا تقدیر چونست
اگر من نیز برگردم ز دشمن / کجا خواهد قضا برگشتن از من
درین بودند کاژدرها بجنبید / گمان بردند که کوه از جا بجنبید
ملک آمد بیاران بانگ برزد / چو کوه اطراف دامن بر کمر زد
سپاه اندر پسش بنهاده گریان / پر اندر کوه چون ابر بهاران
ملک با اژدهای کان دو پیر داشت / مقارن گرد ماری را که برداشت
روان جرم گوزن آورد در شست / بخاصیت زد سه پیچش مار می جست
دم الماس پیکان مهره اش سفت / بسی پیچید از آن وانگه برآشفت
خروشان روی در جمشید بنهاد / کشید اندر خودش بس کام بگشاد

ملک

ملک تیغ زمرد فام برداشت — ز افعی آن زمرد کام برداشت
بخون و زمرد آرایش خارا — کمرها بطرف لعل مینا
ید بیضا ز نقش اژدها را — عصا کرد و بشکند آن عصا را
پیران خیل در پایش فتادند — پر اسر دست و پایش بوسه دادند
بسی تسبیح المثانی خواندندش — کلیم الله ثانی خواندندش
روان گشتند از آنجا شاد و پیروز — ره آن کوه پیمودند شش روز
پدید آمد سوادی شهری از دور — ز پولادش بروج آهنش سور
ملک مهراب را پرسید کان چیست — چه شهرست این و آنجا مسکن کیست
جوابش داد کین جا جای دیوست — مقام و مسکن و ایوان دیوست
سیه دیوی بغایت تند و ترشست — قوی با آدمی اندر ستیزست
یکی کینه سرشت و فیل بینی — ز مغز اندر سرش مویی نه بینی
هزاران دیو در فرمان او بند — پراپر پرفند همچان او بند
نهانی رو چون نسیم از کشور او — میادا کو ازین رفتن برد بو
اشارت کرد خسرو چینیان را — که در بندید بهر کین میان را
کمان چون ابر نیسان زه آرید — بجای قطره زان پیکان بر آرید
توان کردن مگر کاری بمردی — وگر مردن بود باری بمردی
بریدی پیش الکوان رفت چون باد — کز آمد لشکری از آدمیزاد
سپهبد تیغ زن شاهی چو خورشید — که با فر فریدونست و جمشید
بدیوان گفت هان آمد که صید — که صید آمد بپای خویش در قید

بسان ابر آزاری خروشان  زکوه آمد فرو آشفته اکوان
بجای آب تیری شرزه در زیر  گرفته زاستخوان بیل شمشیر
درختی کرده بد در آسیا سنگ  همی گرد او بدان سنگ آسیا جنگ
زچرم ببر خفتان کرده در بر  زسنگ خاره بر سر داشت مغفر
ملک چون دید از آن لشکر سپاهی  چو برق آورده رو اندر سیاهی
ملک بر کوه خارا کرد بنیاد  سپر آن کارزار از خشت پولاد
ستونها از عمود تیر افراخت  زچوب تیر سقف آن سپرا پاخت
زقلب لشکر آمد سوی جمشید  چو ابری کاید اندر پیش خورشید
برو انداز هوا سنگ آسیا را  ملک از خویش رد کرد آن بلا را
ملک چون برق بود و دیو چون میغ  زجای خود بجست آن برق از آن میغ
دراز آهنگ دیدش قصد پا کرد  بتیغش گردران از تن جدا کرد
نهاد آن گردران بر گردن اکوان  جهان گفتش که با گردن بود دان
بپای خویش با جم جنگ میکرد  بپای خود فلکش در داش آورد
اگرچه پای خود در داشت در جنگ  نیامد پای دار اندر صف جنگ
بپشت شیر نر بر جست اکوان  نگون شد چون بروج شیر و کیوان
بتیغ دیگرش از پا درافکند  برخمی دیگر از تن سر بیفکند
نشانه آفریدی کرد از سر دیو  گریزان شد سپه اسپند لشکر دیو
ملک شکر خدای دادگر کرد  وزان منزل به بهروزی گذر کرد
نفرب منغز زان کوه بگذشت  بهشتم خیمه زد بر عرصه دشت

زکوه

زگردون خویش را بر زمین تافت / دران صحرا نشان آدمی یافت
زمین پر سبزه و آب روان دید / پر از قصر و باغ و بوستان دید
بدشت اندر خرامان نازنازان / بکوه اندر تذروان بازبازان
مقامی دید با امن و سلامت / ملک روزی دو کرد آنجا اقامت
بپرسید از یکی این مرز و این بوم / چه خوانندش بگفتا ساحل روم
ازینجا چون گذشتی بحر رومست / ولی بحری عجب خونخوار و شومست

### رسیدن ملک بساحل روم و دیدن کشتی را

بر دریا دیری دید مینا / کشتی بر چون کیوان دراجا
شد آن خسرو شه رخ در دبیر کهان / از و پرسید حال چرخ گردان
جوابش داد و گفت احوال گردون / نداند کس بجز دانای بیچون
اگر خواهی خلاص از موج دریا / چو ما باید کناری جستن اینجا
گرت خواهی بدریا سفر کن / امان جویی ز خصم بدگهر کن
دگر پرسید کی پرخرد مند / مرا اندر تجارت ده یکی پند
بگو تا مایه خود زین بضاعت / چه سازم از جهان گفتا قناعت
درین دریا مراد از کام بگذشت / ز لب تا لب همه کام نهنگست
قناعت کن گران ماست شد باز / که گرد اندر هوای آز پرواز
ازان سلطان مرغان گشت عنقا / که بر قاف قناعت کرد ماوا
طلب کن عین عزت را ازان قاف / کمست این عین را منبع ازان قاف
تو وقتی معنی عنقا بدانی / که عنقا را یکی باز خوانی

سیم نوبت پرشنگ دیده بارید — چو گردون از غم گردون بنالید
که بهمن آسمان با من بگفتست — فلک دایم بتصدیم اندر کمینست
جهان راه حوادث می کشاید — فلک نقش مخالف می نماید
ملک را در دو بیت آن بپرهیزد — جوان خوب و موزون داد و تن زد

رباعی

لازم نبود که گنج دولت را یابد — نقش فلکی هم الجنان بنماید
شاید که ترا چنانکه باید ناید — باید که ترا چنانچه آید شاید

بدریا نشستن جمشید و غرق گشتن او

ملک را چون بسیج لوروازان دید — سوای صحبت خورشید از زیر
بیاران گفت کشتیها بسازند — بکشتی بادبانها بر فرازید
صدی کشتیها و کشتی پیاز کردند — در و جری که می بایست بردند
کشتیها درون ملاح بخواند — که بسم الله مجریها و می راند
ملک در کشتی نشست تنها — چو خورشید فلک در برج جوزا
چهل روز اندران دریا براندند — شبی در موج گردابی بماندند
شدی چون بحر ناگه باد بر خاست — زهر سو نعره و فریاد بر خاست
شب و کشتی و باد و بحر و گرداب — چو ادهشت زا مهیا گشته اسباب
بکام بحر شد با شاه دشمن — ز پیچتا بای در پوشید جوشن
بر از چین گرد رخ کف بر آورد — خروشید و ز هر سو حمله می کرد
بکشتی در ملک را موج می برد — گهی در قعر و گه در اوج می برد

ربا

کسی در پشت ماهی ساختی گاه / زمانی پر زدی بر اوج ماه
فلک سنگ حوادث داشت اندر دست / بزد کشتی جم را خرد بشکست
درآمد آب و شه را در برآورد / ز چوبین خانه‌اش چون گل برآورد
همی گشت اندران گرداب حیران / چو ماه در موج آن دریای گردان
هر آنکس کو درین دریا نشیند / طریقی جز فرو رفتن نه بیند
دران دریا بسوی آشنایی / ملک می زد بهر سو دست و پایی
ز تخت و بخت چون برداشت امید / ز کشتی تخته را یافت جمشید
چو برگردند بخت و تخت بشکست / بجای تخت شد بر تخته نشست
قضای آسمانی تخته می راند / ملک نقش قضا زان تخته میخواند
نگار خویش را در آب محنت / بآب دیده نقش تخته می شست
سه روز آن تخته در دریا روان بود / ملک ملاح و بادش بادبان بود
چهارم روز چون این چشمه زر / بجوشید از لب دریای اخضر
ملک را ناگه آمد بیشه پیش / که بود آن بیشه از هر بیشه بیش
ز انبوهی درختان به و نار / همی دادند از خود باد را بار
ز زرد آلو و سیب شکرآلود / خوش و شیرین چو حلواهای بی دود
دهان فندق و بادام وابسته / بشکرخنده لب نگشوده پسته
انارش کرده دعوی با لب یار / همی سیب لاف غبغب یار
ملک زین غصه خون یار میخورد / بدندان سیب را تن پاره می کرد
انارش کرده با مه لعل از جفت / نگار خویش می خندید و میگفت

جرا حیریم باید جمع کردن — که خواهد دیگری آن جر خوردن
ملک حیران بگرد بشه مکت — بکار خویش براندیشه میکشت
که من زین ورطه جون یابم رهایی — مگر فضلی کند لطف خدایی
جو شد روی شب تاری در آمد — خیالی زلف یار شد در بر آمد
ز سودائی سر زلفین دلدار — شب تاریکی می پیچید جون مار
گهی با آب می زد سنگ بر بر — گهی با پروی زد دست بر پر
غریب و خسته و تنها و عاشق — بلا همراه و دولت نا موافق
شب تاریک برف و نالهٔ ابر — خروشان موج بحر و گریهٔ ابر
بسی در حسرت دلدار بگریست — جو ابر از شوق آن گلزار بگریست
نه با شیر و کرکس داشت مجلس — ندیمش طیر بود و وحش مونس
بزاری هر زمان گفتی که دردا — که دردم را دوایی نیست بیدا
از آن ترسم که در حسرت بمیرم — مراد دل ز دلبر بر نگیرم
دگر میگفت تدبیرم جه باشد — درین غم نیز اگر میرم جه باشد
ز رنج راه عشقت برده باشم — نه آخر در ره او مرده باشم
بسی بر خویشتن جون مار بیچید — ره بیرون شدن جایی نمی دید
همی نالید و در اشک می سفت — بزاری این غزل با خویش میگفت

غزل

فریاد همی خواهم و فریاد رسی نیست — بیداد درین گنبد فیروزه کسی نیست
ای باد جه بد بر آن یار و همین دم — باز آکه بغیر از تو مرا هم نفسی نیست

ازمنی

از پستی من چون نفسی باز نماندست — هر چند گران نیز برانم که کسی هست

ناموس آنست که در پای تو میرم — گر بخت کند یاری و این کم هوسی هست

دارد مگسی در شکرستان تو پرواز — در دام اگر مرا قوت پر مگسی هست

خواهم بگذشت از پی این قلزم نیلی — آخر قدم همت ما کم ز خسی هست

ای طوطی جان مذین قفص سر برون آ — اما تو بر آنی که بدون نفسی هست

نهادن موی چورزاد بر آتش و حاضر شدن باز پرورده

چو سیمین صبح پر بر زد ز خاور — ز بحر چین برآمد تدرق زر

تو بنداری ز چین ابن زورق نور — سپاهو از پی جمشید فغفور

ملک طوفی بگرد بیشه می کرد — خلاص خویش را اندیشه می کرد

بدل می گفت کآخر چورزادم — ز موی خویش تاری چند دادم

که هر وقتی که در مانی بکاری — بآتش در فکن زین موی تاری

کنون زان موها با خویش دارم — از آن دل بدم که باز آید بکارم

به بکان آتشی در دم برافروخت — بآتش عنبرین موی پری سوخت

همان دم گشت پیدا باز پرورده — به پیشش چم سلام با نو آورد

ملک جمشید را گفت این چه حالست — که خورشید نشاطت در زوالست

همایت را نشیمن بود در روم — کدامت زاغ رهبر شد بدین بوم

ز دستت چورزاد آمد بفریاد — که با او دیگری را کرده یاد

جنان ماهی اگر و خوبان به بند — عجب دارم که با چودی نشیند

ترا از چورزاد دلبر و آزاد — خطا باشد گزیدن آدمی زاد

ملک گفت ای صنم کار دلت این / بگو منعم که کاری مشکلست این

بگویم گرچه سخن دارد درازی / چنین باید ضرورت عشق بازی

فزون از شمع دارد روشنی خور / ولی پروانه را شمعست درخور

شنیدستم که چون قطر ابر میخواست / صدف باران خروش از بحر برخاست

صدف را گفت آه از روسیاهی / که پیش ما تو آب از ابر خواهی

صدف گفت آنچ من از ابر نیسان / طلب میدارم ار بودی ترا آن

جوابش گفت کز ناز بی حیائی / مرا از ابر شد دامن گدائی

چرا خود عجز بایستی نمودن / دهان تر آب دندانی گشودن

بگو منعم که انها اضطرارست / اساس کار دل بی اختیارست

حکایتهای خود آغاز میگفت / بیا زان قصه یک یک باز میگفت

ملک جم را ازانجا تا زپرورد / بیاد تا لب دریا بیاورد

بیامد بادپای تخت سیما / چو باد نوبهار از روی دریا

پری گفت ای براق بادرفتار / زمانی چند جمشید بردار

حباب آسا روان شو بر سر آب / چو برق اندر پی من زود بشتاب

کشید اسب و ملک بنشست بر وی / ملک از پیش می رفت و جم از پی

بیک ساعت ز دریا درگذشتند / چو کشتی آب دریا در نوشتند

فرود آمد ز اسب و روی بر خاک / بسی نالید و گفت ای داور پاک

شفا بخشنده تنهای بیمار / خطا بخشنده جرم گنه کار

[illegible] رقاب آزادگانرا / دلیل و دستگیر افتادگانرا

پس گفتا که اینجا مرز و بومست / همه ره کشور و آباد و بومست

حقیقت دان که نزد دریا همینست / ولی در راه خشکی این چنینست

پیاده بایدت رفتن درین راه / مگر کار تو شد بر حسب دلخواه

ز اسب پیل بگذر شاهزاده / جدا شد گرد رخ در ره پیاده

چو مه تنها و طالب مهر در دل / بیک منزل همی رفتی دو منزل

وجود نازنینش و ناز پرورد / ز گرم روزگاران دیده سرد

کف پایش ز رنج راه دور تاب / بر آورده آبله همچون کف آب

چو گل بشکسته خوب طرف رخسار / دریده جامه و پایش هم از خار

چو بگذشت از شب تاریک بهری / رسید از راه تنها شد بشهری

پریشان از جفای گردش دهر / همی کردید مسکین گرد آن شهر

غلامی داشت نامش خاص حاجب / که بودی شاه را بوسته حاجب

ملک در راه دیدش حاجب آنجا / شنیدم پوستین و خم کرده بالا

بنزد حاجب آمد گفت کای یار / غریب و خسته ام پر گشته بیمار

ندارم اندرین ره آشنایی / که ما را کرد باید مرحبایی

ازو پرسید حاجب کز کجایی / چه داری پیشه و خواب شنایی

ملک گفتش ز چین بهر تجارت / سفر کردم مرا بردند غارت

چو بشنید این حکایت حاجب راد / بدل گفت این جوان در مشکل افتاد

منور چشم ما تا بنده خورشید / همی ماند دریغا شاه جمشید

بران حالت زمانی زار بگریست / جوان گفت ای برادر گریه از چیست
غلام آن قصه پیش شاه میکرد / شهنشه می شنید و آه میکرد
همی رفت از پی حاجب روان را / سخن گویان ملک تا کاروانگاه
ملک را خاص حاجب گفت و ما / درا امشب وثاق ما بیارا
غریب و خسته و ره گذاری / رفیقی خسته جانی نداری
ملک شد در سرای خویشتن گرد / بسی نیکی بجای خویشتن کرد
چو نور شمع پرده پرتو انداخت / غریب خویش را یعقوب بشناخت
چو چشم او بران منظر آمد / از و آهی و فریادی برآمد
ز آمیزش همینان گشته غمگین / درآمد گرد حاجب لشکر چین
بفال سعد روی شاه دیدند / درآن تاریکی شب ماه دیدند
پسران چین بپایش اوفتادند / سراپرده و بالیش نو نهادند
نثارش هم از زر و گوهر فشاندند / بخیر و جان شیرین برفشاندند
حکایت کرد شاه از بهر از بر / سخن بگذاشت هیچ از خشک و از تر
نوای عیش و عشرت ساز کردند / طرب بر پرده شهناز کردند
زر و یاقوت می باید باقی / نقش در صنج می بود باقی
بروی جم دو هفته باده خوردم / سپه هفته بسیج راه کردند
بدان آن کاروان کشورنگشور / رسید آنکه بدار الملک قیصر
خبر آمد که آمد کاروانی / از چه انسپش قطعا کوانی
بگوش رومیان از رنگ و زنگ / همی آمد خروش و ناله زنگ

تماشا را ز بام و برج و باره    نظاره ماه رویان چون ستاره
نفیر و مرحبای آمد از شهر    همه با بانگ درای آمد از شهر
ز وقت صبح تا شام از پی هم    گهی می رفت اشهب گاه ادهم
شده روی ره و دشت و صحاری    نهال از هودج و مهد و عماری
ملک جمشید چون خورشید تابان    جنیبی آمد ز کی در شتابان
ز چوب صندل و عود قماری    به پیش خسرو اندر ده عماری
عماری کرده آرایش ز دیبا    چو غنچه بهر گلرویان زیبا
ملک منظر ملک بر باد پایی    چو طاوسی نشسته بر همایی
پران چین پراپر در پی شاه    صد و پنجه غلام ترک در راه
کمرهای مرصع بسته یکسر    غلامان سمن بر چون دو پیکر
شبستان در آمد شاه جمشید    چو ماه چارده در برج خورشید
کلاه چینیان بنهاده بر سر    قبای تاجران پوشیده در بر
زن و مرد اندرو حیران نمانده    ز دست مرد و زن دلها ستانده
بهر روی فرود آمد بمنزل    فرود آورد بار جوش در دل
چو چین حلقهای زلف دلدار    چو مشکین رشتهای غمزه یار
چو خورشیدی نشسته خسرو چین    بر و گرد آمده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خود جم    عقود لؤلؤ و یاقوت برهم
هر آنکس کو ببازارش رسیدی    دل و جان دادی و مهرش خریدی
خبرهای ملک جمشید یکسر    رسانیدند نزد شاه قیصر

طلب فرمود میر کاروان را ‌‌ سپهر و سپه‌سالار خیل عاشقان را
بجوی تا از متاع چین چه دارد ‌‌ بگو تا آنچ دارد با خود آرد
متاعی چند با خود داشت زیبا ‌‌ ز مشک و عنبر و یاقوت و دیبا
غلامی چند را همراه او کرد ‌‌ برسم تحفه پیش خسرو آورد
ملک چون عکس تاج قیصری دید ‌‌ بساط خسروانی را ببوسید
دعا کردش که بادت عمر جاوید ‌‌ ز اوج دولتت تابنده خورشید
همه بهروزی و بهروزیت باد ‌‌ سپرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان در سایهٔ عدل تو آیین ‌‌ قلم در آمد و شد تیغ سنا کن
ز خسرو قیصر آن گفتار شیرین ‌‌ چو بشنید و بدیدش رسم و آیین
ملک جمشید را نزدیک خود خواند ‌‌ چو پیروزش به سربلندی داد و بنشاند
چو جمشیدی حکایت قیصر از چین ‌‌ شدی شاد از حدیث او که چین
چو از حال خطا بودی خطابش ‌‌ ندادی جز جواب الاصوابش
بدل گفت این جوان کو مرسرست ‌‌ که سر تا پا همه عقلست و هوشست
نمی‌دانم که اصلش از کجانست ‌‌ ولی دانم که با فر کیانست
نخود از تاجران است این جوانمرد ‌‌ نمی‌یابد کسی تاجر جوانمرد
حیا و مردمی از مرد تاجر ‌‌ نباید جست کان امریست نادر
زمانی بزم قیصر داشت تازه ‌‌ اجازت خواست دادندش اجازه
زمین بوسید و قیصر عذرها خواست ‌‌ چو طاوسیش تخلعها بیاراست
بحاجب گفت تا نزدیک درگاه ‌‌ وثاقی ساز داند لایق شاه

ملک سوی وثاق خویش رفت　　ز ملک مهر تابت الجهن رفت
نبود از شوق خرشید گل اندام　　ملک را ذره جون ذره آرام

## مهراب بدرگاه قیصر و دیدن خرشید را

پس نالید خسرو پیش مهراب　　که با مهرش ندارم هیچ اندیشه تاب
بر وای در جهان گشته پراکن　　لب دریاست در شو در طلب کن
ضعیف و تشنه از ره بیابان　　رسیده بر کنار آب حیوان
جگر پر آتش و دل پرتب و تاب　　تحمل جون تواند کردن از آب
بباید طوف آن گلزار کردن　　جر با د آنجا دمی بر کار کردن
مگر بویی ازان گلزار یابی　　درون پرده دل بار یابی
بدشواری بدست آید تب شنگ　　بجان کندن برآید گوهر از سنگ
گرم ره نیابی در سرایش　　توان بوسید آخر خاک پایش
جو شنید این سخن مهراب برخاست　　متاع چین نه گنجور ملک خواست
بسی دیبا و زیبا و کود اشتر　　ز مرجین بندی جند بر داشت
غلامی جند با خود کرد همراه　　بیامد تا در مشکوی آن ماه
اساسی دید خوشش تا عرش ممبر　　نهاده بر در شن نه کرسی زر
نشسته خادمانی جون ملایک　　درونش حوری و برون ملایک
ازایشان یافت نوعی آشنایی　　سلامش کرد و گفتش مرحبایی
بجا دم گفت من مهراب نامم　　کمینه در گشه را غلامم

بوقت فرصت از من گر توانی — زمین بوسی بدان حضرت رسانی
رسانید آن سخن را مرد طلاه — بگوش شاه چون لولوی لالا
اشارت کرد تا راهش گشادند — دران بستان پیراش راه دادند
چو مهراب اندرون آمد ز درگاه — سپهری دید یکسر زهره و ماه
بپا میزد بهشتی دید رخور — پری زادی یافته همچون دیده پرنور
رواقی آسمانی برکشیده — بساط خسروانی درکشیده
مرصع تختها چون چرخ خضرا — نشسته در درون خورشید جوزا
صبا برخاسته از گلزار امید — تتق برخاسته ز نور رخسار خورشید
چه از شب زروی صبح بگشود — گل صد برگ را از غنچه بنمود
نهاده سنبلش بر ارغوان پر — چو شمشادی قدش نامی بران پر
لبش لعلش نگین خاتم جم — دهان از میم انگشتری کم
بنفشه رویش اش بسته آب — ببستی چشم شوخش در خواب
عذارش آفتاب از شب نمودی — حدیثش قفل زر از در گشودی
کمان ابروانش چرخ مری — که دیده کرده زه صد باره بروی
هزارش دل نهان در گوشه لب — بزلفش جان روان با آب غبغب
هزاران شیشه پر برباد داده — چو موی اندر قفای او فتاده
دو پستان چون دو نار اندر دو بستان — دو رخ همچون دو شمع اندر شبستان
میانش چون موی سیم از زر مطوق — سرش چون گوی از موی معلق
اگر چون کار خسرو هیچ در هیچ — دل او در میانش هیچ در هیچ

جو مهراب آتش رخسار او دید — جو باد آمد به پیشش خاک بوسید
نظر کرد اندرو خورشید و از شرم — برآمد سرخ روی شد دیده اش گرم
بپرسیدش که جونی و از کجایی — که داری رنگ و بوی آشنایی
جوابش داد پس مهراب کی جم — شهنشه را غلام کمترینم
زچین بر عزم این فرخنده درگاه — میان دربسته ام پیموده این راه
بسی آورد جون باد بهاری — خبر بر چینی و مشک تتاری
جو بشنید آن سخن بشناخت او را — بصد لطف و کرم بنواخت او را
همی پرسید حال چین ز مهراب — همی گفت او حکایتها بهر باب
ز هر جنسی متاع چین طلب کرد — به پیش آورد مهراب آنچه آورد
کجا این قدر با خویش دارم — اگر عنبر بود فردا بیارم
زمین بوسید جانی پر ز امید — جدا شد همچو ابر از پیش خورشید
به برج ماه حسنی رفت جون باد — حکایت کرد یک یک پیش جم یاد
ملک جمشید در پایش زر افشاند — جو چشم خویش بر روی گهر افشاند
پس از حمد و ثنا گویش ببوسید — لبش از لب سخن در پای مالید
کزین چشمست کان رخسار دیدست — کزین گوشست کاوازش شنیدست
برین لب خاک پایش بوسه دادست — بدین پا بر سر کویش ستادست
کنار یار بنما تا ببینم — کنارش را ز همه عالم گزینم
خوشا چشمی که روی یار بیند — خنک جانی که گل دیدار چیند
گهی سجدی اندر تاب مویش — گهی دادی نشان نقش رویش

ملک زاده ز مستی هوش شسته — ز بوش نکهتش بیهوش گشته

ملک را گفت من میدارم امید — که فردا میرود در برج خورشید

سخن پرداز با خسرو حکایت — همی کرد از لب شیرین روایت

سحر مهتاب چون صبح دل آرا — بر خورشید شد با مشک و دیبا

ملک در حجره از یاقوت احمر — ز مشک و دیبی چینی داده بستر

بدان نقاش چابکدست چین داد — به پیش شمسه جنبش و پشتیباد

بباغ آن کاروان خلارا بار — در آمد تجو پیروی کاوره جا

بهشتی بود آن باغ پر حور — که باد از سیاهی چشم بد ان دور

در آن بستان روان جویی بهر سو — نشسته سرو قدان بر لب جو

سمن رویان چو شمشاد ایستاده — چو گل بر کف گرفته جام باده

شده از جام بلور و ساغر زر — ز عکس روی ساقی لعل یکسر

در آن مینو زده خرگاه مینا — بخرگاه اندرون خورشید عذرا

بت گل روی در خرگاه چون گل — نشسته مطربان بیرون چو بلبل

بتان پروین بلبل آواز — بعارض ارغوان و ارغنون ساز

زمینه پوشید رنگ آمیز چالاک — ز روی خویش نقش بت بر خاک

## طلب کردن جمشید را بدرگاه خورشید

وان خرگه چو بود جوزا شمایل — چو صبحی لطیف و بکر در دل

چو سیاری کارگزار ماهش — پری و آدمی از جان غلامش

بفرمود که بانگی زد که بار یالاند — چه بار آورده بگشا و پیش آر

سخن پرداز چین گفت ای خداوند / نشاید عرض کالایی خداوند
ندارم هیچ کاری من بدین بار / که دارد مختصر بار مهر سالار
طلب کردند هر کاروانرا / پسرو پیاله خیل عاشقها برا
ملک چون ذره با جان برامید / زجا جست و روان شد سوی خرشید
دو درج لعل کان در کان نباشد / دو عقد در که در عمان نباشد
برسم تحفه با خود برگرفت آن / جهان آمد بدان خرم گلستان
جهان در باغ چون پیروشی شد / بزد برج ماه خسرو کهی شد
دلش میخست و میگفت این چه حالت / همان خوابست گویی یا خیالت
تو بیداری کنون می بینم آن خواب / مگر بیدار شد بخت گران خواب
مه خرشید رو یعنی که خرشید / چو چشم انداخت بر خرگاه خرشید
نماندش تاب چون مه جامه زد چاک / چو نور آفتاب افتاد بر خاک
نوان خمخانه اش یک جرعه سرخوش / بدادند و برون رفت از سر هوش
گل غمناک را آبی تمامست / دل غمناک را آبی تمامست
پیران انجمن بر پای جستند / یکایک چون نبات از هم گسستند
بران مه چون ثریا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
رش عنبر برایش می فشاندند / گلابش بر گل تر می فشاندند
همبران و مشک بویان / شدند از بهر جم گریان و مویان
ر کردند ماه انجمن را / گل آن باغ و سرو آن چمن را
رون آمد چو گل سرمست و رعنا / بیک پیراهن از خرگاه مینا

چو پرداز باد قد وز باده مایل — مهش در قلب عقرب کرده منزل
ز رنگ عارضش روی هوا لعل — خم زلفش در آتش کرده صد نعل
خرامان در پی خورشید رویان — شد اندر حلقهٔ آن مشک بویان
گلی دید از هوا بر استش خاک — مهی از آسمان افتاده بر خاک
ز پا افتاده قدی سیم بر پر و — پریده طوطی هوش از بر پر و
عرق بر عارض گلگون نشسته — هزاران عقد در بر گل گسسته
چو نیلوفر گل صدبرگ در آب — شده بادام چشمش در شکرخواب
گرفته دامن لعلش زمرد — لبی آشفته بر روی لعل و بسته
دل خورشید را بار فته در گل — برو چون ذره عاشق شد بصد دل
بحیلت خفته زد راه بیدار — بصنعت برد مستی رخت هشیار
ملک چون سایه بیهوش اوفتاده — چو از سایه خورشید ایستاده
سهی پرها از دو نرگس ژاله انگیخت — گلابی چند بر برگ سمن ریخت
صبا بر چین زلفش گشت دمساز — دماغ خفته چو بی بردازان راز
بنغمه مالش ترکان چین داد — دو هندو را ز مشکین بند بگشاد
چو زلف خویشتن بر خویش بجید — جوانک خود همی بر خاک غلطید
پرش چون گرم گشت از تاب خورشید — ز خواب خوش در آمد شاه جمشید
ز خواب خوش چو نرگس ناز بالید — به بیداری جمال یار خود دید
بر آورد از دل شوریده آهی — چو ماهی شد طپان از بهر ماهی
پری رخ بازگشت از پیش جمشید — خرامان چون به برج خویش خورشید

بدو مهراب گفت آهسته ای شاه | چو برخیزد بجز رسوائی از آه
ز آب دیده کاری بر نخیزد | ز روی غباری بر نخیزد
نباشد بی سرشک و ناله سودا | ولی هر چیز را وقتیست پیدا
ز بارانی که تابستان ببارد | زمین جز بار دل باری ندارد
نداری تاب انوار تجلی | مکن بسیار دیدارش تمنی
تحمل باید و صبر اندرین کار | تحمل کن دمی خود را نگهدار
ملک برخاست چون باد از گلستان | سوی خرگاه رفت افغان و خیزان
دو درج لعل با خود داشت جمشید | فرستاد آن دو درج از بهر خورشید
مه نو در ز درج لعل بگشود | هزاران زهره در یک برج بنمود
بزیر لعل داری سفته در بست | گهر بنمود درج لعل بشکست
گهریست این گهر از آتش نه از خاک | هزارش آفرین بر گوهر پاک
سمن رخسار خورشید گل اندام | کنیزی داشت گلبرگ طری نام
اشارت کرد گلبرگ طری را | که رو بیرون بگو آن گوهری را
ز لعلت این بدین زیب و بها چیست | بگو تا این گهرها را بها چیست
ملک در بحر حیرت بود مدهوش | برون کرد این حدیث گوهر از گوش
نمی دانست گفتار سمن رخ | زبان بگشاد مهرابش بپاسخ
که شاها این گهرهای نثاریست | بهای آن قبول شهریاریست
ز هر جنسی گهر با خویش دارم | اگر فرمان بود فردا بیارم
زمین بوسید چیره و گفت شاها | ببرج آسمان تابنده ماها

نیاز و تحفه بار رسم اعادت / بشهر ما نباشد رسم و عادت
نه من گردون دونم هر گهر کان / برون آرد بر بازش بدکان
من خاکی بخار و خاک ماتم / که هر جنسی که دارم بر فشانم
سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ / چو گل بشکفت و گفتا با سمن رخ
بدین همت جوان هرگز ندیدم / چنین بازارگان هرگز ندیدم
غریبست آنکه ناکامی غریبی / زمانا یافته هرگز نصیبی
گهرهایی چنین بر ما بپاشد / چنین شخص از گهر خالی نباشد
همانا گوهرش پاکست در اصل / هزاران آفرینش باد بر اصل
کتایون نام بانو دایه داشت / که از هر دانشی سرمایه داشت
فرستادش برسم عذرخواهی / بپوشیدش بخلعتهای شاهی
از آن پس نافه‌های چین طلب کرد / حریر و دیبه رنگین طلب کرد
پر از بار متاع چین گشادند / ز دیبا زر بها بر هم نهادند
شد از عرض حریر و مشک عارض / زمین با عارض خوبان معارض
بهر سو طبله عنبر نهادند / نسیم گلستان بر باد دادند
ملک یاقوت اشک از دیده میراند / نهان در زیر لب این شعر میخواند

## غزل

ای صبا خیز و دمی دامن خرگه بردار / گوشه‌ای از نقاب از رخ آن مه بردار
آن سمن رخ بوثاق دل ما می‌آید / خارهای این راه منم خار من از ره بردار
صد منت جان بنثارت ونیفتاد قبول / می‌نهم بر سر کویت سر ازین ره بردار

می برد باد سحر پی بسر کوی حبیب — ای دل خسته بیا باد سحر که بردار
نقل کن نقل از آن لب بوجهی که شود — اگر آن نرگس سودا زده ناگه بردار

## مثنوی

بفرای صبا ناگاه درتاخت — بصنعت دامن خرگه برانداخت
فخر که بر ملک نظاره می کرد — چو غنچه در درون دل پاره می کرد
بتان نظاره دیدند کالا — بت حسن فتنه آن قد و بالا
نوایی داد از آن مطربی را — قصب بخشید مر شکر لبی را
خوش آمد در درون مرد مشتاق — ز طاقت شد دلش یکبارگی طاق
ملک جمشید را چون دید بی تاب — ز مه رویان اجازت خواست مهتاب
که امشب سوی جای خود گرایم — اگر عیسری بود فردا بیایم
ملک پر تاب بس چون زلف خوبان — جدا گشت از رخ خرشید تابان
سمن کز طلعت خرشید شد دور — چو سایه بر زمین افتاد بی نور
گهی آتش رسیدی بر دناهید — گهی اشکش دویدی پیش خرشید
چو مروارید شد بر خاک غلطان — بر و حلقه شده جمعی غلامان
چو شمع از عشق خرشید دلفروز — بسوز گریه آن شب کرد تا روز
در آن ساعت چو بر شد شمع گردون — چو اشک عاشقان پر سوز و پر خون
زگیتی تخت گردون روی برداشت — و یا این دو رکنی مهر برداشت
ملک تنها یکی رفت و بنشست — در خلوت بروی غیر در بست
به پیش خویشتن شمعی برافروخت — حدیث اندر گرفت و شمع می سوخت

| | |
|---|---|
| چو شمعش بود ریزان دمع بر دمع | ز سوز شمع گریه می‌افتاد بر شمع |
| چو شمع از روشنان اشک می‌راند | بسوز این قطعه را با شمع میخواند |

قطعه

| | |
|---|---|
| عاشقی شمعا از آن مجنون صفت | همچو از دست و چشمی اشکپاش |
| گر نه عاشق چیست حالی علتی | هر شبی بیداری و صاحب فراش |
| عادتی داری که هر شب تا صبح | پر نرندت نیابی ارتعاش |
| سرکشی در عشق بازی می‌کنی | رو که بر عاشق حرامست این معاش |
| یا بسوز گریه بنشین و بمیر | یا پر خود گیر و جایی زنده باش |

فرد

| | |
|---|---|
| چو زه داد این حکایت شمع از شمع | برآمد دود سودا از سر شمع |

پاسخ دادن شمع

| | |
|---|---|
| از سر گرمی جوابش داد شمع | گفت تا کی سرزنش کردن مرا |
| آنچه گفتی سرفرازی میکنی | اشک گرم و روی زردم بس گوا |
| عاشقم خواندی بلی من عاشقم | چون فراغی نیست بر عاشق روا |
| سرفرازی منما از عشقت و بس | در هوایش سرفرازم دایما |
| آنچه می‌گوئی که بنشین و بمیر | یا پر خود گیر و بگذر زی بیا |
| تا بمیرم بر جایت نتوانم نشست | من نخواهم مرد الا در هوا |
| تا بگیرم سر خود زانکه مست | از پر من بر سر من این بلا |
| کار عشق و عاشقی سر بازیست | گر سر این ماجرا داری بیا |

پ

الهی روزی من شو که شو انصیفن — که زو ابراهیم [illegible] از من دور شو ا

ملک با شمع گفت ای گرم رو شمع — من اندر انجمن بر من چه شکر کردم
یکی شب در وانکده [illegible] — یکی عاشقانه از پیشوا [illegible]
من عاشق درین شب [illegible] — زر لعل انکه [illegible] نسیم [illegible]
جوابی خوانده [illegible] شمع با وی [illegible] — [illegible] گفت کاز [illegible]
کر ما [illegible] نجای خویش [illegible] — [illegible] لطف عشق جنون [illegible]
با سب کل شد اولی [illegible] — [illegible] و [illegible] را
ملک جمشید شمع عاشقانه — دم لبریز کش که صبح [illegible]
زبیر پروانه کن این سودا و صفا — [illegible] دو [illegible] چو
ترا این صبح [illegible] عالم — [illegible] بشاند [illegible]
زنا که شد هوای [illegible] — در آمد [illegible] صبح با مشعل [illegible]
ملک [illegible] کان شمع دلفروز — هوای باغ [illegible] دارد امروز
جدا با [illegible] شد [illegible] — حضور شاه [illegible] بایدا [illegible]
ملک چون گنج [illegible] بیرون — [illegible] خواست ارجی [illegible] مکنون
بر مهر [illegible] — جو [illegible] از یاقوت [illegible] چه
[illegible] کوهری بیرون [illegible] یاقوت — [illegible] ازدید [illegible] یاقوت
دگر شه [illegible] از [illegible] ساز — جو [illegible] از پرده آواز
بدیشان گفت سازراه ساز [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

برای او مقامی بس بزرگست ❊ پرستاریش نامی بس بزرگست
شما در بر ده ام بودیت محرم ❊ کنون جان مرا باشید همدم
بسی [illegible] جا [illegible] بجوئید ❊ [illegible] ازمن بگوئید
بباید ساختن در هر مقامی ❊ گوا [illegible] هر مقامی [illegible] کلامی
بباید [illegible] حدیث [illegible] ز ❊ برآمد [illegible] از غنچه [illegible]
[illegible] درآتش [illegible] خویش بود ❊ برآمد از [illegible] بود [illegible] شکر بود
یکی [illegible] ❊ یکی همچون نکیسا زد دست بر چیر
[illegible] از [illegible] ❊ [illegible] و [illegible] چنگ [illegible]
[illegible] از [illegible] ❊ [illegible] گرد [illegible]
همی [illegible] هزاری ❊ [illegible] از غنچه [illegible] یاری
[illegible] ❊ [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] چون [illegible] در پی [illegible]
[illegible] خرم ❊ گل و نسرین و [illegible] با هم
[illegible] آب [illegible] ❊ [illegible] چون [illegible] گل
[illegible] هم ❊ [illegible] گوئی [illegible] هم
[illegible] ❊ [illegible]
[illegible] با [illegible] ❊ [illegible] مرحبا خاست
امیر مجلس [illegible] ❊ [illegible] رو [illegible] شاد
چنین [illegible] برآرد ❊ [illegible] کس [illegible] دوست دارد

چو نرگس هر که از زر دارد افسر
بسیم و نور فروغی باور دیده

ملک هر تحفه کاورد با خویش
یکایک مهر خان بردند در پیش

گلستان را [illegible] هم بید
[illegible]

کاغذان مطرب پرده چرا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] کرد در گوش

[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]

[illegible]
[illegible] کرد [illegible]

درآمد طوطی شکر با و از
[illegible] شوق در دل گرد برد از

ازان بس [illegible]
[illegible] خوش [illegible]

[illegible]
[illegible]

غزل

چه خوش [illegible] نسیم [illegible]
جهان روح [illegible] روان ارد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] جان [illegible]

جای وصل تو [illegible] کردم
[illegible] وصل تو [illegible]

[illegible] دلم [illegible]
[illegible]

شکر نیز از زبان مرد مشتاق — ادا کرد این غزل بر قول عشاق

کز خوبان چمن و بستان چو در ابر طرف جو — بروی باغ رخ گل انجمن دل شو

چه را گو رخ من از قفای خود رو — چه و [illegible] گو با قد من برکناره جو مرو

بلبل از گل را تقاضای [illegible] — این چنین [illegible] کجا حاصل شود [illegible]

خاطرا گر دیده گوی [illegible] — کم زدی گوی [illegible] زاهد بسیار گو

شانه سانم در پی زلفت [illegible] کرده سر — نیست [illegible] آینه آن کو کند خدمت برو

[illegible]

برست آتش [illegible] — [illegible] مرغان چمن بر [illegible] فریاد

شراب عشق و یار حسن [illegible] — قدح در دست و [illegible]

چه خورشید گرم از حراره — چو جیب فلک را که ده پاره

نشاط [illegible] گرد خورشید — به پیش زر فشانی گرد خورشید

[illegible] — [illegible] شکر [illegible]

شاه [illegible] گفت این شکر [illegible] — تو [illegible] شیرین [illegible]

از این [illegible] — جز [illegible] قال [illegible]

هر شی کان [illegible] آتش [illegible] — [illegible]

نشاط [illegible] — [illegible] بافت

با [illegible] — [illegible] بر فندق [illegible]

ببانگ [illegible] این مطلع موزون [illegible] — رخ خورشید از آن مطلع برافروخت

ای [illegible] کشتی / وی طلعت تو آتش درشان کنشتی

[illegible] کرده اند تا او بیان بوشع / جلت فدا چراغ شبستان کنشتی

ذکر مصحف صلوة دل را کتابه کرده / جلوه مستی خود که تو جهان کنشتی

شو [illegible] / بلبل به بکر که تو خوبان کنشتی

ای جلوه شهرت برشان جمع باش / وی دل بکار کن که پریشان کنشتی

[illegible] فرد

غزل را جون پدید آمد فرود اشت / برین قول ارغنون بر داشت آواز

کس ارغنون جیاز از قول جمشید

ای دل من بر سر پیمان تو / جان و دل من همین قربان تو

جان من همه جان من / آیت توم آن توم آن تو

[illegible] عزیزم همه خواهد شدن / در سر زلفین پریشان تو

ای سر زلف تو شکستان شو / مطلع خورشید گریبان تو

عمر بران باد مشام جو صبح / کاورد م بوی گلستان تو

مثنوی

جو شهناز این غزل بر جنگ بنواخت / صنم زد جامه جاک و خرقه انداخت

سهی سرو از هوا در جنبش آمد / زمین همجون سما در جنبش آمد

برقصیدن صنوبروار برخاست / نه بیدو نارون زبهار برخاسته

جهان شد از زمین خورشید از رخ / که شد بی خویشتن ناهید بر چرخ

برقص آورد می خورشید راست | دل جم از هوا چون ذره می جست
[illegible] جامی بدان بینش فرو پیما | نکوتر شعله آتش فروزان
نوای چنگ [illegible] زهره را خاست | [illegible] جنبش آمد پرده برخاست
[illegible] زآیینه آن روی نکو [illegible] | [illegible]
[illegible] تا بنی [illegible] | کف [illegible]
[illegible] | دل جم را [illegible]
صنم جامی ز آب زندگانی | بشادی خورد با جم دوستگانی

ای دل دل من ز سر هان تو | جان و دل من شده قربان تو
جان منی جان منی جان من | آن توام آن توام آن تو
[illegible] | در سر زلفین پریشان تو

[illegible]

بشیرین خنده گفت ای خسرو چین    گره زد کوه چون فرهاد مسکین
ازین بیماری ای بیمار چونی    ز رنج درد و زحمت تیمار چونی
بوی من ز چین زحمت کشیدی    چو باد از آسمان جو بر رسیدی
قدم چون [illegible]    [illegible] برکند چون [illegible]
ز گنج و افسر و تخت و قباده    ز رنج افتاده و ز تخت اوفتاده
بخواهم کان شب تاری برآید    شبانی صبح اقبالت برآید
ز اکرام آفتابت [illegible] روشن    تر از آن روشن دل گشت روشن
بجد ای شمع بزم ما بیا فروز    که امشب جیب آمد گریه روز
[illegible] سال غم گذرانی    برای ماه پاره خسرو شاهی
[illegible] و شادی    [illegible] جان گردد گرامی

جواب دادن جمشید خورشید را

[illegible] گفت ای چراغ آفرینش    جمالت نور چشم اهل بینش
فلک از سایه پیرو بلندت    جهان از چشمه مشکین کمندت
جمالت [illegible] با ابر ای    همیشه بر مرادت کامرانی
[illegible] بی [illegible] چشمه    بدآب [illegible] عکس خورشید
[illegible] از غمزه خود مست گشته    جز زلف دلبرش پابست گشته
عنان اختیار از دست رفته    کمان [illegible] بسته
چو نرگس [illegible] گران [illegible]    [illegible] لاله [illegible]
[illegible] را جام می چون [illegible]    [illegible] لاله گون شد

بشکر گفت جم را خیز دریاب | که چون چشم خود از مستیست در خواب
چو حالش بینی گستر ز نیرین | ز نیرکی ارغوانش ساز بالین
بحیلش باشم شب تا روز بیدار | ز چشم دشمنانش گوش میدار
شکر چون خط گل در آب و تختش خوب | غلامانش بدیر رفتند برد و خفت
گستر د سعودستش بر لب جوی | شکر با این چه ساخته او ی
گل صد رنگ ریخت و مهتاب | شکر بدار و چیره در شکر خواب
صبا بر خاک حیستی مرساقت جای | کجیش به سرد دید کاه برپای
گهی مرغ نجس گفتی فسانه | گهی آب شدها می زدی آنه
نسوس ساخته پروانه را جان | زگلش در کنار آب ایوان
آتای مجلس چه ... | ز خوت خاصه ...
خرامان گرد شمع شستون را | بخواند در پی خود ارغنون را
جو طاوسی زدوان در پی شد وی | پر آتش کرده پا ...
شکستی و ارغنون ... | ز صنعتی ... محو ...
بدو گفتا کاین شخص جلی گشت | جان آشفته ...
اگر دارد چو با زآید کف نی | خابست ... گوش ...
برم کین جوان باز ایستاد خفت | که در ... باز لو یار خفته
دل من ... مردم که ... | ... ازرهای ...
نشکیبد ... با ارغنون ساز | ... ارغنون پرده آواز
زنخوت شاه قول ساقیه محرات | ... بکرد ... راسته

ازان

ازان پس چون نوا شهناز را خواند
ز حسن خویش بی یاوی سخن راند

به آواز آمد آن مرغ خوش آواز
جواب داد خوش با دل نواز

که ما مرغان بستان آشناییم
بدیشان تاب عشقها چو دانیم

اگر عشقی رسانیم از غلبه ما
کنیم ایشان را بسوز آتش ما

بعاشق هم سخن یا عشق سفته
سخن را تازه و زیبا بکشند

سخن بشنید مهر شکر خو تر شد
بخوبی شکر او افسر شم تیره شد

چنان شد بر شب و شیرین بیاد از خود
جدا رخ تا سخن نکرد و ... خورد

چو سرو و دل از گلزار جوی برخاست
بقد و بیشش بستان را ... آراست

شبیه ... دستان جان گشته
همی او چون صبا گرد چمن گشت

از آن مهتاب می کرد ... چرید
چو ... چون گل ...

چو گل ... غنون می کرد ...
چو بلبل از غنون ... نواز ...

بعشق رنگ رخ از مهتاب میبرد
بقسمت ... از خواب میبرد

خرامان آن بهار نو شکفته
بیامد بر سر بالین خفته

... دید زیبا رخ او دیده
چو چشمش خفته بر چون گل سمن بست

... از غنچه کشیدم
بنفشه ... لاله خط در کشیده

شکر چون دید ماه خسرو کی با
خواتون بر چمن خسپیده ... بار

در آب نیکوان افتاده مهتاب
مهی در آب بسته ... آب

ملک را خواسته ... زنبت
شکر کرد شیرین این اشارت

اگر گو ... آشوب
یکی امشب خواب خوش بر گل ...

اگر چه نرگس گل اشکفته اولی
ولیکن خفته است او خفته اولی

وزان مهتاب چشم افکنده بر شاه
نظر فرقی نکرد از شاه تا ماه

ولیکن داشت چون دهشت بزن فرق
نبود آگه ز میان شان غیر ازین فرق

دگر شب با ملک بیداری بود
که شب دیده اش خون باری بود

شب تاری چو رگهای لعل می سفت
زبان و ناله اش هردم همی خفت

همی گردید چشمش خواب بخت
خیال خواب جوشش را آمیخت

شبی بگذاشت نرگس چشم بیدار
زدوش پر در گفت خواب بیدار

بیامد خود چو دولت جنبد آید
ملک خواب گرانش بر سر آمد

درو حیرت بوقت خوش ببارید
که دیگر خواب بیند آن خوش نباید

بگشتی آن شب گل خیره شکفت
خنک باشد چو باشد بخت خفته

بجنبید روح خود آن روح بانی
ملک خواب گردان شب گرانی

نشاط انگیز سازی با نوا ساخت
بآواز حزین آن شعر پرداخت

غزل

زهی دو نرگس چشمت بر آن خواب خفته
دو نرگس مست تو با تیر و کمان خفته

کلاهداری ز نگینت تو ساخته بالین
دو نرگس ز غنچه در آن میان خفته

خا دو بو حیرت جاخت خطا کسیاه
دو نرگسیه بر اطراف بوستان خفته

بنازیکه از شکن بچند ره گشته
خراب هوره چه بدکرد آستان خفته

کشیده بر چمن سایه نخل از ابر
دو نرگس مست تو در سایه ابر خفته

تو بر ... لبخت شاهگان وانکه
دو زمار بر سر آن گنج شاهگان خفته

دلا برو شکری زان دهان بدزد ولی | چنانکه زان نشود آگه آنکه ناگه خفته
ز چشم و غمزه که مستند باش پنهان رخش | دلا مترس که مستند این و آن خفته

غم هجران [illegible] که شب باد | بسوز بر لب [illegible] نظر می داد

## غزل

چشم مخمور تو تا خواب مستی جدا ست | از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
دل که در محراب ابرو چشم مستش گفت | کافر سرمست محراب چه حق خفته است
سنبلت را بین پریشان حال چشم مکر | باد صبح از حال من با وی مگر گفته است
دیده بارنگ سیم درشب نارنگ سحر | بس که بر یاد لبت درهای غلطان سفته است
خاک راهت خواستم رخ [illegible] کا عقل گفت | خفته [illegible] کن صبا [illegible] رفته است
واقفست هم جز بجایی بر که این سوز دل | کو غم سودای تو دل را ازو پنهان است

## غزل

بیا ساقی بیا جامی مدام انداز | بجام [illegible] ز پیش [illegible] انداز
برو تا ما بگوی از غم و شو | بیا ای شمع در پایش سر انداز
تو ای چون سپاه غزا بهر دلی ما تخت | ز [illegible] آتش در دماغ انداز
چه حق جز حسب از خواب بر دار | ز [illegible] خانه ما بیرون انداز
چو گل گر صحبت می خواهی از حافظ | شب از زیر پهلو بستر انداز
و گر چون زلف [illegible] دارید | بر [illegible] در بر انداز

همان دم چنگ را بنواخت ناهید | ادا کرد این غزل بر قول خورشید

[illegible]

خواهد گل رعنا که او باشد به آب و رنگ تو | دارد بوجهی رنگ تو اما ندارد رنگ تو
گر سرو قد بست [illegible] به جنب [illegible] | [illegible] تو
ای غنچهٔ رعنای من بگشا لب و بر من بخند | تا آید دل بلبل به لب از دست خوی تنگ تو
آب روان در جوی چمن از آب بالش میکند | این بلبل [illegible] نیست خزان [illegible] تو
آهنگ [illegible] کند [illegible] | خواهد دریدن پرده ام زآواز تو آهنگ تو

جدا شدن شاه جمشید

فلک [illegible] جنگی [illegible] | چو باد صبح [illegible] بر خود بجنبید
نثار [illegible] | [illegible] دیو مهتاب
[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] برج خویش [illegible]
صبای داد بویی از بهارش | چمن را بود رنگی از نگارش
همی خورشید پرویش گشته تابان | روان این مطلعش [illegible] از جان

غزل

باغ را رنگی و بویی ز بهار است امشب | سر و برگهای چمن نقش و نگار است امشب
گلرخان چمن [illegible] | چشم نرگس ز چه [illegible] خمار است امشب
[illegible] | [illegible] است امشب
گرنه از جلوه [illegible] | [illegible] آینه دار است امشب
مگر آن شه [illegible] جمع گذر خواهد کرد | که طبقهای فلک پر ز نثار است امشب

شکر عود و شکر با هم بپرورد — بدین ابیات درد از جم برآورد

تو در خواب خوش احوال بیداری چه میدانی — تو در آسایشی تیمار بیماری چه میدانی
تو چون هرگز نکردی روز یکشب با خیال او — طریق شب‌روی و حال عیاری چه میدانی
تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانش — نه پیمودی درازی تو شب تاری چه میدانی
برو از مرحمت میپرسی زبان او شیوه چشمش — بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه میدانی
دلا کم غم خود خور که کار از دست شد بیرون — ترا غم خوردنت ای دل تو غمخواری چه میدانی

مثنوی

شکر بگشود بر جم پرده راز — حدیث رفته با او گفت از آغاز
درید از درد جیب صبر جامه در بر — چنین می نالید و می زد دست بر سر
بسی کرد از جفای دین نالش — بسی دادش بدست خویش مالش
ز غیرت تیغ غم ها را ز پی خواب — بهم بر می زد و می برد شان آب
زراه سرزنش سر ادب کرد — گه از بهر چه بر بالین طلب کرد
ز جور طالع وارون برآشفته — ز دوران فلک نالید و میگفت
سپهرم بر جبین طالع زاد گویی — بصبح خوش دلی شبها دگویی
چو می شد تلخ بر من زندگانی — چو گل بر باد رفتم در جوانی
اگر طالع شدی دولت بلندی — مرا بودی بگیتی بختیاری
مرا روزی که مادر سیل تر بود — چو مشکم ناف پر خون جگر بود

مرا ایزد بلا بر سر نوشتست
چه شاید کرد کینم سرنوشتست

الا ای بخت تا کی این کسالت
ز خواب آخر نمی‌گیرد ملالت

مرا چون نای خوانی بکامی
زنی هر دم چو چنگم زخمهای

ولی این خانه را چون در گشودند
اما پس کار بر طالع نهادند

اگر صد سال اشک خون بباری
نگردد سرنوشته نقش لوح باری

چو بلبل شب همه شب ناله میکرد
گهی زین گل گل پر ژاله میکرد

چو زد زاغ شب از طاق مقوس پس
گهی بر خاستن بال مطوس پس

گرفت آفاق را شهپر سپیده
عیان شد زرده خور بر سپیده

هزاران بیضه پنداری که بر طاق
فرو افتاد و زیران شد در آفاق

شنید این نغمه از نای سحر پرده
ازو بنمود خون آلوده دیده

چو صبح از چهره شمع شبستان راز
بر جم دفتر [illegible] روشن کند راز

به شب رازی که با خورشید میگفت
پری آن راز با جمشید میگفت

حکایت [illegible] با شاه کردند
همه‌شان راز کار آگاه کردند

چو جم دانست کان معشوق دلساز
شد اندر پرده شب محرم راز

زمانی از در عشقش برآمد
چو باد صبح یکدم خوش برآمد

[illegible] بشنید این حکایت
بدل گفتا درست است این روایت

عجب کان پیر [illegible] از جای رفته
چو گل خار غمش در پای رفته

فرو رفت از هوایش پای در گل
[illegible] هوایش کرد مایل

بود در [illegible] رنج دشوار
کز آن شناسد طبیب احوال بیمار

علاج

علاج آنکه تا ساقی توان کرد / که روشن گردد اوراق دل و درد
بت مجلس فروز از بامدادان / بساقی گفت جام می بگردان
بساقی گو که جشن نوبهار امروز / نشاط و تازه عیشی دارم امروز
بیاور می که این جای صبوحیست / طفیل می ورای صبوحیست
بدون زاندازه می خواهیم خوردن / چمن را چو نمی خواهیم کردن
همی گو خرد را کرد پابند / بمیدان زرش ساقی درافکند
شفق گون باده در شامی پیاله / چو شبنم وقت صبح افتد بلاله
فروغش عکس بر ساغر فتاده / بآتش کو شرارتش درفتاده
میان آب صافی نور می دید / بآب اندر لقای حور دیده
بدریای قدح در باده غواص / بدان دریا هزاران زهره رقاص
بر جامی که گردانید ساقی / چو نی با [illegible] باقی
بیاد یار نوشین باده میخورد / نشاط عیش دوشین تازه میکرد
ز مجلس بانگ نوشانوش خاست / می اندیشه بنشست و هوس برخاست
بهار افروز این شعر بهاری / بها میکرد بر صوت هزاری

## در صفت کردن فصل بهار

بیا جانا که خرم نو بهار است / بهار گلشنی خوش روزگار است
چمن را هر شب از سنبل بخور است / هوا را هر دم از عنبر بخار است
گل صدبرگ را هر هفته که هست / بهر برگش بر نالان هزار است
بچشم عبرت اندر خاک بنگر / که در هر ذره خاکی [illegible] است

کلاه زرکش نرگس که بینی — حقیقت دان که تاج تاجدار است
عذار لاله و خال سیاهش — نشان خال روی گلعذار است
نگارین دسته پر دسته طلا — نگار بسته خنیا نگار است
خیال قد چه سرو نازنین است — کجا پر روی بر طرف جویبار است
مثال خط و خال تو چه بینستی — کجا بر طرف آب سبزه زار است

## مثنوی

بهار آنگه که چون شهره برانگیخته — دلی گل تازه شد زر بر سرش ریخته
ز بلبل صد هزاران ناله برخاست — ز سوفار در دل لاله برخاست
سپیدائی کفت جام صندل انداز — اساس عقل و مستوری برانداز
به دست خویش جامی ده به مستان — دمی ما را ز دست خویش بستان
چه از علت جان جز صبوحی — علاج علت مستانه صبوحی
برسید آن زمان هفته دوش — که چون بد حال گل با زارکان دوش
همی یکبار گیسی شیخ را دست ببردند — غلامان شیخ مجلس مست بردند
بیا این ندمان مخمور باشد — ز مخموران نشستن دور باشد
طلب کاری ز رنجوردن صوابست — عزیزان را طلب کردن ثوابست
بیش کز گل بار باید دار بار عیشی — بکام باده بشکن خمار شب
از این شادی نگنجید در پوستی — که چون گل داشته بهر زرش دوست
بگرفته که مرغ خوش آواز — صبا جام دل جمشید بنهاد
بهوا زما [illegible] دوری گزیدی — چرا ما دیدم [illegible] از ما بریدی

کنون

زشاخ سبز می یافت شاهی / درخت پر ز بار آورد ماهی
میان باغ سبز و بود آزاد / بشاخ پر و جم بر رفته چون باد
ملک جمشید بال افراخته بر چرخ / همای آشیانی یافته بر چرخ
چو خلوت خانه خالی شد ز جمشید / بپای بنگشت شد چو جم جمشید
فرو شستی جادو شیان از ره باد / بسی خوبان روم اندر در آمد
نبیره بدیع شد آتش چو [illegible] / همی آمد بره بنهود از دامن [illegible]
گرفته بر رخ شد [illegible] زلف مشکین / [illegible] برد او عرض لب شکرین
پری رخساره خالی که فرش دید / [illegible] شد دلش چو [illegible]
نظر [illegible] بر روی و جگر کرد او / بجمال خوش همی دیدش [illegible]
که [illegible] خط [illegible] زند / بر شیرین شکر [illegible]
که ای [illegible] تا چند و تا کی / کشیده از جام [illegible] لاله گون می
چو نرگس تا کی [illegible] / قدح در دست [illegible] خواب [illegible]
تو با ما [illegible] شده چو لاله / سرشت خالی ز [illegible] پیاله
می باریک و صافی چون لب یار / [illegible] افزاید و روح آور [illegible]
ز مستی ای نگارین چون چشم دلبر / برآرو [illegible] بر سر
[illegible] خویشتن [illegible] / کی اندر [illegible] سودای [illegible]
بسی چون غنچه [illegible] / بی اندر ناخن شکرلبان زد
بکو می از حصار [illegible] داشته [illegible] / [illegible] کردون گردان [illegible]
پر از جشن رخ مه را [illegible] / [illegible] بسته [illegible]

کشان خرشید را با خویشتن برد / بلالای دو ... رنگ بپرد

... ازان غم خانه تنگ / نهان بنشاند چون یاقوت در سنگ

نهاد ... چو سایه را بار / نبودی آفتابش سایه را بار

... / چو گل در غنچه ... حصاری

حصاری بود عالی ... / ... علامت داشت ...

ز ... آن گل ... / بو ... ز دیدن ...

نهان آتش که ... / جدا گشت از ... چون موم ...

... شب نهفت / شبی ... با دایه میگفت

دل ... / ندانم حال آن ... چو نیست

ازان جانب ... حال خرشید / ببرید از جان خود برداشت امید

... / ... گرد ... ز ...

... برج ... / ... گرد برج ...

... از دیده میراند / نیاری ... این قطعه میخواند

قطعه

جو بر ... / که گرد ... جهانداری

... / ... وناکی

بخاک ... / ... دریاکی

... / ...

نسیمی از ... و حدیث ... نبود / دران منازل خالی بجز صدا خاکی

الکرد

مرا گر منزل آن ماه بود در دل و چشم / نبود هیچ تعلق بمنزل خاکی
زمان زمان بدل و چشم خویش میکنم / الا یا منازل سلمی فاین سلماکی

چنین بی گل نشستن تا بکی دم / بدین بستان عطش بی بهاری دید
ز بیم سنگ هجر چنگ اشتر / بلی پای دوی را بود در مشت
خدنگها زده بر دل شکسته / صد جراحت در میان خون نشسته
میان برزنگ کعبا پیشانی / زده دل چو جگر چو طفل ایستاده
طپیده بسته چو صلیا اوه / و چون بشنفته بود او خوش آمده
صبا بر بوی او در باغ پویان / گل از غم رنگ باد و جوی جویان
صبا بی وصل او در باغ مجست / جدا از غصه میبرد دست بر دست
صبا در باغ میگه دیده خورشید / بهر ذره در هوای دوستی خورشید
گهی دیوانه و بیگانه از خویش / گرفته از عشق راه کوه در پیش
پی خورشید چون بر کوه میتافت / عنان بر کوه و چون خورشید میتاخت
چو کوه از ندکر دامن بزده جسته / شب خورشید را بر کوه مجسته
و چون گه از هوای سنگ گرم می شد / دل سنگ از سرشک نرم می شد
بدان خورشید که در کوه میگشت / که خورشیدش بکوه اندر بلند گشت
گهی بودی بلند کهسار و پستی / گهی بوازند و طی بی یکسار پستی
گهی از چه ز نیری دلنوازی / گهی با مار کردی عشقبازی
گهی ماران چو زلفش حلقه در گوش / گهی خوش خفته مارانش در آغوش

پلنگان را کنارش بود بالش — عقابان سایه‌بان کرده ز بالش
بصحرا از نفیرش بود دمساز — بکوه اندر صدا بودش هم آواز
ز آتش کوه را دل تاب خورده — ز اشکش چشمه‌ها پر آب کرده
در این ساعت که خورشید از بر کوه — شدی با چشمه رفتی بزیر کوه
بخورشید جهان افروز می‌گفت — که چون با دختری بیدار در جفت
بار رخش شو غلامی زین غصه — از ... زبانش تا بدین قصه
همانا عاشقی گر اشک گلگون — رخ شرقی کن ... پر از خون
چو اشکت از مهر چون چهرش ازرد — که ای بی‌پیچ رو گه شوی زرد
نه زان داری نگویم چاره اینک — که داری کوه و در دل سنگ
همی مانی بدین ماه دو هفته — نوآن روزی شوی گه گه گرفته
که رفتی باشد عیب او کاری — جهان خلوت گرفت بخشد یاری
و گر ناگه مجال افتد شگفته — بگو از من بدان ماه دو هفته
اگر مشکل توان رفتن بیالا — مکن دوری ساز از این مسکین زچیبا
کنون کاکش بدان دیوار سو — شکافی جو بدان غم خانه در شو
اگر مسکین غریبی مستطابی — از این پیر کرد... بی دست و پایی
ز جام دهر زهر غم چشیده — ز ... جان ز جمله بریده
بوده در عشق و عهد جوانی — شبستان بر گیر همی بدوی زر کانی
گرفته کوه چون فرهاد مسکین — بجای کوه جانت می‌کند غمگین
همی گفت ای دو چشمم را روشنایی — بچشمم در نمی آیی کجایی

می گفت ای چو شکر طوطی در تنگ — چو طوطی غزلی [illegible] از دل تنگ

ز دستم رفت تن و دلبرم نیست — کسی غیر از خیالات بر سرم نیست

ز دل یک قطره خون باقی ندارد — [illegible] بر لب [illegible] گردی

جوان در [illegible] — [illegible] آبم بجز اشک

بود دل [illegible] شب [illegible] — بی‌تابی چشم [illegible]

با تنگ تیر [illegible] — [illegible] آه کند [illegible] خرابش

پر شکت از دین ما چون رود — بزاری این غزل بگوید میخواند

## غزل

آتش سودا اگر از دل شیدای من — [illegible] سودای من

تا لب [illegible] — تا به خوابت [illegible] ناله شبهای من

[illegible] سودای [illegible] زلف تو لیکن [illegible] — زانکه [illegible] سودای من

قصه غم [illegible] دل گر کنم چون کنم — [illegible] از دل [illegible] جوشش صفرای من

از همت [illegible] تو شوی [illegible] — از [illegible] از دست من [illegible]

دل چو قبا بسته ام [illegible] بالای تو — عشق [illegible] راست [illegible] بالای من

بس که رگ جان زدم از غم عشق چو چنگ — غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من

## مثنوی

چو شب عقد ثریا [illegible] — [illegible] چشم جم جواهر عرض کردی

چو صبح [illegible] از دین [illegible] اشک ژاله — ملک [illegible] این غزل خواندی بناله

دوش با نسیم هوای بوی زلف یار بود — دین ببرد او صباح چون صبحدم بیدار بود
باد صبح از زلف او ما که دمی بر من رسید — راستی آنست کان دم آن دم در کار بود
بیخبر چه دم [illegible] جانم نسیم باد صبح — زان خجل [illegible] باد صبح کو بیمار بود
چند بوی گل باد در بستان بلبل — [illegible] بلبل [illegible] و گفتار بود
[illegible] — [illegible]
[illegible] دو چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] مثنوی [illegible]

شبی در پای چشمه‌ای ساخت منزل — که همچون سرو بود [illegible] پای در گل
[illegible] آب روشن بود — [illegible] جوانی بود
[illegible] آب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو جم نا [illegible] گردی — [illegible]
[illegible] فراق آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — که حال تست از عالم نگوید
تو یاری دار [illegible] دیاری — [illegible] بالی هست باری
تو در مسکن نشسته فارغ البال — من سرگشته گردان بی پر و بال
من آن مرغم که [illegible] — [illegible] بسته‌ام
من [illegible] طوق شوق دارم — ز زلف یار [illegible] دارم
[illegible] گردید مهراب از پی جم — بیان جم کزو گم گشت خاتم

غلامان گرد شبدیز و شدند پویان ... می گشتند گرد شاه جویان
بس از یکماه دیدندش در آن کوه ... بر او بنشسته بار رنگ از اندوه
ز حسرت چشمهایش ابر خونبار ... چو گل از بس که شبها ریخته چکیده
بر آن چهره چو خس را دیده غرقاب ... بپاشیده بر او از اشک چون آب
چو بانگی آمدندی جنبشش بود ... زده بر دل بسی در خاک غلطیده
عنانش رفته از دست و شد جنگ ... جگر در تنگ و گرم افتاده در سنگ
چو افتادش ز تاج شاهی او افتاده ... میان تنگ بسته را از آن بنهاده
زبان و دل شده در غم گرفته ... بحال بی سر و سامان گرفته
ز فرش اطلس شاهی تهی مانده تنها ... مبدل کرده اطلس را به خارا
ز تاج و تخت کاخ و جم شب افروز ... همی دانم که افکندت به یک روز
الا این آهوی مشکین دل بند ... ببینم چه گرفت که لهو با جوهر اوکند
ز بس پای اند ... چون مشک از ... ... بخوابیده بکبر ... در ماه
هوا از دو بر و ها ز عشق بری سوا ... غنا ... اند ... زلف ...
بوی ... از ما ... بری ... زها کردی ... غم ... کردی
کی در ... کردی با نهنگان ... کی در کوه کردی با پلنگان
نبست ... چون مرغ شب آویز ... بود ... جون باد ... خر
چه کس بر باد ... ... جو می گردی تبلی زندگان
... کردی ... تجارت ... بسی دیدی از این سودا چه ... ته
ز سر بیرون کن این سودای فاسد ... که بازار ... چه ... پید

مکن زاری که از زاری ... چون — نفیر آید چنین شادی دشمن

فلک یکدم ازان کم باد بگریست — زمانی در فراق یار بگریست

کنار ... زادر چشم خود دید — نگارین آب چشم از دیده بارید

بدان ... نگارش — چو اشک ... آید در کنارش

چو بشنید ... گفت ای یار ... — [illegible]

[illegible] — ... زبان قندیل ...

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

## غزل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نصیحت ... عالم ...

[illegible] — ترا نصیب همین ...

بگو چه مستی چشم خراب کردی — اگرچه مستی من زان خراب ...

[illegible] — کزین ...

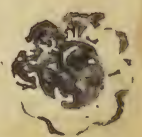
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

## [illegible]

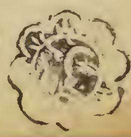
... که هم آتش فروزد — ... آتش ...

بدین دم ... پیوند انگیزم — رها کن تا درین آتش بسوزم









تنم چون خاک اگر در خاک ریزد — ز کوی دوست گردم برنخیزد
چو گفتار ملک بشنود مهراب — فرو بارید اشکانش ز مهتاب
بهم گفت این زمان تدبیر باید — که بی تدبیر کاری بر نیاید
چو دولت بر تو ملکوش گشت لازم — شدن بر درگه قیصر ملازم
که پیوستن بخدمت ننگ دانی — تو خود در رسم شاهان نیک دانی
بتحفه در رسم آیین نو بند — جهانبانا تو چون بندی کمر بند
چو باد صبح از دامنت بر آید — بر آید غنچه بخشد و کامت بر آید
جهیز از اسباب سلطانیت برجاست — اگرچه حضرت القیصر جمشیدی مهیاست
سپاهیست درهم و اسباب شاهی — خزینت هست چندانی که خواهی
خوش است شمع دولت پایدارست — درخت سبز و بخت استوارست
هنوزت باد پاینده زمینی — هنوزت ماه در میان جبینی
بهر کاری که عزم درست باید — که از دست تهی کاری نیاید

## رفتن ملک جمشید بملازمت درگاه قیصر

چو بر شکر صحیفت خور ز مهره گل — چو مایه گوهر و زر گوهر و جل
قمر یکشت کاخ زاج مرماره — رود در دعوت خورشید یک ماه
جهان زکاه دست فروغ نور کرد — که از نورت جهان روشن ببرد
بکسب چون قضا خطه بشید — صلاح کار خود حالی در آن دید
ازان لشکر از جوش ابر بهاران — فرو آمد سرشک از دیده باران
جو ماه آراسته ترح خویش را — خود کرد بازان انجمن را

ازانکه جنیان کردند کمر     بسنج خدمت درگاه قیصر
زر و یاقوت را ترتیب کردند     چو خورشید افسر ترتیب کردند
ملک با تاج زر بو عزم درگاه     چو صبح صادق آمد در سحرگاه
روان شد بتو رحمت کرد بیگاه     بر اطرافش غلامان کمر زر
بسوی شهر کی و برنک سوی تاجک     حمایل در برش چون بال حیسه
چو گل در بر قبای سبزه زرکش     دو مشکین سنبلش بر گل مشوش
بزیر قصر افسر داشت جمشید     کمر چون باد زیر قصر نا شید
ازان بالای قصر افسر بدیدش     بدرگاه دید صبح دلپذیرش
بیامد پیر و بالا عبا زپرسید     بران بالا خرامان بلبل گردید
بدو گفت این جوان بادا رکانت     شهنشه را ز چین چاکر است
ملک جمشید چون آمد بدرگاه     بپرد حاجبان باز آمدند راه
امیر بار گفتا ای خداوند     چرا از چین هوای شاه کند
بعزم آن زمین برخاست چاکر     که چون میرم بود خاکم برین در
بدان نیت سفر کردم من از چین     کمازم زآستان شاه بالین
که چون خواهم که پیش شاه باشم     مقیم خاک این درگاه باشم
بدولت یار بیند این زمان کار     قبول افتم گرم دولت بود یار
همان دم حاجبش از بار که بود     که خدمت جم را بشیر شد
ملک جمشید را قیصر برسید     بران در خطری عالیش بخشید
بدو گفت ای غریب کشور ما     چرا دوری گزیدی از در ما

زمین بوسید و شه را آفرین کرد / دعای شاه را با جان قرین کرد
که گر دوری گزیدم دار معذور / که بودم دور ازین درگاه رنجور
ملک زان روز چون اقبال دایم / بدی در حضرت قیصر ملازم
شب چندان که ساقی شاه برپای / که بنشستی چراغ مجلس آرای
از پیش آمدی بر درگه شاه / که بودی در شبستان شمع را راه
دلی خوش بی حضور جم نمی زد / چه خوش بودی به حضور همدمی زد
چه با دیس در گلستان بود همدم / به جشن و شبستان بود محرم
چو بگشودی ندیم خلوتش گرد / بسی از ساقی و زیر خلوتش گرد
چنان زیر نگین حکم جم بود / روان بر چنین قرنا پی علم بود
بدین قیصر به مادر شد با فخر / ولیکن جو ازو ... آذر
خیالش هر زمان در پرده می تاخت / نهانی در پرده ... عشق می باخت
شبی با کید جبیر و نبش مهراب / که کار آخر ... ای دوست
زیان خوشی تا کی بود دریا شیم / چنین دل خسته و رنجور تا چند
ملک را گفت مهراب ای جهاندار / ... کردیم من درین گاه
کنون آن کار ما گرمی گشاید / ز شهنا ... گشاید
شکر را عود بر باید گرفتن / به کام ... شهنا ...
بر آهنگ حصار برج جمشید / شدن با جنگ و بار بط ... نامید
بر آن هر پرده خوش ساز کردن / نوای بزم حصار آغاز کردن
یقین چون بشنوند آن پرده و ساز / بکه با مان آن روبی در آواز

شکر را در حصاری تنگ خواند / بران کهسار شیرین عیش راند
که آمد شدن را راه بستد / که مطرب بود در [illegible] جا
جواب آمد ملک را ای مه آب / ره بیرون شدن بی دیداران باب
شکر را گفت وقت یاری آمد / ترا هنگام شیرین کاری آمد

## نامه نوشتن جمشید پیش خورشید

شب [illegible] بروز آورد جمشید / شبی بنوشت طوماری بخورشید
قلم چون طوطی [illegible] / چو زاغ شب زد بالش [illegible]
که در [illegible] / پر بیند بسواد چین حبش داغ
زهند و [illegible] نیز بوی مشک آورد / بدان اطراف چین شکرفشان کرد
درون [illegible] / بخونگی خامه گرد این قصه آغاز
[illegible] / کنه پیشینه ساحب کمالان
خلاصی انگشت [illegible] محبوب / علاج آموز رنجوران مایوس
ازو یاد آفریننده [illegible] / چراغ دلبران و ماه خوبان
[illegible] صبح [illegible] / گل باغ و چراغ عین ملاحت
طراز [illegible] طرازی / نگین خرقه تاج سرافرازی
چراغ [illegible] / فراغ خاطر امید مشتاق
[illegible] / زجان [illegible] جهان [illegible]
چه رشک کرم رورامی دوانید / چه وقت دل دعایش می رساند
که ای نازک نگار ناز پرورد / چو گل زگرم گیتی دیده پرورد

تو ای جان من بیمار زجو[illegible]ی — درین بیمار[illegible] تیمار جویی
کسی بودی بشود [illegible] هیچ کاری — نگشود [illegible] چند بن خارجویی
تو آهسته [illegible] بر بود کلی گل — [illegible] ز [illegible]

مثنوی

مرا باری خیال تست مونس — ندانم با که می داری تو مجلس
[illegible] با من [illegible] — ترا باری [illegible]
[illegible] باده [illegible] — که با [illegible] ز کویت
تو چون شمعی نشسته در شبستان — در آمن بای و دشمن بر سر جان
من از شوق جمال [illegible] — زنم پروانه سان [illegible]
تو از [illegible] من [illegible] دل — [illegible] دلبر [illegible] در [illegible]
کبوتر را بران در نیست پرواز — که گوید با تو حال شوق من باز
[illegible] خواند [illegible] — [illegible] بر خلوت [illegible]
[illegible] بر جانم [illegible] — [illegible] بهم
[illegible] — [illegible] بسودای تو [illegible]
مرا [illegible] — [illegible] که تا [illegible] در پا دل
رود جان و تنم در کار [illegible] ماند — مرا شوق رخت در دل بماند
بحشم [illegible] — جهان [illegible] باشد کی تنگ
خبر [illegible] تا دوای جان من چیست — طبیب دردی درمان من چیست

غم پنهان خود را با که گویم ... علاج رنج دل را از که جویم
چو آمد نامهٔ خسرو بپایان ... بخون دیده اش بنوشت عنوان
روان از دیده خون دل چو ژاله ... بدان صد ضمن خسرو نامه
کتابی غم نامه با شیخ [illegible] ... بدان شاه بر [illegible] رسانید
چو عود و چنگ را آهنگ سازند ... ز قولم این غزل بر چنگ خوانید

رباعی

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

مثنوی

بجنبش هم چو [illegible] بلبل آواز ... [illegible] از گوشه پروانه
بر آن [illegible] ز شوخی ناز کردند ... ز [illegible] این غزل آغاز کردند

غزل

[illegible] دل را دوا کرد ... [illegible] داد و فا کرد
برد دم [illegible] ... الحمد [illegible] بجا کرد
[illegible] ... آن ترک [illegible]
هر جا [illegible] ... کان خاک [illegible] کیمیا کرد

مثنوی

برای بردل [illegible] ... برای بردلی صد آه [illegible] زد
شکر از نوای [illegible] ... بکف [illegible] گردش دست یاری

حدیث گرمش از نی آتش افروخت / دمی خوش گو [illegible] چنگ و دف سوخت

دو زن زن نه بر گوی و بر با سازوی زن / شده خلق انجمن بر کوی و برزن

ازان شکل و شمایل خیره ماندند / بران صورت جهانی جان فشاندند

[illegible] / چو [illegible]

شنیده آواز [illegible] / [illegible] آواز [illegible]

[illegible] دانه از [illegible] / [illegible] غم نداری

[illegible] / [illegible] خوش آواز [illegible] داد

[illegible] ساز چنگ کردند / [illegible] آهنگ کردند

[illegible] زد ازان یافت نواخت / نگه خرشید را چون دید بگداخت

[illegible] لوح چهره [illegible] / [illegible]

[illegible] از [illegible] چون هلالی / [illegible]

[illegible] قدش خم گرفت / [illegible]

[illegible] / [illegible] آغاز کردند

غزل

پروانه گشته که دور شدی از کنار ما / باز آ که خوش نمی‌گذرد روزگار ما

خاک وجود ما چو غبارت به باد داد / باز آور [illegible] غبار ما

[illegible] بر در آب [illegible] / [illegible] آب رفته باز نیاید به کار ما

بودیم تازه و خوش و خندان چو [illegible] / ایام [illegible]

پژمرده غنچه دل پر [illegible] جان / جای رخ [illegible] نهار ما

پر شد جیحون و جاییا که بر دلت … خاشاکی ریزه به چه از ره گذار ما
[illegible] دیار جدا مانده ایم و هیچ … نه از دیار ماست خبر نه دیار ما

مثنوی

[illegible] … [illegible] چون گل [illegible]
[illegible] … دل چون غنچه از دل [illegible]
[illegible] … شکر لب [illegible] خوش بخواست [illegible]
[illegible] … [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] … شکر [illegible] غزل [illegible]

غزل

[illegible] صبا [illegible] … [illegible] عمر [illegible]
[illegible] … از [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] … [illegible] روزی که [illegible]
اشک [illegible] دیدم [illegible] … [illegible]
عاشق روی تو مست از همه روی فارغ … بسته موی تو مست از همه بندی آزاد

مثنوی

بوی [illegible] گل [illegible] … ز باد [illegible] شد [illegible] باز
[illegible] … [illegible] روز از [illegible] گرفته
همه [illegible] … [illegible] اشک [illegible] در کنارش
باخبر گر [illegible] کشیدی رخ گل … زحیر [illegible] خرد کشیدی چو بلبل

گهی در خون کشیدی رخ چو ساغر / گهی لب را گزیدی همچو شکر

بغیر از غم نبودی دلپذیرش / بجز دندان نبودی دستگیرش

همه شب تا سحر نالیدی از غم / نبستی پلکهای چشم برهم

چو با آواز ایشان [illegible] برآید / [illegible] آمد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] دامن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] جان می فزاید / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] رنگی از خزانه

[illegible] در پرده دو دلبر میگفت / بنظم این قصه با شهناز میگفت

غزل

مرا هوای خرابات [illegible] / [illegible] آهنگست

[illegible] / خوشا کسی که [illegible]

[illegible] / که جمع [illegible]

چو غم زمانه [illegible] / نشاط [illegible] چنگ و شراب [illegible]

ز آهنگ و ناله چه خیزد ز مجلسی که از او / دلم چو خون صراحی و ناله ها چنگست

چنین تلف شد دل رفته و میرود جان نیز ‌‌ ولیک راه دراز است و مرکبش لنگست

[illegible] و من چو خاک نشسته ‌‌ میان من و تو صد هزار فرسنگست

[illegible]

جواز [illegible] مجلس [illegible] خالی ‌‌ شکر لب [illegible] جم پرسید حالی

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] جمشید [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] روان [illegible]

در معنی [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] کردن جواب با جمشید

گل اندام از لعل شکرفشان کرد ‌‌ جهانی در لباس خود بیان کرد

[illegible] ‌‌ گل [illegible] آب می داشت

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] این [illegible]

[illegible]

نام آنکه نامش حرز جانست ‌‌ ستایش برتر از حد زبانست

ایمن

این طوطی که گویا این | چنین مجلس نهاد شاهیان
شه بخشنده دلداده بهار | برونز آرزو شیهای امید
ازو باد آفرین بر شاه جمشید | نبودست روشن ماه و خورشید
پر شکر کرم در مجلس او دایم | زجان و دل دعا گفتند دایم
بدان ... طالع ... | ز آخر ... جان ... آفرینی
... چیس مکرر در ... | که هر ... نباشد ... 
مرا جز غم نصیبی نیست حالی | ... از من ... حالی
... دم ... | ... صد ... 
که رفت آن زمین شاد مانی | زمان عیش و ... 
... آب ... | ... آب ...
دل من ... حالی | ... خوابی یا خیالی
... بر دیم خوش ... | ... بلبل ... 
برآمد بادی ... | پراکند آن ... 
چنین است ای ... عالم | ... بیاد ... 
فلک می گشت ... جام بر ما | بشادی می گذشت ایام بر ما
... جمشید | ... نامید
... لطیف ... دیدار | چو مرواید در یک سلک همواره
... نظام از هم گسسته | ... زیکدیگر جدا ... 
مرا غیر از خیالت گوسته بر سر | نیاید آشنایی در برابر

چو گشتم خفته ام دور از تو بیدار — سیاهی چند گردم مست و خونخوار

بخواه از سایه گیسی هراسی نشست — چو آوازی مرا خیزد از جدا نیست

شب و روزم چو ماه و مهر در تاب — نمی آرام می گیرم نه شب خواب

چو چنگم آتش اندر دل فتاده — سحر در شستی دل نهاده

ز آه دل دل شب بر فروزم — الهی خسته من چند سوزم

بود کاخر شود دلسوزی من — شب وصل تو گردد روزی من

بر آورد غم کز آن روا بسیم — که اندوه هست و شادی مردو با سیم

خوران که از جهت و ... — که در پیش و بس عیش ... بینم

به آخر ... دل ... دی — نه آرد مرا پیغام ... دی

بهم کرد یکت ... بنشینم — طرفی گر که از دور ... بینم

دل ... ی را شاد گردان — ز ... ی ... و آن گردان

چو شیرین ... در میدار در گوشش — که خود زار ... م را فراموش

تو ... مجنت با خواهد ... مدار — تو ... با خواه نگذار

ضیم در نامه چگونه این سخن درج — بتضمین و غزل کرد این غزل درج

## غزل

من باده جنگ کامی با دادات جانم — در گوش آن صنم که اجنگه از دهانم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم — گز هجر کیش حکایت از گوش وصل زانم

روزی که با تو بودم مدهت همی نشینم — امروز گشت نبالی روی به جوهر نبینم

دانی چگونه باشم در مجنتی جینم — زان پس که دیر باشی در محنتی جانم

با دلبر بدو گفتم آن خوش طلبی کاشد — زان بس که دمی چو باشی اردلی جانم
خواهم که از جمالت جمل تمام یابم — وز ساغر وصالت ذوقی [illegible]
آری گرت ببابم روزی بکام یابم — در نه جهانک دانی زینه بود ز عالم

فرد

تا دامن وصالت بار جگر من باشد — عیشم همه مدار شود عمر همه بیاشد

مثنوی

دران خرم نه چون داد بخش داد — دل خود در میان با [illegible] داد
[illegible] با دستش مثل شکر — آن [illegible] حم بر
بکو [illegible] که دارد [illegible] تا — [illegible] کردن بود با
[illegible] مردی چو کوان — که [illegible] او بر [illegible] شد در بان
ز [illegible] بالای دولاب — به [illegible] بستان می کشد آب
[illegible] آمد دنک آن [illegible] دلو — چو خسرو شیرین نشستن خوش دران دلو
دگر بار از مدار چرخ [illegible] — که این [illegible] گردش آید
بگیم با برادر [illegible] — شود باغ [illegible] تو [illegible]
[illegible] جهان دیم — بیا بازد که باز آب [illegible]
چو چرخ این [illegible] ما — بر آمد [illegible] بالا

باز گشتن لشکر از دنبش خرشید و جواب نامه جمشید بردن

دو بزم [illegible] کج ماهید — [illegible] شاه [illegible]
بشهرستان قیصر و [illegible] — ملک را از سعادت مژده دادند

شکر بنهاد پیش شاه نامه — ملک صد بار بوسید و شد چو جامه

بحرفی کز هواش دید هیچ او — هزار آتش بدامن اندر افتاد

بپاسخ کرد شه تعویذ جان ساخت — سوادش را سواد دیدگان ساخت

ملک با دیده گریان می نهادش — از آن رو میچکید آب از سوادش

جهان چون جبه در لباس شب روان شد — بهیبت شب چو روز زنگی نهان شد

چو زنگی در ار پیهن کین شب — نهاد انگشتشان انگشت بر لب

هوا پوشید چشم زهره و ماه — ز تاریکی کواکب گشته گمراه

ثوابت کرده پنهان نرگس چشم — تو گویی پر ز صندل ملک چشم

زمین از آسمان سیاهی گشته — تو گفتی آسمان از جای جسته

بخواب خوش هم ... و ناید — که شب بر ... خفته

بچه ... جای ... — ... ملک ... شب

نهاده شکر مهر لب با شاه — چو ماستو عطارد در پی ماه

بر آن در منزل گشتند با خوب — ز حسن گرد بر گرد آن حرم طرف

چو چشم جم سیاهی دید سواب — بکی از خندق بالای کتاب

ملک را گفت کین آن وعده گاهست — که شکر گفته ... سپیده

ز بالا منظری بر منظر ماه — نخستین دید امید بر راه

سوادی دید دل دادش گواهی — که خواهد دید از آنجا روشنایی

جهان روشنه جوی دولا ... — روان بر قلعه چون خورشید خرده

فرود آمد بسان آیت حسن — چو ماه چارده در غایت حسن

چو بارانی نشست از لطف باری / فرو داد ابر کبک بهاری

ملک خورشید را شب در هوا دید / چو صبح صادق از شادی بخندید

روان چون سایه در پایش در افتاد / گرفتش در کنار آن سرو آزاد

دو عاشق چون نشستند آنگه باهم / بهم گفتند از شادی و از غم

دو یار مهربان دو یار عاشق / بشکل [illegible] باران هر دو موافق

ملک را گفت ای جان و دل و هوش / در آن یکبارگی کردی فراموش

کجا شد آن همه میثاق و سوگند / کجا رفت آن همه پیمان و پیوند

چرا ای [illegible] از ما بریدی / مگر یار دگر بر ما گزیدی

[illegible] نشستم [illegible] ای دوست / بکام [illegible] شادی ای دوست

[illegible] کردی [illegible] / [illegible] بر [illegible]

[illegible] و پادشاه [illegible] / بر آوردی از [illegible]

[illegible] / [illegible]

غزل

مرا در جام خون دل مدامست / برون زین نیست حاصل دل چرا است

[illegible] / گر آید در برم سودای خامست

[illegible] / مقابل نیست چون مه تمامست

اگر [illegible] تو آزاد [illegible] / [illegible] دل [illegible] کامست

[illegible] از روی تو [illegible] / [illegible] از زلف تو شامست

مرا [illegible] دل [illegible] / [illegible] مشتاق [illegible]

ملک چون باز یا زمین [illegible]ید — فرود آورد به بالینش خوابید

بزاری گفت ای جان و جهانم — گل باغ دل و سرو روانم

جفا کردی و تیغ با جفای تست — بلی من در وفا تحت آدم است

تو این چه انداختی من کشتی — تو این جور از جفای من کشیدی

اگر کنی گناهی من بر [illegible] — [illegible] از چشم تست این عین مستی

[illegible] غزل گفتن خسرو [illegible]

چرا با تیغ و زندان آیی کار را — جبینم ای حریف مجلس آرا

سوزش میکنم این عشق ازی — دگر نه من جدا از خود نخستین بوده

یاد شیرین من جز خودم لیکن — ز شیفا و ازما دل چون جهانها

برا که حجر و بجلد نه کشتن — زنی معشوق دو وصلش [illegible]

امر علی جدار دیار لیلی — اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا

وما حبت الدیار شغفن قلبی — ولکن حب من سکن الدیارا

[illegible]

عشق تقدیر بود و بود بلی جوید — بخشیدیم ای دلبر گیتی سود

[illegible] غزل گفتن خسرو [illegible]

ای سرو قامتم که بهر کجا ز جور تو دیدم — دشمن که با من از دوست دیدم

چون تیغ عشقت کشتم یا [illegible] — با تقسیت کار و بجز شیرینم

آن که دار ز عشق [illegible] — بهری که جز بو [illegible] شکستم

ای [illegible] طالبت گوشه گوش — چون دیدم جگر دیدم و چون [illegible] دیدم

مرکز

بر گوشه چشم خوش آن جهانست — چنانکه بجز فرهاد کوه کندم
قلعه‌ای بستیدم عشق لب شیرین — چنانکه جز فرهاد و کوه کندم

[illegible]

ملک می‌رانم اگر چه ای شاه — همه شب این چنین در بند
چنین تنگ چرا دل تنگ باشد — چنین کوهر چرا بی‌تنگ باشد
کنون تدبیر باید کرد ما را — که کی چشمه بگشاید ز خارا
همی بینی ایدون بر آب چون رنگ — بگو کی بیند این دولت از تنگ
در این غم شد فزون درد دل ما — ز لب چه می‌گشاید مشکل ما
بهار از بار دهانت دو بیت اینچه — چو از کی خفته چگونه به نور
درین خسته باید چو ح کردن — دوان با دل دراز کردن
اگر چه بگو هر سر آرد — بگو کار ما چون فر برآرد
شکفته این چو بستان شیرین — کی باید کار را
از آن گل درکنار دوستانه — که گل را دایا نه مانند
دم صبح از جو آفتاب گیرا — که نه بخشیدا
هر کسی هم بدون — پر از لعل نفیس و زر کنون
کنون بردارم کام بشاهی — از و بستان کوته چنانکه خواهی
کری بی‌هم بالا چو افشید — تا بلندی
چو دید او در سخن چون شد آگه — ملک چون شد بیکبارگی نرم
زمرغان صبح می‌شد گوشی — چو آواز خروس با خروشی

| | |
|---|---|
| هر شب من و دو جام وصل می خوردند | زدم صبح [illegible] آشفته کرده |
| یک شب [illegible] آمد [illegible] آورد | خود خواند این رباعی از سپیده درد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| امشب [illegible] وصل [illegible] کرده | داد [illegible] دام [illegible] |
| بر روی [illegible] تا [illegible] | زلف شب [illegible] پرچه [illegible] |

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] خورشید [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| امشب که [illegible] | [illegible] از [illegible] |
| از صبح [illegible] زنده [illegible] | [illegible] صبح [illegible] |

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] رباعی [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| امشب شب [illegible] | [illegible] |
| [illegible] صبح [illegible] | [illegible] |

رباعی

| | |
|---|---|
| امشب شب [illegible] | [illegible] ملک [illegible] |
| ای صبح [illegible] | [illegible] عاشقان تیره شود |

[illegible]

زمانکه حسن زد صبحدم پرده    ازان یکی چنین شب زا منفعل گرد
شب شد و بعنبر زلف بربست    زبهای خویشتن خورشید بربست
گرفت آن ماه تابان را در آغوش    دو صبح آرزوش را مانند کردن دو گوش
[illegible]    [illegible]

قطعه

شب دوشین جانی لب چون    چو شبگیر داز بزم حم چو شرابی
بدان تاریکیش در بر گرفتم    چو کیفیتش کای رو سیاهی
چو شمع ساقی با آشنایان    [illegible]
[illegible]    [illegible]

رباعی

[illegible]    [illegible] از آب [illegible]
[illegible]    [illegible]

قطعه

بوقت صبح کان خورشید مهر    روانه گشت و [illegible]
تا بر عنبرین از لاله برداشت    [illegible] گرد [illegible]
[illegible] اشارت    که چون بیش این [illegible]
[illegible]    [illegible]

[illegible]

جان شد بر لب آن آب سرو    بجای آب بوسه رفته زر دل

دگر باران شمع ماه دلکش | هوا از چرخ گردان در کشاکش
زبانه سر شد با جانه کنعان | چنین باشد مدام چرخ گردان
چو خورشید بلند علم آرا | توجه کرد از پستی بالا
صبا میگشت با بی هدف جمشید | که رفتش بر سر دیوار خورشید
پریشان از جفای گردش دهر | زبان قلعه سر نهاد در شهر
ز هر جنسی متاعی گرد بسیار | ز لعل و گوهر و دیبای زرتار
هر آن جهان گوهری [illegible] بود | که بخش آمد [illegible] بیاید بود
بلغر [illegible] دیبای [illegible] | ز جنس [illegible] در
[illegible] | هر آن [illegible] گرم [illegible]
برافروخته آن صورت که حسن | ز هر جنسی متاعی داشت زیکن
سخن و درج گوهر هیچ می کرد | [illegible]
[illegible] | تحسین [illegible]
هزارش قطعه بود از لعل و گوهر | نهاد آن یک یکی [illegible]
[illegible] آورد | برش [illegible] دیگر آورد
[illegible] جمشید | بلا لا یا من [illegible]
دمی گفت صفات چون جمشید | رسانیدی سخن را تا به خورشید
[illegible] | که آواز [illegible] از دور [illegible]
جان با مهر [illegible] | که طوق شوق او در گردن آویخت
[illegible] | باز گفت من دارم سوالی

اوفسد

ز خورشید ار نه تابان چه دیدی | گر او یکبارگی دوری گزیدی
بود فرزند مقبل دیده را نور | نشاید کرد نور از چشم خود دور
جهان شمعی کی بی نور دارد | جهان را چه کسی کز خود دور دارد
ازان شمع که چه گنجی نشاندی | کجا این فروغ [illegible]
چو خورشید تو [illegible] هم | [illegible] خواهی بود [illegible] هم

[illegible]

چو بشنید این فسون افسونگر [illegible] | ز شب نم داد چون گل لاله را آب
جوابش گفت ای جان برادر | مرا هست از فراقش جان برادر
دلم چون گل [illegible] بهره هوس | [illegible] تا [illegible]
[illegible] لطف [illegible] | ولی [illegible] از دو [illegible] ببست
[illegible] آئین روی [illegible] | [illegible] کس [illegible] چند مست [illegible]
[illegible] ولیست آزاد | هوای دل [illegible] دادید باد
[illegible] از دست [illegible] | [illegible] کشت از [illegible]
چو گل در [illegible] باید [illegible] | در دل [illegible] از اندیشه [illegible]
کند [illegible] از خورشید از [illegible] | [illegible] با [illegible] پرده [illegible]
اگر [illegible] گوش آید بانگ بلبل | [illegible] دلش [illegible] چون گل
دگر با [illegible] | [illegible] چون گل [illegible]
ازان پس [illegible] کار | [illegible]
نماند در جوانی رنگ و بو [illegible] | [illegible] آب [illegible]

بدو مهراب گفت ای افسر روم — ز تو آباد باد این کشور و بوم
کنون [illegible] این بیوده جای — کسی را نیست چون خورشید [illegible]
کنی دایم [illegible] — که [illegible] خدا [illegible] برآرد
[illegible] — [illegible] اگر [illegible] هست [illegible]
درین [illegible] پرده جز [illegible] بنگر — زن از خورشید عذرا هست برتر
[illegible] روزی بخلوت — کند [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

آن [illegible] که [illegible] گفته‌اند — [illegible]
[illegible] اصل عالم [illegible] — [illegible]
خوابگاه [illegible] — یا [illegible] باید یا [illegible] گور

[illegible] **رباعی** [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] چون صبا [illegible] — [illegible]

[illegible] **مثنوی** [illegible]

جوابش داد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گشت آن گل اندام — [illegible] شام

ترا امروز

مرا امروز قیصر مژده داده — که فردای رسیدن [illegible] داماد

نمی‌خواهم این وصلت نه دختر — نمی‌دانم چه خواهد کردن آخر

مرا چون دل به بازی کردن آید [illegible] — [illegible] از چشم [illegible]

سخن را چون سخن دان باز شد در — زبان بگشاد مهراب سخن ور

زمین بوسید و گفتش کای خداوند — قباد عصر کسری خویش پیوند

[illegible] — [illegible] دوران [illegible]

نگار این صنم جانست در تن — گهی خود چون سپارد جان به دشمن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بگردان [illegible] — حکایت را [illegible]

[illegible] — [illegible] آو [illegible]

[illegible] حکایت را [illegible] — [illegible] گشت [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن باز از سخن [illegible] — [illegible] مهراب [illegible]

[illegible] — از آن [illegible]

[illegible] دل را [illegible] — [illegible]

دو از هم [illegible] بود خوردم — علاج آخر [illegible] کردم

فکندم گوشه‌ای دیگر بخروار | ندانم چون برآید آخر کار

[illegible]

ز رقص من بکشتم تا بخواب [illegible] | [illegible] تا بجو آید کشید

[illegible] داستان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سحرگاهان [illegible] جام [illegible] خود خواند | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نغاری با هواداران ایاز [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز طاق بام جان او [illegible] | [illegible] مجلس را بیاراست

[illegible] | [illegible] ساز را خواند

بدو [illegible] گرم [illegible] از آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] را باده آن لب [illegible] او و [illegible] | [illegible] زان رباعی را در آویخت

رباعی

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد — آورد گلی و در کنارم بنهاد

چون زلف صنم نهاده بودم دامی — ماهی بکنار آمد و در دام افتاد

[illegible]

جو شنید باز این رباعی [illegible] — فرو خواند این غزل [illegible]

غزل

بی گل رویت [illegible] نیست بستان ما — [illegible] شمع [illegible] ما

[illegible] شمع [illegible] — [illegible] شمع [illegible] سرو بستان ما

شرح سودای [illegible] دل با جان مرکب کرده است — بر نمی آید [illegible] کلک [illegible] گردان ما

در دل پا [illegible] غم [illegible] ما — [illegible] ما

[illegible] — چون [illegible] ما

در فراقت [illegible] — [illegible] ما

مثنوی

[illegible] جمشید [illegible] — [illegible] دید

[illegible] — [illegible] پژمرده

[illegible] پرورد — [illegible] آورد

غزل

رباعی

[illegible] — چون من [illegible] آمد

[illegible] زلف بر روم — [illegible] دراز

زسند و سپهان زلف طوطی آمد — که در منقار تنگ شکر آرد
بشوخی سر برآورد دست مکدار — خط [illegible]
چو سودای خیال خال و زلفت — [illegible] ز ابر من خاکی برآرد
همه در حسرت تو خاک گردد — ز خاکم باد گرد عنبر آرد
[illegible] — [illegible] النوا [illegible] آرد

مثنوی

[illegible] — [illegible]
زبان [illegible] — [illegible]

غزل

آن [illegible] تو — [illegible] تو
ای [illegible] و زلف [illegible] — [illegible] تو
[illegible] — [illegible] تو
تا بر زبر ست نام تو هرجا که خسروست — بر سر نهاده افسری از آستان تو

مثنوی

بر [illegible] گفت ای [illegible] — [illegible]
تو فرزندی چرا از من تکلف [illegible] — تو خورشیدی چرا با من [illegible]
فدایت [illegible] — ز تخت و گنج و ملک و پادشاهی
ملک [illegible] — بدو گفت ای سر من [illegible]
از دولت تو گنج [illegible] — ز گنج و پادشاهی هیچ [illegible]

سیای

ولی خواهم ز بهر جان دلارزی ... کنی عقل مکارا جانبت سازی

اسیرانرا ز غم گردانی آزاد ... دل غمگین غمگینان کنی شاد

بزندانت مرا باشد همه بند ... بگردانم ز بند خویشتن با همین

دلم را داد پس در بند تا چند ... چو دیدم دل چه جان بخشی او بند

جهان بلبل نهانی گفت در چشم ... بلی گفت ای بجای خود رحیم

دل و جان عقبی از بهر تو دارم ... بجان و دل همه کارت بیارم

بیاورش در کنار آورد نخچیر ... نهاد شاه بر سهار چشم و بر سر

بدل مکنت دلاویز عروس است ... کنار ماه بر جای عروس است

چو سیم مکروش حلقه در گوش ... نکند ایند از نظمش در گوش

## غزل

مجور اند که همه کار بکام تو شود ... شاهی آید از این گوش غلام تو شود

مگل یاقوت لبش در ظلمت دام ... شکر بند لب او نقل مدام تو شود

بعد ازین خطبه اقبال بذکر تو کنند ... عاقبت سکه خورشید بنام تو شود

آخر این مرغ همایون که دولت باز او ... آید از روی هوا ... بدام تو شود

چشم ارباب نظر خلوت ... کرده ... خرق اصحاب غرض جرعه جام تو شود

## مثنوی

چو صبح ... گه نمود افسون ز ... ز کوه آمد برون خورشید چادر

بس اختر بر سپهر هم گشت ... باد آورد یار رفته از دست

ز شهرستان سوی ... روان شد ... ز شهر تن شهرستان زمان شد

چو با ما فتح شد بخت جوانی — پس را دید مجنون ماه یکشب
چو روزی در صف مستان نشسته — ز هر یک غمزه عقدی در گسسته
چو چشم ناقه ان چشمش نیاز — چو چشمه هایش وقفه در غار
چو عکس طلعت خورشید دوشیزه — چنان کش لاله گون از دیده بارد
برنگ افشان گرفت ابر گلبار — برون آید ز تنگ از دل غبارش
چو یار آن حال دختر را تبه دید — چو چشم خود جهان تنگ و سیه دید
بنازش گفت کی سرو گل اندام — خطای چشم مجنون ز تو یا رام
بزاری گفت کی ترک خطایی — خطا کردم خطا کردم خطایی
صبی بر شکر و گل بوسه داده — شکر با صبح سر از پسته بگشاد
بتی با گفت کی بد مهر مادر — مرا ای بت چه افکندی بر آذر
چو بادی رستم و ساقی بهر حال — چرا افکنی برگ مجنون مثال
بگو تا زین جگر گوشه چه دیدی — که او را بی گناه از خود بریدی
مرا رسوای مجلس و عام کردی — میان انجمن بدنام کردی
بگفت این قصه و بسیار بگریست — بر آن زاری شب ماه زار بگریست
بدون او و دوش از غم شکسته — بر لیلی شکسته و مجنون شکر از تنگ
جهان دم چتر شاهی بلند کردند — عماری‌ها به با ساز کردند
گل آمیز عماری سوی بستان — همه موج نشسته در شبستان
بوی رخ طلعه خوبان دلاویز — بیاد او خود و کهر کل شکر ریز
نسیم جلوه فراوان غنوده ساز — چمن بوی و نگارین روی و شهلا

هزار و سیصد و هفتاد و چار / همه شب شیندی و فخر آخر

که عشق آن صنم از کار بودند / بدان هر که خدمتکار بودند

یکایک با نگار و مهر و مهتاب / خرامان بود و فرمانش پیاز

بمن روی طرب شد لطف کردند / حالی آئین نشین شاه کردند

کبوتر کرد و پیمال هرب / ز هر روزی ز سر بی رنج شد

## حکایت شاه اسمعیل ... ...

چو شد آن صحن عالم پر ز جنت انجام / نگارین شد از آیت دیدنی سلام

تصرف شد از قاضی آتش کلاه / کمالیک شد شاهی شه انبیا

ز دور کاینات آولی ز بستر / شد شش شد گشاد و کی سر پرو

همین کای سپاه شام نزدیک / نگردانش چشم بگردون که بیکر

شد لنگو ز خود سنگ شتا بام / رخ بدو و کردون شد تمام

بگردون بس آکرد و چو کیارت / زمینش کجا رکی بر آسمان رفت

دلش راست کو جزو وی چو بود / چو ابر شکل شیر شد باد

ستاده روی صحبت ابلق دبل / گرفتند گرد گلی میل ز میلی

چو چتر شاه شاهی ستبر آورد / ز غیرت گشت روی شاه چین زرد

همای چتر شاهی بگو پرواز / بر گوشش چو شه دولت کرد پرواز

وفتت عنبر پیچ نحلی ز پیر ایش / گرفته جا میان خویش در میانش

چه بی شکر انطاقی نیستی زانش / کشید قد و سبز از رنگ سوشن

بی پروی قد خوش سر گشته / حنظلی چون سبزه گرد گل دمید

سرای بردم [illegible] | همه پا و دکانش بوسه دادند
جوان فرزانه از شاهزاده | بدید از دور جمالی شه پیاده
ملک چون دید روی شاه زاده | چو بد از رشک تمنا دش بلرزید
نهانش از [illegible] جوانی [illegible] | [illegible] بپرسید
ملک [illegible] دل خویش خوب [illegible] | جوابش داد زیر لب شکسته
روان گشتند از آنجا سوی درگاه | ملک [illegible] و با شاهی همه راه
[illegible] رنگ آمیز میکرد | [illegible] داد [illegible] خون همی خورد
[illegible] آمیخته [illegible] | [illegible] باهم [illegible]
بسوی برج و باره بنگرید [illegible] | جهان [illegible] نظاره دیدند
[illegible] گرد برج [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] برج [illegible] | [illegible] نظاره
[illegible] گویان [illegible] | [illegible] تا درگاه قیصر
فضای [illegible] | [illegible] بانان [illegible]
خروش کوس [illegible] | [illegible] در دیده
[illegible] | [illegible] بنگر
[illegible] | [illegible] شاهزاده راه
[illegible] تاج قیصری دید | [illegible] [illegible]
گرفت از تاج [illegible] | [illegible] بالای [illegible]
ز [illegible] دل [illegible] | ز [illegible] راه [illegible] برسید

زدست رانت [illegible] / [illegible] کرده

[illegible]

زمانی خواسته جای [illegible] / بلوری کرد [illegible]

[illegible] ساخت ساقی / [illegible]

[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود [illegible] عکس صفای جان / [illegible]

مثنوی در صفت [illegible]

[illegible] / قدح [illegible]

[illegible] / [illegible] قدح [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] بر دامن او / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] از دل [illegible]

بزیر [illegible] ساغر [illegible] می گرد / [illegible] خوناب میخورد

ملک جمشید [illegible] شاه / قبیه چشم و گوش و هوش داده
زمانی ازدی داد داد و دهی / سر درج لطافت برگشادی
کی باید تا بغداد باز بودی / دمی با ظرفان دمساز بودی
میان شاه [illegible] / چو شمع ازپای مست آن دلفروز
چو از تاریک شب بگذشت پاسی / زهی قیصر لبالب جوان کاسی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بازی [illegible] ارد / زمستان [illegible]
اگر [illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد آن تاج و کمر جمشید بیدار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] گفت ای شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر کین جامه را بوسید [illegible] / [illegible] شد [illegible] آن بوسیده [illegible]

نوای جام می وان جام [illegible] | چو [illegible] روشن
چو شاه چین ز مشرق رایت افراخت | سپاه [illegible] برهم انداخت
ملک در بارگاه قیصر [illegible] | [illegible] بر آمد
[illegible] زاده برخاست | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | در آخر [illegible]
[illegible] باده [illegible] | و آخر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بزمی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] آورد [illegible] ساقی کشتی [illegible] | [illegible]
[illegible] جام [illegible] | شادی [illegible]
ازان [illegible] داشت [illegible] | [illegible] شادی داد ساقی
[illegible] یار شادی بود [illegible] | [illegible]
[illegible] جام [illegible] | [illegible]
همی لرزید چون در دجله [illegible] | و یا از باد کشتی بر سر آب

بجام اندر کشیدند [illegible] می / ندیدند آن دریای آتش موج زد روی
درون صحن ایوان [illegible] / بنا کام از ره لب باز کردید
بیاید جنس از [illegible] گون / ز بزم قصر [illegible] بردند بیرون
در اندر پیش آن ایوان [illegible] رفت / فحل تا [illegible] ایران [illegible] رفت
[illegible] بزم [illegible] / [illegible]
زمین [illegible] کشیدی [illegible] / [illegible]
[illegible] آب [illegible] / [illegible] که [illegible] می [illegible]
بس [illegible] / [illegible] قبول [illegible]
[illegible] نگ [illegible] / که روح افزاید و عیش آورد [illegible]
[illegible] بر [illegible] / [illegible] آب [illegible]
فرح [illegible] جشن [illegible] / [illegible]
دو جام زر [illegible] / [illegible] از [illegible]
ز هر جنسی و نوعی [illegible] / [illegible]
از آن پس جام شادی [illegible] / [illegible] از [illegible]
[illegible] بزمی [illegible] / [illegible] از [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / که تا با آخر [illegible]
[illegible] / می عیش و طرب [illegible]
[illegible] خوشید [illegible] / [illegible]
چو داران باز گفت احوال داماد / که چون افتاد حال او ز بنیاد

شبا دی شب بخفت بخواب خرم / ملک را گفت فارغ کن دل از غم
برامیدی که دشمن داشت اکنون / [illegible] ازو کرد بیرون
[illegible] کار خواهد شد [illegible] / [illegible]
بدین شادی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صفت گوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
میان سعادت خوش [illegible] / بچوگان ارادت گو ربایم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گوی [illegible]
ازان جانب [illegible] / [illegible]
[illegible] چوگان بازی شاهی / روان در حرکت از راه [illegible]

زر و لعل بهم تا بچی
که می از زیده لعلش خراجی

به سر جاده مهتابی نشسته
میان خنجر زر برچرخ بسته

بر هستکی زلف چو کاشی بر دوش
بهر جانب هزارش حلقه در گوش

[illegible]
که با جیبش [illegible] شاه و [illegible]

میدان گوی خواهند باختن امروز
[illegible] خواهند باختن امروز

[illegible] داشت [illegible]
که صحن [illegible]

ز ایوان [illegible]
[illegible] عزم [illegible]

بران [illegible]
ز [illegible]

دو ماه مهر طالع چون ستاره
هوس کردند در میدان نظاره

[illegible] میدان دوان [illegible]
[illegible] خواستند [illegible]

ز هر جانب خروشی [illegible]
زمین چون آسمان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ملک [illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]

ملک از جا براق [illegible]
ز صحن [illegible]

[illegible] مقابل
جز [illegible] زلف [illegible] دل

به میدان [illegible] دو [illegible]
بجز [illegible]

بیار دو ماند [illegible] بر سر را
نی یار [illegible] رقص [illegible]

ج.

همان بر گوی زد چوگان بنیروی / که گوئی برد بیرون از فلک گوی

| | |
|---|---|
| چو هر بیننده آن قد و شکل و شمایل | بدیدی [illegible] همی ماند در دل |

[illegible]

| | |
|---|---|
| باد صبا بگو [illegible] | چه [illegible] |
| [illegible] | از چشم [illegible] بگذرد [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

[illegible]

| | |
|---|---|
| چو گردی گاه انگشت [illegible] | برآوردی [illegible] |
| [illegible] که [illegible] | [illegible] آن خاک [illegible] |
| فلک گوی از [illegible] بودی | [illegible] که بودش بردی |
| [illegible] شام [illegible] | [illegible] چوگان [illegible] |
| [illegible] | ز چوگان گوی [illegible] |
| [illegible] آفرین کرد | [illegible] آفرین کرد |

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] کرده [illegible] | [illegible] از خون لاله |

نهاده به وجهی که کبکان برابرو
تجنی پای رنگین کرده تیهو

چو دادی باز را جنبش چو پرواز
دو منزل پیش او باز آمدی قاز

چو بگشادی زبون آن آهنین طوق
[illegible] دارش کشتی از شوق

[illegible]
[illegible] روباهی گرفت

[illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
گرفت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
عنان از [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] صید [illegible]
[illegible]

بدو گفت این پسر هنرور نژادست | که [illegible] هنرت [illegible] داد
زخشم آتش فشان شایست | [illegible] با [illegible] [illegible]
چرا مرد هنرور [illegible] باید | که شخص بی‌هنر کاری [illegible]
کنون در کار شاهی [illegible] | [illegible] چه [illegible]
[illegible] گر چه [illegible] | ولی [illegible] [illegible]
[illegible] کردم آزمایش | [illegible] [illegible]
[illegible] دگر [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] کای خداوند | درخت دولت [illegible]
[illegible] | که [illegible] و [illegible]
[illegible] عین الیقین [illegible] | که [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] | [illegible] عرش [illegible]
دگر ره گفت با وی [illegible] | [illegible]
[illegible] شاخ [illegible] | [illegible]
چرا [illegible] شاخ [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بجای نور چشم [illegible] کرد | [illegible]

اگر چه قطره‌ای باد از ابر لیکن — بدریا افتاد و شد در [illegible]

بنفس خویش بجا آورد و پرورد — یتیم بحر نام خویشتن کرد

بزرگی و خداوندیم بیاموخت — هنرهای بزرگانه هم اندوخت

چو صاحب تجربه صاحب هنر شد — خداوند کشور و تاج و سر شد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] داد از لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بوزانی [illegible] بر ولایت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — دوم یکی [illegible] ملک شام و بربر

دوم [illegible] — بر سر تاج از آن بوم آورد کج

[illegible] — نهاد در [illegible] کردن آرام

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] باز گفته این حکایت

[illegible] — [illegible]

باج

بپاسخ گفت این کار است دشوار — نشاید بی پدر کردن چنین کار
اگر فرمان دهد من بازگردم — از این در با پدر همراز گردم
بفرمان پدر یکسال دیگر — بپایم چون خدا فرمان [illegible]
حکایت را بدین [illegible] انجام — بهر کاری که [illegible] اشانم

[illegible]

یکی خورشید را از قیصر طلب کرد — [illegible] تنها بجای [illegible] آورد
[illegible] را گفت شاهی وقت [illegible] — [illegible] که [illegible] باشد انجام
فلک بر خاست [illegible] سپاه — زمانی [illegible] تو با ما
اگر فرمان دهی [illegible] — از روم [illegible] راشان [illegible]
[illegible] عدو [illegible] — رود هر [illegible] از روم [illegible]
[illegible] فصلی [illegible] — که از شادی سر افسر برافراخت
[illegible] گفت آفرین [illegible] تنگ — قوی [illegible] من [illegible]
[illegible] کاری [illegible] — بگفتار اندر [illegible]
اگر [illegible] عهد و پیمان [illegible] کردی — بجای آوردی [illegible]
تا قیصر ز گردون [illegible] راند — [illegible] دختر [illegible]
بدارای جهان [illegible] — [illegible] راحت [illegible]
من از فرمان قیصر سر نتابم — [illegible]
باشم اندر [illegible] — [illegible]

چو شنید این سخن بر جای آن سرو … بعد ازین قصه آمد راست آن سرو

از وی شده بود از گناه جمشید … شهنشه شاد شد از کار جمشید

اشارت کرد از آن پس رو میان را … که در بند [illegible] کن بیا [illegible]

[illegible] کین [illegible] … ز دل [illegible]

[illegible] لشکری آمد با [illegible] … [illegible] گشت بر صحن [illegible]

[illegible] دستی بود [illegible] … [illegible] جوانی خرم [illegible]

[illegible] گلها [illegible] … چو جسم [illegible] بر [illegible]

[illegible] … [illegible] سرو [illegible]

کشش صد [illegible] لعل افکند جام … [illegible] جام

[illegible] عقد بر [illegible] … [illegible] سنبل [illegible]

[illegible] و گل [illegible] آب چشمه … [illegible]

[illegible] گل چون [illegible] … در [illegible] چون [illegible]

چمن بر [illegible] گل [illegible] … [illegible] گردن [illegible]

[illegible] این غزل [illegible] بلبل … [illegible] گل

## غزل

[illegible] غم صد گره بر دل [illegible] گل … [illegible] صد گره از کار گل

[illegible] جمشید … [illegible] دیده بدار [illegible] گل

[illegible] آتش [illegible] دریا … [illegible] بازار گل

[illegible] قزح [illegible] پرگار زد … دایره لعل گشت نقطه پرگار گل

[illegible]

ز چمنی کان صنم جلوه دهد چون ز — خار عجب گر دهد بار دگر بار گل
کوت بلب آورد جام پری زادهی — می بکف او ربو بن روی پری زادگل

[illegible]

ملک با لشکری افزون ز باران — فرود آمد بدان خرم بهاران
میان سبزه چون گل جای کردند — ز هر سو خیمه بر پای کردند
بیاد روی گل ساغر گرفتند — چو نرگس دور جام از سر گرفتند
ملک گل مغنه با قیصر طرب کرد — بدان گل ارغوانی باده مجوز کرد
ملک نالید یک شب بخش همراب — که کار از دست رفت ای دوست دریاب
چنین از غم تا کی دور باشم — بجای خویشتن مهجور باشم
برای من بسی زحمت کشیدی — ز دست من بسی تلخی چشیدی
برای من بکن یکبار دیگر — بیار آن ماه را یکبار دیگر
سرشک از دیده می بارید بر زر — همی گفت این غزل با دیده تر

الرباعی

ایا کراست زمرد ایا کراست یارا — گر من بر دست بارم این یکسخن که یارا
نشان ماند اردی طلعت تو بوسی — ای چهره توانا زبان اینسان جابجا را

مثنوی

چنین دلخسته هجرانم امشب — که مشتاق وداع جانم امشب
شب مهراب رفتش سوی خوشید — شب مهتاب خوبان گشت خورشید
سواری سر شب رنگی از دور — چو در تاریکی شب شعله نور

به طاوسی نشسته بر سیه زاغ — چو بادی کامد و گلبرگی از باغ
همی آمد بدان تازه نهج دلدل — چو بر باد بهاری خرمن گل
چو مهرابش در آن ره بشناخت — که خورشیدست سر در پاش انداخت
بزاری گفت ای شمع دلفروز — شبت فرخنده باد و بخت به روز
بیا ای تازه گلبرگ بهاری — بگو عزم کدامین باغ داری
زجان بنواز گری ای سرو آزاد — که صد جانت چو جان من فدا باد
سبک گردان عنان وزود بشتاب — رکابت را گران کن زود بشتاب
که با خورشید جم دارد دو داعی — همی خواهد زمانی اجتماعی
شبی را بدو مرکب گرم خورشید — بیا مه تا بلشکرگاه جمشید
در آن گلزار عنبر افزای ومهتاب — ملک با او روان در گوشه آب
نشسته صوت بلبل گوش می کرد — بیاد یار جامی نوش می کرد
کجا بر سنبلی بادی گذشتی — ملک شوریده و آشفته گشتی
گمان بردی که مشکین زلف یارست — که از باد بهاری بی قرارست
چو سرو نازنین چندی از جای — ملک از جای جستی سر و پای
جهان پنداشتی کامد نگارش — گرفتی همچو جان اندر کنارش
روان آمد به پیش شاه مهراب — که شاها این شب قدرست دریاب
به استقبالت آمد بخت پیروز — شب قدر تو خواهد بود بر روز
چو شه جمشید با آن ... بل — ملک را برزد این مطلع ... از دل

غزل

شادی آمد از در دل شب که تا جان میرسد | جان باستقبال برون شد که جانان میرسد
یار من دامن کشان دربار باز آمد ز در | مژده ای دل کان شب هجران بپایان میرسد
خوش بخندای دل که اینک صبح خندان میرسد | خوش بخندای زر که اینک مهر رخشان میرسد

## مثنوی

پریشانی سر و جان داده بر باد | چو زلف آمد ملک در پایش افتاد
گل خندان بزیر برگ رفتش | گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشستند آن دو نازک یار باهم | بدان گلزار جان افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یکدگر را | ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو یار موافق | که بنشستند باهم هر دو عاشق
بهر کان گفته باهم هر دو صد راز | بیا بر و کرده با هم هر دو صد ناز
ملک را گفت کای روی تو روزم | بشام آوردی روی دلفروزم
همه بر عکس خورشید گل اندام | سیاه چین چون همه عرض در شام
رخ فرخ چرا می تابی از روم | بعزم شام صبحم را مکن شوم
ندانم تا کی ای عمر گرامی | چنین اندر سفر فرسوده خامی
چو مه روز و شب ای زرین شمایل | چه بن کامی بدین قطع منازل
مه و خور گرچه برخورداری از من | ندیدی هیچ برخورداری از من
تو چون زلف از جهودی فتنه بر روم | چرا گشتی چنین سرگشته در روم
ز حلوای بجز دودم ندیدی | زیانها کردی و سودم ندیدی
بگفت این و سرشک از دیده افشاند | روان این مطلع موزون فرو خواند

## رباعی در صفت وداع

از دیده دگر روز وداعی نگران شد … با قافلهٔ اشک دل افتاده روان شد
ای جان گرامی تو برو با غم او ساز … دل گفت همه روز دل آن گوسون شد

جوابش داد جم کای خانه‌ها ز … طراز خوبی و سرمایهٔ ناز
تن و جان کرده‌ام وقف هوایت … چهم بادا فدای خاک پایت
بجز من گر نه سودای تو ورزد … سر و جانم بسودایی جوی ارزد
ز شمعت شعله در هر که گیرد … چراغ روشنت هرگز نمیرد
ز جان و دل که بنیادیست سست … مراد من تویی صحبت تست
کهم خاکستر و باد این جان پر درد … چه برخیزد ز خاک و باد جز گرد
باقبالت نمی اندیشم از کس … مرا از هجر تست اندیشه و بس
مرا با غمزه آتش دل بهم را شد … چه باک از زخم تیغ و تیر باشد
چو خواهم طاق ابروی تو دیدن … چرا باید کمان باری کشیدن
ز هجران زخم بر تیغ جان را … ز عشق آن شدم قربان کمان را
درین ره از هوا پس می زنم من … وگر سر می کشم خونم بگردن
فلک با عاشقان دایم بکین است … چه باید کرد چون خونش چنین است
فلک با تیغ خود خواهد کشیدن … خر سیاتر از هم خواهد بریدن

در روز وداع آن جان گرامی … لب بر لب من نهاد گر مک

ازوی

| | |
|---|---|
| ازروی حسرت بامن همی گفت | مدا افراق و بیتی و بینک |
| همان شب با دو تن از پیر دانش | تماشا را دران مهتاب می گشت |
| طواف کرد آب و سبزه می کرد | ز ناکه ره دران منزل درآورد |
| بیک منزل دو مه را دید با هم | نشسته هر دو با بلقیس چون جم |
| نوای چنگ و نای و صوت بشنود | بران خرم مقام آهنگ فرمود |
| دران مهتاب خرم بود خورشید | نشسته چون گلی در پیلهٔ بید |
| چو ماه را بدید از دور بشناخت | صنم خود را بدید ایشان در انداخت |
| به پیشان چون ملک نقشی عیان کرد | به بید ایشان گل خود را نهان کرد |
| زمانه دشمن عشرت و شادی | نخواهد بغیر از نامرادی |
| چون گل بهمین زمانه برخ نکرد | کس ماز چون جگر آگنج نکرد |
| چون غنچه دلی بیکدمی جمع نشد | کایام طمان دمش به آگنج نکرد |
| ملک چون عکس تاج افسری یافت | زجای خود بسنبالی بشافت |
| زجای خود برفت و رفت از جای | چو دامن بوسه اش می داد بر پای |
| بآغوش اندر آورد آفتابش مست | گرفتش سیب سیمین بر کف دست |
| بهن و مشک و شادی هم دید | می مشکین ز شیرین صد بوسید |
| بر پیر لبد بن چون دید خورشید | زغیرت شد نفس لرزان نزار بید |

ملک گفت از کجا ای سرو نامی / باقبال و سعادت می خرامی

سوی کعبهٔ فرمان بسلامت و سعادت / زکجا همی خرامی صنما خلاف عادت
سوی کشته گذر کن به بهانه زیارت / بشکستهٔ نظر کن بطریقهٔ عبادت

الا ای تازه ورد باز بورد / بدین صحبت اگر امین باد تب آورد
بخورشیدی چه نقصان هر که یابد / اگر در خانهٔ موری بتابد
شهانی منور کرد ماهی / گدایی مشرف کرد شاهی
یکی چتر داد خدایت سایه بر خاک / گداری گرد دربانی بجای تاک
پاسخ گفتش ای خورشید شب رو / ملک کای جسم بنیاد خسرو
من اندر خواب بودم کرده مسکن / خیالت با که آمد بر سر من
غمت در دامن جان من آویخت / درین سودا ز خواب خوش برانگیخت
بگشتانم بخت بیدار تو آورد / شب وصل تو امشب روزیم کرد
ملک آشفته بود و مست و بیخویش / حجاب شرم در انداخت از پیش
پاسخ گفت کای حور پری زاد / جمالت رخت جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین جور و تمنا / کند بر عاشقان امشب تجلی
مراد بیدارش امشب از خیالت / زنانرا یک نظر دیدن حلالت
نعمت اکنون وا ز شب رفته بگهر / رهی دورست از اینجا تا در شهر
هوس دارم که از دورش ببینم / بچشمان در رخسارش چه بینم

جوابش داد بانو کین خیالست — شب خورشید را دیدن محالست
کجا خورشید امشب رخ نماید — ترا امشب فردا برآید
درین بود او که شهناز از ره راست — بآیین ابیات مجلس رابیاراست

دل ما در پی آن یار که جانانه ماست — گشته سرگشته او هم دم و هم خانه ماست
بانگ بر وی زد ازین نغمه نپرداز ه حسن — همچنان گوشه نشین دل ویرانه ماست

چو شاه چین ز مشرق راند موکب — روان شد خیل زنگی سوی مغرب
خروش نگره نای و کردش کرد — بکردون در شد چون زاگور و گرد
هوا بگرفت ابر و کوس شد رعد — بهوز اخیبار و طالع سعد
بملک شام شاه چین روان شد — شه روس دو منزل هم عنان شد
چو منزل بملک هم از کشند — دواعش گروه زانجا بلد کشند
ازانجا کرد ترک ساقی و رود — بجای تاج بودش آهنین خود

بجای ساعد سیمین خورشید

حمایل کرده در بر تیغ جمشید

دو شب در منزلی نگرفت آرام — سپه می راند تا نزدیک شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج — که بحر روم شد بر شام مواج
نشد در عرض لشکر ارض پیدا — سپه را طول و عرضی نیست قطعا
سواد شام ازین لشکر سیاهست — زمین چون آسمان پر بارگاهست

چو مهراج شد ز اندیشه خیره — شد بر دلیر ملک شام تیره
پریشان بود شادی شاه بهمن — بوجه حسن بود از ماه بهمن
بشادی گفت صورت ماتم آورد — عروس ماتم آمد چون توان کرد
کمان بردم که غم باشد عروسیم — ندانستم که نر باشد عروسیم
کنون بر رزم باید عزم کردن — پس ازمیج رزم و ترک بزم کردن
پی گنج گهرها بر گشادند — بلشکر بهر دشمن سیم دادن

مرا تو تیغ را بر بد گهر سنج
کری کو مرد نباشد کار گر سنج

سپاه آمد ز هر جانب فراهم — ز گردش اشهب کشتی شد ادهم
ز مصر زرین روان شد مرز بانی — ز هر شهری برون شد شهریاری
ز هر که خاست آواز چه تیره — شدند آن انجمن جم را پذیره
بصحرای طلب لشکر کشیدند — دو کوه آهنین با هم رسیدند

بهم خوردند باز آن هر دو لشکر — پر از ابر بود بر جای سمند سپر
کمان برق یمان از عکس شمشیر — فلک را آب می شد زهره با شیر
ز بیم آن روز ابر باد رفتار — بجای آب خون انداخت صد بار
بر آمد ناگهان ابر سیه گون — تگرگش آهن و بارانش شده خون
چو شد از هر طرف قلب حج راست — ملک جمشید قلب لشکر آراست
چو کوه افشرد در قلب سنه پای — که در قلب همه کس داشت او جای

زمه سو گرد بر گردون روان شد | زمین پنداشتی بر آسمان شد
چو خنجر در سرافشانی دلیران | علم وار اسپ افشانی بر جان
علم بر ماه سپر سایید از قدر | پستان نیزه خون نشانیدن در صدر
ز هوست باد پایان گرد بگریخت | برق از دامن گردون در آویخت
ز گلگون همه لبالب به میدان | بمیدان تکاور کشته گردان
زمانی نیزه گردی دل ربایی | زمانی گرز گردی سر بجایی
دم بجاره کمند خام در خشم | پیر اندر حلقه آوردی چو آرقم

ز لشکر دست چپ مهراب را داد | دگر جانب ملک سهراب را داد
که بد سهراب را قیصر برادر | جوانی پهلوان بود و دلاور

ملک تیغ مخالف روز بر داشت
ز تیغ و نعل رخش منع بر داشت

ز شادی روی کار ابر داشت مهراب | بسوی رزم قیصر شد عنان تاب
ز تیک سوی رایت مهراب شد بست | عنان بر تافت با سهراب بوست
بپایان از رکاب او گران شد | تو گفتی بیستون از جا روان شد

چو صبح از تیغ خوناب آتش انگیخت | سپه را بر سپاه شاهیان ریخت
سپاه شاهیان یک یک چو انجم | شدند از صبح تیغش یک یک گم
گهی بر چپ همی زد گاه بر راست | صف آورد از صف بر خواهی خواست

دلیران یکسر از بیمش گریزان / چو الیاس همچو برگ از باد ریزان
ملک تا نیمروز دیگر از شام / همی زد تیغ چون خور در صف شام
بآخر روز از جبر گشته مهراج / بجم بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملک در پی شتابان بود چون سیل / فغان آرایان برخاست از خیل
شد از بیم کشان شام شاهان / بر جمشید شد فریاد خواهان
بود چون کار ملک شام شد راست / بداد و بخشش آن کشور بیاراست
مشرف کرد دار الملک مهراج / منور شد بنور طلعتش تاج
عقاب از عدل او با صعوه شد جفت / ز شاهین کبک فارغ بال بخفت
سپرد آن ملک را یکسر بو در / که بود از خویش قیصر بود و افسر

## بازگشتن ملک جمشید از شام به بهروزی

بفیروزی و بهروزی از آن بوم / ملک جمشید روی آورد در روم
پس آنگاهی بسوی قیصر آمد / که از شام آفتاب چین بر آمد
بملک روم با جانی پر امید / مظفر بازگشت از شام جمشید
بر آورده به بخت نیک کامش / بهر دی رفته بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون با لشکر آن شاه / دو منزل شد باستقبال آن ماه
ز روم آن جمله کی رفتند بیرون / سران هر یک چو هوشنگ و فریدون
چو آمد رایت جمشید نزدیک / شد از گرد سپه خورشید تاریک
جهانی پر غنیمت دید قیصر / ز گنج و باد پای و رخت و افسر
بیلاک میگفت مردم خرم و شاد / که بر فرخنده داماد آفرین باد

نمی شاید شمردن این غنیمت ‌ ‌ بسی باید شمردن این غنیمت
ملک چون دید چهر قیصر از دور ‌ ‌ فتاد اندر زمین چون سایه از نور
بنازش در کنار آورد قیصر ‌ ‌ فرازش بوسه زد بر چشم و بر سر
ملک بر زد رکاب شاه بوسید ‌ ‌ ز رنج راه شاهش باز پرسید
که این رنج سفر چون بودی ای ماه ‌ ‌ بصبح و شام چون پیمودی این راه
ز چین بر روم بر بستی میان را ‌ ‌ چو خور تا شام بگرفتی جهان را
تو کار رنگ پیش از پیش کردی ‌ ‌ برو اکنون که کار خویش کردی
ملک گفت ای جهان چون من غلامت ‌ ‌ همه کار جهان بادا بکامت
مرا این دولت و پیروزی از تست ‌ ‌ همه سرسبزی و پیروزی از تست

همه ره تا بدرگه شاه و قیصر
همی رفتند مهر و ماه هم بر

چو انجم روشنان دین نشسته ‌ ‌ مه و خورشید با هم عقد بسته
جهان آرا در روم سوری کرد بنیاد ‌ ‌ که شد زان سور عالی عالم آباد
بهر شهری و کویی بود جشنی ‌ ‌ نگارین کرده کف هر سیه وشی
بنفشه جلوه کرده چون بهاری ‌ ‌ بدین پستی جلوه کرده هر نگاری
نشسته آن آفتاب شام برقع ‌ ‌ به پیروزی در آن برج مرصع
جهان در جلوه طاوسیان آن باغ ‌ ‌ بجنبی پای رنگین کرده چون زاغ
زمرد با گهر ترکیب کردند ‌ ‌ چو گوهر دون حجله ترتیب کردند
نگاه از شرم دستش می شد از دست ‌ ‌ ببا پایان نیر حسی گشت پا بست

مشاطه با آئینه برخاست / رخ خورشید چون آئینه آراست
چو رویش دید رو بر جا پدیدان کرد / کزین خوشتر چه آرایش توان کرد
رخش در آینه این نظم شیرین / شکر زان همچو طوطی کرد تلقین

رباعی

ای آینه کرده در رخت روی امید / در چشمم از آن خط سیه روی سفید
بهتر زان نبود که دیده دوزند آنجا / کآینه برابری کند با خورشید

فرد

چو مشاطه زدش بر زلف شانه / نسیم این بت را زد بر ترانه

رباعی

از بس گره و پیچ که زلفت بنمود / آمد شدن شانه در او مشکل بود
در حل دقایق ارچه جدی بنمود / زان مشکل زلف شانه مویی نگشود

فرد

چو نیل خط کشیدندش به آواز / بخواند این بیت را بر ساز شهناز

رباعی

روزی که فلک حسن را نیل کشید / چشم بد روزگار را میل کشید
در مملکت حسن دو چشم گردون / زیباتر از آن رخ تو خورشید ندید

فرد

چو بر ابرو کمانش وسمه بنهاد / مغنی بر کمانچه وسمه بنهاد

رباعی

| | |
|---|---|
| روی تو که آتشی در آفاق نهاد | بس داغ که بر سینهٔ عشاق نهاد |
| مشاطه که طاق خم ابروی تو دید | از شرم برفت و آینه بر طاق نهاد |

| | |
|---|---|
| چو آمد غمزه‌اش با وسمه در ناز | فرو خواند این رباعی ارغنون ساز |

رباعی

| | |
|---|---|
| چون ز جیب سرمه دان سر بر کرد | نظارهٔ چشم سیه لب بر کرد |
| خود را ز خجل سر زده در گوشه کشند | از دست تنم خاک سیه بر سر کرد |

فرد

| | |
|---|---|
| چو بر خواندان رباعی ارغنون ساز | در آمد شکر شیرین به آواز |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای خاک در تو سرمهٔ دیدهٔ ماه | هر از موی من خاک درت روی سیاه |
| با خاک رهت که سرمه دارد در چشم | هر میل که با او بر سرش خاک سیاه |

فرد

| | |
|---|---|
| چو برگ سمن خندید غازه | سمن زد بر لبان این شعر تازه |

رباعی

| | |
|---|---|
| از رنگ بیاض رویت ای شکر خا | از عکس گل جمالت ای غیرت حور |
| مشاطهٔ آفتاب بر روی افق | پر رخ آب سفید آب کند شام و سحر |

مثنوی

| | |
|---|---|
| چو شیرین را به هودج برنشاندند | فرستادند و خسرو را بخواندند |

ملک جمشید شب از بزم مستان خرامان رفت در خرم گلستان
شبستانی چو زلف مشک مویان منور کرده چین ماه رویان
نگارین لعبتان خلخ و چین چو پر و ناز پر تابای رنگین
سمن رویان چو سرو ایستاده برپای همه صاحب جمال و مجلس آرای
بدست هر یکی شمعی معنبر نهان گرم چون شمع از هوا پر
بهر شمعی که ماهی بر گرفته فلک چون شمع انجم در گرفته
فروغ شمع آن شب برد ناموس ازین هر منفعت شمع و صف فانوس
ز شادی بر فلک رخشنده ناهید که مست امشب وصال ماه و خورشید
ز شب سند و بلالایی روا رو همی زد در رکاب آن مه نو
نثاری بر سرش ریزان ز بالا ز اطباق فلک لولوی لالا
شهنشه دید زر کاری نقابی بشب در مهد زر کار آفتابی
درآمد چون نسیم نوبهاری کشید آن غنچه را در مهد زرکاری
چو باد صبحدم صد لابه بنمود ز گلبرگش نقاب شرم بگشود
ز سوسن زنگبار انداخت چنبر ز گلبرگ بهاری کرده بستر
ده مه باز بچیدن با هم دو شاخ میوه پیوستند با هم
کشید آن خرمن گل را در آغوش چو خون کرد لبش دیبای گلپوش
برش تا ناف باغی بر ز سوسن بزیر سوسن از نسرین دو خرمن
نه از ایاری از روی شفقه نه این را یاری انده روی شفقه

سمن را یافت درای حصاری ببیشه لاله زای دراز ای ی

ز زلفش صد هزاران خون بگردن نبودش جز میان یک موی برتن

میان یاسمین و نسترن در بلورین برکه همچون حوض کوثر

بلورین کوه فرزین کمرگاه در آن کوه و کمر دلبسته گمراه

فراز برکه اش عین الحیاتی صفیحی روضه اش از مه نباتی

دو سیمین دربر و کرده نخواهم بدان در بند مهر خاتم جم

کلید آن در از پولاد چین بود ز سیمین درج قفل لعل بگشود

زناکه خاتم یاقوت جمشید فتاد اندر دم ماهی خرشید

شد از خورشید پیدا قاف یاقوت روان در چشمهٔ خورشید شد حوت

که با سهراب شد از عین خرشید که با جمشید شد از جام جمشید

فلک شد چاکر و ایام داعی جهان می ساخت بر ساز این رباعی

رباعی

باد آمد و بیک غنچه را دها داد زرگل زرنگ بند قبایش بگشاد

برامنش امروز بخون آلوده است پیداست که دوش دختری داد بباد

مثنوی

چو مه رویان ز نگاری شبستان پس از زرین تنش گشتند پنهان

عروس روز خون آلوده دامن خرامان شد برین پیروزه گلشن

خوش و خندان و عنبربوی جمشید برون آمد چو صبح از مهد خورشید

حریر شبنمی و صم مفرشی خواپت رخ صبح از سواد شب بیاراست

ملک جمشید بنوشت نامه از دوز / شهنشا با ... نامه نزدیک فغفور
جو از حمد خدا پرداخت خامه / با این ابیات کرد آغاز نامه

قطعه

ای پیک صبا صبح وصالم بکف آر / از جای بجنب آخر و برخیز و بیرا
بر امن این یوسف گم گشته بحزن بر / آلوده علی وجه ابی یات بصیرا

مثنوی

حدیث شوق دارد طول و عرضی / که نتوان اندر رسانیدن بعرضی
جو شرح سوز دل در خامه گویم / بخون دیده روی نامه شویم
بجای دوده دود از نی برارم / بلاهای سپاهان بر سر آرم
پسنهای که دور از تو ندیدم / جفاهای که دور از تو کشیدم
اگر گویم دلت باور ندارد / درون نازکت طاقت نیارد
دلم در بحر حیرت غوطه خورد / ولیکن عاقبت که سر برآورد
اگر جه تلخ باری بد در خشم / در آخر عقد حلوا کرد کلثم
ز زنبور ار جه زخم نیش خوردم / ولیکن شهد آخر نوش کردم
جه شد گر شد جهان تاریک بر من / بخشیدم شد آخر جشم روشن
اگر جه زحمت ظلمت کشیدم / زلال چشمهٔ حیوان چشیدم
نماندست آرزو اکنون جو اینم / که دیدار عزیزت باز بینم
جمال وصل لزان رو در نقابست / که جشم بد میان ما حجابست
نسیم صبح دولت جون برآید / ز روی روز برقع بر گشاید

قطعه

چو آن سه چاه بلا باز شود بر یعقوب — چاه به دامن یوسف همه بوستان شود
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

مثنوی

چو جم در نامه حال خود بیان کرد — جریدی را بحسن حالی روان کرد
ز عهد و روزگار خویش راضی — ملک میخواست عذر عهد ماضی
نه یک صبحی نشاطش بی باده بودی — نه بی صوت غنا یکدم غنودی
ز جام لعل نوشین باده میخورد — قضا را صحبت ما قبل میکرد
پس از سالی صبوحی کرد یکروز — ملک با آفتاب عالم افروز
ساقی چو شیراز فردوس اعلا — نسیمش داده صد جان بمرده اما
به تیغ تندش افکنده سپر غم — نسیمش داده جان از ضعف مردم
نشسته بر چمن قمری و بلبل — نوا زان این غزل بر نرگس و گل

غزل

چو آن شمع زمرد پای نرگس افسر دارد — بسیمین مشعلی ماند که مشعل زر به سر دارد
فرو ریزد به پیش پای مردم خون دل لاله — که از سوز دل لاله بسی خون در جگر دارد
مگر خواهد گشاید باغ شاخ ارغوانی را — که نرگس راست زر بر سر روان در پیش میدارد

مثنوی

صبا چون پیش گل و شمشاد میکرد — بهار جشن ملک را یاد میکرد

رباعی

مرا جو یاد ریاو دیار خویش آید  مرا ... له زار از درون ریش آید
نشسته بر سر زانوی غم شب و روز  خدای داند ازین پس مرا چه پیش آید

مثنوی

ز شوق چین ملک آهی بر آورد  ز نرگس لاله بر روی گل آورد
شد از آه ملک خورشید در تاب  ملک را گفت ای شمع جهانتاب
چراغ لطف دود از دل بر آری  چرا خون سرشک از دیده باری
همانا از هوای لیلی این دم  سرت با شاه چین گرمست چون شمع
ز عشقت هر که بندارد داغیست  بملک چین ترا چشم و چراغیست
ولی جایی که شمع خور فروزد  کسی چون از برای شمع سوزد
ملک گفت ای چراغ چشم انجم  سر زلفت سواد چشم مردم
پر اشک ما که مست ار تا در آورد  غم ما در بچشم ما در آورد

تو قدر صحبت ما در چه دانی
که از ما در دمی خالی نمانی

و چو دیم رایت غربت بفرسود  تنم از بوته هجران بپالود
بر احوال من اکنون اشک باشد  که روزی رخ غربت دیدن باشد
از آن پژمرده شد گلبرگ سوری  که در طفلی ز میکی جست دوری
از آن رو پیره و باشد تازه و تر  که پای از مرز خود ننهد فراتر
نجا و رهین عروس خاوری را  برخ مانند گلبرگ طری بزاد
از انجا چون سوی مغرب گذر کرد  بغربت بین که چون شد چهره‌ش زرد

ز اقبالت به کامی رسیدم — می عشرت ز هر جامی چشیدم
کنون باید بنوعی ساخت تدبیر — که بینم باز روی ماد و بهر
عنان بر جانب چین آری از روم — همایون سایه اندازی بران بوم
بهارش را دهی آرایش از گل — کنی اطراف چین پر مشک و سنبل
صنم را رخ زیبا ر دل برافروخت — دلش بر آتش سودای جم سوخت
بجم گفت این حدیث امشب بافید — بگویم تا بگویدش قیصر
ببینم تا چه فرمان می دهد شاه — ترا از رای شه گردانم آگاه
سحر دم در آمد منسج خورشید — حکایت باز گفت از قول جمشید
که جم را شوق مادر گشت تازه — ازین درگاه می خواهد اجازه

چو می دانی که جم را جای چنست
ز جنبش تا بدخشان در نگنست

بدین کشور نخواهد پیر نهادن — سر و ملک چین بر باد دادن
که از ماه سخن گوید که از باب — بباید یکنظر کردن درین باب
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد — گره برابرو چین بر جبین زد
برآشفت از حدیث رفتن جم — بدو گفت ازین معنی مزن دم
ترا بس نیست کاشفی جهانی — که زندی از جهانبان باز کاتی
بدو گفتا سپاه و گنج این بوم — بجنبت خواهات او برون از روم
چو خورشید این عتاب از مادر دید — بگردانید وضع و خوش بخندید
به مادر گفت کای بد مهر مادر — همانا کردی این گفتار باور

ز چین جمشید برآشفت حالی … زمانی در منی نخواهم گشت خالی
ملک را این حکایت نشست در دل … نهد یک موی فرق تا چین تا بابل
مرا چه کردم و نقشی نمودم … ترا در مهر خود می آزمودم
من از پیش تو دوری چون گزینم … روم با چینیان در چین نشینم
بدین ناز و فسون چند ایستادم … که افسرده گشت ازین اندیشه آزاد
ز پیشش تا درآمد نزد جمشید … که می باید پدید از رفتن امید
ملک گفتا مرا با چین چه کارست … نگارستان چین کوی نگارست
مرا مشک ختن خاک درتست … سواد چین دو زلف کافرتست
اگر گویی که شو خاک ره روم … غبارم برانگیزد هم از بوم
بهر جایی که فرمایی روانم … بهر نوعی که میخوانی بر آنم
وگر گویی که در چین ساز مسکن … شوم از رزم مردم راکیا من
حکایت را بپایان آمد فرودست … که ما را فرصتی باید نگه داشت
بپشتی پر باد پایان زین نهادند … از آنجا رو بملک چین نهادند

آمدن جمشید بدرگاه قیصر و شکار رفتن

ملک بر عادت آمد سوی قیصر … بقیصر گفت کای دارای کشور
زمان عشرت و فصل بهارست … هوا پر مرغ و صحرا پر شکارست
همه کهسار پر آواز رودست … همه صحرا پر از بانگ سرودست
بصحرا تازی اسبان تازم … بیاران در هوا نقشی بهارم
درین خرم بهاران شاه جمشید … که بادا بر سرش ظل تو جاوید

هوس دارد که بر عزم شکاری / رود بیرون بطرف مرغزاری
بپاسخ گفت کین عزم صوابست / شما را عشرت و فصل شبابست
زمان نوبهار و نوجوانیست / زمان عیش و عشرت کامرانیست
بباید چند روزی گشت کردن / بجام لاله گون باده خوردن
چو از قیصر اجازت خواست جمشید / بباز راه شد مشغول خورشید
ز گنج و افسر و خلخال و یاره / ز تاج و تخت و طوق و گوشواره
ز دیبا و غلام و چارپا نیز / ز لالا و پرستاران و هر چیز
که بتوانست با خود کرد همراه / بعزم صید بیرون رفت با شاه
در آن نخجیر که بودند ده روز / بزور اختر و بخت فیروز

## رفتن جمشید بچین

از آنجا رخ بسوی چین نهادند / پس از سالی بچند چین فتادند
همه ره با نشاط و کام بودند / ندیم چنگ و نای جام بودند
بفغفور آگهی بشیر آمد بشابور / که آمد رایت جمشید فغفور
ملک شابور چون این مژده بشنید / گل پژمردهٔ عمرش بخندید
بپیروزی رسید از ره که جمشید / چو عیسی هم عنان مهد خورشید
ملک شابور بود از غم چو نالی / که کس بازش نداست از خیالی
ز تنهایی تن پشکن همایون / چو تار ... گشته غرق از خون
ز فریادش بشب مردم نخفتی / چو شمعی جز حدیث جم نگفتی
... پیغمش بشنود جان شد / همایون چون زلیخا نوجوان شد

ز شادی شد ملک را پشت خم راست / ندای مرحبا از شهر برخاست

درخت بخت گشت از سر برومند / که آمد تاج را بر سر خداوند

همای چتر شاهی کرد پرواز / که آمد شاه بار سلطنت باز

ملک فرمود کاینها به بستند / ز هر سو های و رامش نشستند

آمدن جمشید و خورشید [illegible] روم

چو پیدا گشت چتر شاه جمشید / زده پهلوی جم هم چتر خورشید

چه خوش باشد و زین خوشتر چه باشد / و زین زیبا و دلکش تر چه باشد

که یاری دل ز یاری برگرفته / که تا گه بندش در بر گرفته

فرود آمد ز مرکب شاه کشور / گرفت آرام دلرا تنگ در بر

همایون را چو باز آمد بتن هوش / گرفت آن سرو سیمین را در آغوش

چو جان نازنینش داشت در بر / هزارش بوسه زد بر چشم و بر سر

ملک در دست و پای مادر افتاد / سرشک آتشین از دیده بگشاد

چو از مادر جدا شد شاه جمشید / همایون رفت سوی مهد خورشید

همایون دید عنبرینه عماری / چو در در زرین صدف در قراری

چو پیدا شد رخ خورشید انور / برآمد ناله الله اکبر

همایون در رخش حیران فرو ماند / سپاس صنع یزدان بر زبان راند

بدامنها گهر با زر برآمیخت / بدامن گوهرش بر سر فرو ریخت

همه با گوهر و سیمین عماری / چو ابر بهمن و باد بهاری

زصحن دشت تا درگاه شاپور | مرصع بود خاک از فر منشور
ز دیباها بنان ترتیب کردند | رخ دیبا بزر ترمیت کردند
بهرجایی گل اندامی پناده | چو گل زرین طبق بر سر نهاده
بهرجانب چو لاله دلفروزی | همی افروخت مشکین عودسوزی
ملک جمشید با این زیب و آیین | باقبال سعید منزل بپاخت ازحسن

رباعی

خضر سند بهشت چون مردم از بیابی | عین الحیات عالم پر زد ز حوض ماهی
برخاست رای هند و از ملک شام و ششتی | سلطان نیمروزی در جشن پادشاهی

ملک شاپور اندر بارگه برد | بدو ملک و سپر و تاج بسپرد
شاهی بر سر تختش نشاندند | ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم | شاهی آفرین خواندند بر جم

چو کار ملک بر جمشید شد راست
بداد و عدل گیتی را بیاراست

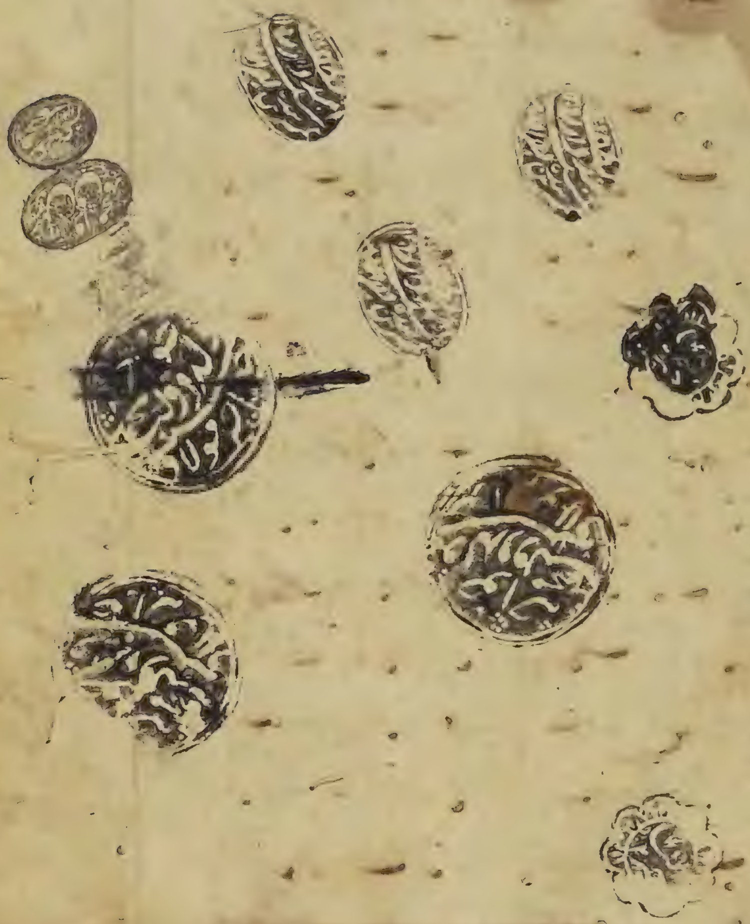
جهان عمری به عدل و داد میداشت | بآخر درگذشت او نیز و بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید | جهان بر کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ار شوی بر چرخ گردان | بزیر خاک خواهی گشت پنهان
چو خورشید ار نهد بر باد تخت | جهان آخر دهد بر باد تخت
دلا زین خیمه بیرون زن مخیم | که بیرون زین سرا کاخیست خرم

اسپاس عمر بربادی نهادند — درین بلند بنیادی ننهادند

هزاران درود و هزاران سلام

ز ما بر محمد علیه السلام

[illegible]



بنام خدایی که با تیره خاک　　برآمیخت این جوهر جان پاک

چو با یکدگر کردشان آشنا　　دگربارشان کرد از هم جدا

کسی دانست کان آشنایی چه بود　　پس از آشنایی جدایی چه بود

درین پرده کس راه دانند بار　　نمی داند این را بجز کردگار

بسی نیشکر در باد افزون کند　　بسی آهوان را جگر خون کند

صدف را کند دانهٔ دُر پدید　　بسی شور و تلخش بباید چشید

برافروخت نه پردهٔ لاژورد　　ده و دو مقام اندرو راست کرد

بهر پرده دو مقامی که ساخت　　یکی راز دو دیگری راز تاخت

شکر را زنی خانه بر دوخت　　زه کاری و بند گیرش ساخت

بکس خوانت حلوای احسان او　　عسل آیتی گشت در شان او

خداوند هفت آسمان و زمین　　زمین گستر و آسمان آفرین

ز خورشید ما را جدایی دهد　　شب تیره روزان روشنایی دهد

نپرسی چرا اختر و آسمان　　شب و روز گردند گرد جهان

مپندار کین بی سبب می کند　　خداوند خود را طلب می کند

به گنج خدا او در تماشای تو　　تو او را بجو گوشت جویای تو

کلها نیا گیرد قرار سخن — دل ما سراپرده عرش
بیرون دو چشم جهان ناظرست — ازان نور مردم شدن ظاهرست
خداوند چار و سه و دو و یکست — بغیر از یکی او نیندیش نیست
نمایش شش و چار و نه اند کی — نماند همیشه بغیر از یکی
فلک حلقه بر پیش دوخته — بمسمار هفت اختر پیش دوخته
روان زآسمانست و تن از زمین — بحکمت رسیدن است آن بر این
تفاوت ترین هم دو را در میان — فرو برد زمین است با آسمان
دو بیگانه با هم شدند آشنا — دگر بارشان ساختیم جدا
ببین تا جهان نیستی هست دور — که این اشکل تیره است آن نور
بهر یک که آمیخته می شوند — تراری و چیرست جدا می شوند
چو جان از تن راحتش بود حال — نمی بود شان کشتی اتصال

## در مناجات گوید

الهی بسی خطا کرده ایم — تو بر ما مگیر آنچه ما کرده ایم
که کارم و عذر خواهیم تو — چه حاجت به پیش گواهم توی
بکسی نداریم غیر از تو کس — بلطف تو داریم امید و بس
مرا مایه بخشش گران داده — بشهر غریبیم فرستاده
که تا دولتی هر دو عالم خرم — کنم سود و پیرایه با زادرم
کنون می روم کیسه پرداخته — همه سود و سرمایه درباخته
بجز در رو خود در [illegible] کرده ام — بجز کار خود هر آنچه کرده ام

مگر هم تو در جان فرسوده‌ای من / کنی رحمتی از عطاهای منی
در آن دم که جان عزم رفتن کند / ز سودای جان ترک سر بر برد
مرا ذوق شهادت بجنبان / تمام خودم باز شد بر سر باز
بکن کارم و اکر امید زار / که دریای فضلت بود بی کنار
مگر بار عصیان گنه داورم / وگر با بد نرسد چه عذر آورم
فرومانده‌ام سخت در کار خود / پشیمانم از کار و کردار خود
ز اشکی که آید به رویم فرو / چه شود دست چو رخی آب او
چه حاصل دهد با گنه کاریم / جهاز در دو پیمانه زاریم
بعذر گناهم که ریشت و موی / بشکی همی ریزم اکنون ز رو
زنند هر کس لطف طاعت خود نفس / مرا تکیه بر رحمتت نیست و بس
چو آن سر ار چه گنه می کنم / و لیکن در رحمت می زنم
خداوندگارا بحق رسول / که فرما حاجات مسلمان قبول

## در نعت النبی علیه السلام

رسولی که پا بر سر عرش سود / بالشش به عرش را تاج بود
بلند اختری مبارک نظر / که انوار او در سر دو عالم اثر
رسول کریم مطاع امین / امام الوری قدوة العالمین
نکنی چه بلندش بود میر بار / کهش عنکبوتی بود پرده دار
امام شهر و مفتی ماه / شهنشه دو و ده چار ده
شد از نافه مشک عبد مناف / معطر حرم کان زمین راست ناف

ازینجا براقش بره تو چه بود | کجایی که آنجا که جا بود

یکی بر بساط فلک درنوشت | چو تیر از کمان فلک درگذشت

شتابان شتافت تا سدرة المنتهی | به ملکی که گردید با او تنها

کجا دایه جبرئیلش داد شیر | مسیحا شد آنجا همه طفل شیر

اگر معجز روشنش از ماه است | تو خورشید بین معجزش ماهی است

زمین بس که همه ماهیت ماه | که از قعر ماهیت تا اوج ماه

نهاده قدم بر سر آسمان | شده لشکر سایه بر خاکدان

همه عقل و روح است و روحی لدیه | ملایک همه آن صلوا علیه

مدح سلطان الاعظم شیخ اویس بهادرخان

پس از شکر دادار و نعت نبیست | هم از بیش دعای که فرض است احسنت

دعای شهنشاه دیهیم و گاه | پدر بر پدر خسرو و پادشاه

فشاننده گنج دریا برم | دراننده قلب خلایق برزم

جهانگیر پیکان در پیش | ظفر یک سپاهیست از لشکرش

کی لشکر عزم او سیر کرد | رود چرخ گردنده آنجا نگرد

پناه خدا کش پیر و ظل همای | جوان بایه آسوده ظل خدای

زیکسوی ظلم است و یکسو امان | چو شد بسته شمشیر او در میان

نشسته در فشش درفشان ظفر | چو از خانه شمشیر تابنده خور

ببیند شمشیر جهان چرخوار | نیابد نظیرش نظیر گهر در آب

گر آن شاه پرسی که در بحر و بر | که زین بند که بند بخشش کمر

بلفظ صدا پاسخ آید ز کوه — که سلطان ز اویس همان شکوه

الا ای جهاندار پیروز بخت — سزاوار شاهی و زیبای تخت

شه فرقدان پایه تخت تست — بلند آسمان پایه تخت تست

بگیتیست خورشید بر افسرت — چنانست ناهید در ساغرت

زمین و زمانه بکام تو اند — همه پادشاهان غلام تو اند

شب مملکت را مه و اختری — تن سلطنت را پر و افسری

نهی در تن مملکت جاودان — وجود تو چون جان حکمت روان

کسی را که کین توش داد تاب — ندادش جز از چشمهٔ تیغ آب

اگر حمله بر کوه خارا کنی — چو خاشاکش از جای خود برکنی

بعهد تو چون بر کشیدی دریغ — جبین واجب الحد ازانست تیغ

قلم کرد تزویر در عهد شاه — بریدش زبان کرد رویش سیاه

خدایت همه چیز با همت داد — جوانمردی و دانش و دین و داد

ترا داد همت ببخشش طریق — همین کن که توفیق بادت رفیق

مراد از جهان نام نیکست و بس — بجز نام نیکو نماند ز کس

جهانرا نیست حاصل همه جز لیک — چه با خود توان برد جز نام نیک

بخوان قصهٔ خسروان جهان — ز هوشنگ و جم تا بچنگیز خان

که گر عکس شمشیرشان آفتاب — بدیدی شدی زهرهٔ آب

نخوردند بهره ز افسر و تخت و گنج — که کردند حاصل بسختی و رنج

بجز نام نیکو ازین انجمن — ببین تا چه بردند با خویشتن

شنیدم که در مملکت بهرام گور
برآورد دهقان پر از شور و زور

کز آه ضعیفان بگردون رسید
ز رشک ستمهای بیچون رسید

ازان ترسم ای شهریار جهان
که اشک ستم دیدگان ناگهان

فراهم شود ملک گردد خراب
برد پایهٔ ملک را سیل آب

چو بشنید در دم آورد آب
بپیچید شه وانگه دادش جواب

که ایزد ترا بخشش و داد داد
من از ظلم و جور و بیداد داد

ترا آن نصیب من از آن ایست
چه تدبیر قسمت چنین آمدست

خواجه که بر عدالت نشد رای
ولی غیر ازین نیست حکم خدای

درختیست عدل ملک بارور
که بخشش دوام است و دولت ثمر

اساس بقا عدل ثابت کند
درخت عبادت یقین بر کند

قیامت که آنجا شود قاضی خدا
برابر نشینند شاه و گدا

اگر عدل باشد گوارای ملک
شود عرش ثابت برای ملک

بود ساعتی عدل دارای دین
ز هفتاد ساله عبادت گزین

صبوح سعادت صباح تو باد
جنود ملایک جناح تو باد

پی هر که را باشدت در سر غرور
کلاه از سر و سر ز تن باد دور

## در نصیحت فرزند خود گوید

الا ای جگر گوشه فرزند من
تویی قرة العین دلبند من

که هم جوانی و فرزانه هوشیار
ادای جوانی غنیمت شمار

جوانیست سرمایه بس عزیز
به بازی جوانی مبازی تو نیز

کنون سال از شصت و یک در گذشت / بساط نشاط جهان در نوشت
ز فرق سرم صبح پیری دمید / سپیدیم گشت از سیاهی پدید
درختم به آورد بر جای سیب / زبالا نهادم سر اندر نشیب
ز نقص ضعیفم خلالی نماند / ز نخل وجودم خلالی نماند
جوانی و پیری بهارست و دی / از آن دی که باشد بهاری ز پی
غنیمت شمر مشت ازین کیش کلیت / شود زرد در خرمن دهر سنبلت
نخسپید بجا سمن زار برف / چو گل در جوانیت شد عمر صرف
بهار و هوا صد ره در گذشت / بسی نابدید و هوا بد گشت
چو شاید از جرعه اکسیر / که در خاک می باید شستن زکحیس
جوانی عیش مشغول ام برد / از آن جرعه مانده آن برد
ازین شش پر و بلند قدم / زپستی نهادی به بالا قدم
شد آن پر و بالای من سرنگون / بخاک سیه میل دارد کنون
کسی را که شد دست پیر به خاک / چو سود دست جان می رود زیر خاک
جهان غره عمر می سنج کرد / جهان عیش من بر دلم تلخ کرد
هوای تباه خرم از سر بدر / یکبار عقلم در آمد بسر
کسی هم عنان سعادت شود / که چون سایه اندر رکابش دود
سعادت کسی را بود راهبر / که در خدمت شاه بندد کمر
نمی آید از دست من هیچ کار / که تا نعمتش را شوم حق گزار
شدم حاضل از نعمتش مغرور / ورم مغز از آن شیخ ولت ازدوست

بسی نعمت از دولتش خورده ایم   بیاتش چهل سال پرورده ایم
بر حلقه در گوش کن ای پسر   می گرد را سپتاش چو زر
اگر من نشستم تو بر پای باش   ور از جای رفتم تو بر جای باش
من از یمن اقبال این خاندان   گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاکروبان این در با خبر   نخورده شدیم خلد ور مشهور تیز
اگر چه من از ذره کمترم   ولی خدمتی کرده اندر خورم
چه دانی چه نایبت خاک درش   عجب کیمیا هست خاک درش
کمر بر میان بند چون کوه پیام   ولیکن تا بتو قدم گوش داد
کسی گر نقیبان این در شود   اگر خاک باشد همه زر شود

## در قناعت گوید

بیا تا بقاف قناعت شویم   چو عنقا بران قاف عزت شویم
گشاییم پر از هوای جلال   که آن قاف بر عین عزت دال
پریر سپاهین ملک رضا   ریاض ریاحین ملک بقا
جهان رضا باشد کذخدای   چه بر سر ان زاده بسته پای
یکدم دو عالم بر انداخته   بهیچ و کم هیچ در ساخته
کسی کر غلامش بدست دولت پست   اگر پادشاهست هستم گدا
تو ریخ از کسی ور نخواهی کشید   نصیبت تو البته خواهد رسید
مقرر شد اول همه قسم تو   دگر جان دمیدند در جسم تو
چو حال نصیبت یقین شد که چیست   پس این جست و جوی تو از بهر کیست

اگر تیغ خواهی زدن ور قلم / نخواهد شدن روزت از بیش و کم
توانگر کسی دان که بیشش نگفت / بد و نیک بیش و کم دوست و جفت
چو آنچش دل امید بازد روان / ورش در نیاید پسندید بدان
اگر در قناعت نیاید کسی / نبایدش شد پیش بر در هر خسی
یکی خیمه تنگ و تیره است دل / ترا ای حکیمی خیمه بر کن ز گل
بزن خیمه جایی که تا جاودان / نبایدت شد هیچ جا زان مکان
چرای جهان نیست جای قرار / به باطل خرابیست ناپایدار
سرای جهان هست ایمن نظر / چه خانی نماید که دارد دو در
ازین در کسی کاید ایدر درون / همی بایدش رفت از آن در برون
چنان زی که نام تو در حساب / نویسند با راستان در کتاب
عزیزی میاد ار که خواری بری / ز کردار خود شرمساری بری
کسی کو غم حاصل آرد زری / غم از خورد او و خورد دیگری
تو نعمت چرا گرد می آوری / کجا دیگری چون تو غم می خوری
بر آنند کی هیچ بنیاد نیست / چرا زان پس خاک بر باد نیست
عجب نیست هیچ از زمین نیست / که اصل تو از پاک پیوست نیست
کسی کز در آید نبرد و فر و / گشایند درهای جنت بر او
دلت مست از آن خفته هشیار باش / بجلت عمر دست بیدار باش
که چون بگذرد تیر بر جفت غم / ز خواب اندر آید به درفه غم
در و سینه خاک را باز کن / بس هر دلش راز تای کنی

۴۱۹

و اندوه

درو با خبر کاروان کن اعلام بین ... ز خشت بالین و بستر زمین

برای که اینان درین خاکدان ... برخفتند و تو زنده جاودان

همه در پی یکدگر می رویم ... نماند کسی پیشتر می رویم

دلا بهر کل این راه نیکو بساز ... که راهیست باریک و دور و دراز

شب زندگانی به آخر رسید ... شب عمر و شد وقت رفتن رسید

یکایک برفتند یاران تو ... رفیقان همدم گساران تو

رسیدند هر یک بجای خویش ... تو مسکین گران باری و راه پیش

درین منزل آخر چرا خفته ... رباطیست ویران چرا خفته

بسی کاروان شد بدین ره روان ... نیامد کسی باز از رفتگان

که زان رفتگان باز گوید خبر ... که چونست احوالشان در سفر

بسا کاروانا کزین پل گذشت ... که رفت زان قوم سوده باز گشت

## سبب نظم کتاب

شبی شمع را شاه پیروز بخت ... طلب کرد و بنشاند در پای تخت

در آمد ز راه سخن گستری ... سخن راند از نظم در ... ی

که از در معنی چه پرورده ... ز دریای خاطر چه آورده

بیاور ز نو گوهری چند بمن ... که دانند خردمند لایق گوش من

در گنج معنی دگر باز کرد ... سخن را ز نو گرم آغاز کرد

گهرهای روشن شاه در گوش کرد ... شکرهای نغزم همه نوش کرد

ز من نامه خواست اندر فراق ... که آن نامه باشد پر از اشتیاق

بدین طرز نظمی روان طرز نوی ‌ ‌ ‌ بیارای در کسوت مثنوی

طلب کردم آنرا بهر کشوری ‌ ‌ ‌ ز هر قصه خوانی و هر دفتری

پس از روزگاری کهن روزگار ‌ ‌ ‌ در آموختم داستانی دو یار

که با یکدگر بوده ورا مدتی ‌ ‌ ‌ دم صحبتی بوده خوش صحبتی

یکی پادشاه جهان جلال ‌ ‌ ‌ یکی آفتاب سپهر کمال

یکی داور کشور آب و گل ‌ ‌ ‌ یکی حاکم خطه جان و دل

یکی بر فلک سوده پرچم کلاه ‌ ‌ ‌ یکی بیک که جسته زلف ماه

به اوج جلال آن یکی شاه بود ‌ ‌ ‌ به اوج جمال آن یکی ماه بود

جهان جمله با ماه تشنه ناظر ‌ ‌ ‌ که از جان خود داشتش دوستر

بآخر میانشان جدایی فتاد ‌ ‌ ‌ که کس در بلای جدایی مباد

بهر شان دارای دهر کهن روان ‌ ‌ ‌ نهادم من آغاز این داستان

که تا ماند از من بسی روزگار ‌ ‌ ‌ یکی درین داستان یادگار

همی خواهم از داور کردگار ‌ ‌ ‌ که پنهان امانم دهد روزگار

که هر نامه زین نامه چون پیروی ‌ ‌ ‌ دهم جلوه در کسوت ما نوی

سخن را بیاراستم بخورشید نام ‌ ‌ ‌ بنام شهنشاه کردم تمام

کنون از زبان من ای هوشیار ‌ ‌ ‌ بگوش کن قصه آن دو یار

## آغاز داستان

شنیدم که شاهی بایران زمین ‌ ‌ ‌ سزاوار دیهیم و تاج و نگین

بر افشان چو خورشید در گاه رزم ‌ ‌ ‌ سر افشان چو شمشیر در روز رزم

ز آب بکفش ابر گریان شمع ... ز تاب نفس تیز بریان شمع
بریخ از فلک عقده را می‌گشود ... ز چوگان او گوی مه می‌ربود
چو دستش کمان را بیاراستی ... زناز ه زهر گوشه برخاستی
چو بر گوشه مرکب نهادی ران ... براندش از دست دادی عنان
عطارد چو کلکش نهادی قدم ... زدی خامه را پای گردی قلم
همه زادی و مردی و بخشش دهی ... ز سر تا بپا فرشتهٔ ایزدی
اگر مانی آن روی دیدی نقش ... بهم بر زدی صورت نقش حسن
خرامان قدش با رخ آفتاب ... چو سروی که بار آورد ماهتاب
چو خورشید ماهیش منظور بود ... ز سر تا قدم پاره نور بود
و سرشته نهادی پری پیکری ... لطیفی ظریفی هنر پروری
ز سر تا بپا وز پا تا بسر ... همه جان و دل بود و هوش و هنر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن ... نبودش در آن کنج جز گنج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی ... بتلخی هر کسی داد جان جام می
جوانی بقد راست چون نیشکر ... تراشیده اندام و بسته کمر
لبانش سراسر ز قند و نبات ... دهانش لبالب ز آب حیات
از و پرهنرتر جوانی نبود ... بحسن رخش دلستانی نبود
ز معشوق عاشق بجوبی نسبی ... فزون بوده دانسته این هر کسی
خود و نشان کرد با یکدگر ... ز شیرینی این بود از آن خوبتر
در آیینه می دید رخسار خویش ... که او بد بصد ره به از یار خویش

وزین عشق را با جنونها چه کار — هوا پادشاهیست بس کامکار
کهش راه روم است و گه زنگبار — گهش جای هندست و گه قندهار
شهنشاه را مونس و یار بود — شب و روز دلجوی و دلدار بود
مه و سال شان چون مه و آفتاب — نظر بود با هم بروز و شباب
گشودی گره و بکه از جام می — نشادی روی دلارام می
چو جسم و لب خویشتن کامیاب — گهی در شکار و گهی در کباب
زمانی بهار و اوان شباب — هوای نگار و نشاط شراب
چو خورشید تابان و فصل بهار — مبارک پی هر دو بر روزگار
چو شیر و شکر باهم آمیخته — چو جان و خرد در هم آویخته

## وصفت بهار و مجلس گوید

بهاران که خندان شدی پیرهن — چو صبا شدی دشت و میو بمن
هوا نوشش رنگاری انداختی — چمن برگ و بلبل نوا ساختی
چو طفلان نو دایه ابر بهار — نشاندی گل و سرو را در کنار
فغان کردی آغاز بلبل بشب — دمیدی فسون باد در زیر لب
رخ لاله گلگون ز جام شراب — چو نرگس سرگران مست خواب
گرفته بجنبش چمن شاخ بان — بمرز چمن د شدی مرزبان
ز مرغان نشسته رودی آمد فرود — نواز نی و رود مرغان سرود
ندانم چه میگفت بلبل بشب — که گل خنده میکرد در زیر لب
گرفته چو پیکان دل غنچه زنگ — چو ان اندر آغشته از غصه تنگ

بشکل دلبر عاشقان آمدی / وزان دل همه بوی جان آمدی
بشادی همه روز و شب در بستان / زدندی می لعل در بوستان
بچنگ لاله چون در گرفتی چراغ / سراپرده گل زدندی بباغ
بیارا بستی بزمشان نای و نوش / همی بودشان چشم و برنای گوش
چو کردندی از باغ عزم شکار / بر آهو شدی کوه و هامون حصار
چو چرم گوزن آمد ایشان نشست / روانی گوزن آمد ایشان نشست
خرامان در آن عرصهٔ دلپذیر / هزار آهو ازمی همه شیر گیر
چو برخاست اسب تکاور جاش / فتاد آهو عجب در دست و پاش
عقاب از پی کبک رفتی فراز / پیش عقاب آمدی کبک باز
ز هوای بط باز رفتی زدست / بابروی کبکان شدی پای بست
ز بسیاری کبک و دراج و قاز / گرفتی بدندان سر انگشت باز
بر ایشان گذشتی همه روزگار / بدین شادمانی و عشرت بهار

## وصفت تابستان گوید

چو بنمود از برج مه مهر چهر / شدی چرخ را گرم با خاک مهر
شدی زرد رخسار گلگون می / بدی در رگ جان روان خون ی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار / ز تابش قطره گشتی شرار
وگر در هوا برق کردی گذر / چو پروانه اش سوختی بال و پر
سیه گشته خون از جراحت چو مشک / دهان شمر چون لب بحر خشک
انسج بر سر شاخ بریان رباب / عنادل چو بر سیخ مرغ کباب

ملک در خزان داشتی نوبهار | درخشش برومند و باغش ببار
گزیدی لب یار زانی حجاب | گرفتی زنخدان سیمین لب
بسی نار جست از میان بردکوی | زنخ دان ورا با زنخدان اوی
اگرچه زند خنده شیرین انار | بجو زخنده او با لب لعل یار

[illegible]

کجا تافتی خسرو خاوران | عنان بر زمستان که آسمان
شدی شاخ از باد لرزان چو بید | پر از سبزه کهسار گشتی سپید
چو برخاستی باد بهمن ز جای | فرو مردی آتش بدست هوای
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ | سیاهی ندیدی کسی جز که زاغ
برف اندر فرو رفتی آن روز خور | کجا بر توانستی آمد دگر
چو دریای سیماب بودی زمین | سر از برف برابر سودی زمین
بسته ده دهقان گله نا امید | برهنه تن از باد لرزان چو بید
بر ایشان ببسی نوحه کردی سحاب | نزادی بهاری ری از دم آب
شد سرو را خشک و افسرده دست | چنار ستیر از شستن دست
هوا تیره را پوستین می درید | سپه گوش را گوشها می برید
بکام هوا باد دیدی بکوی | بجستی و تن زودی زروی
بناوک هوا موی را می شکافت | سنان می زد و موی را می شکافت
هر آنکس که دی بر آتش نبود | دمی بر نمی آمدش جز نفس چو عود
ملک منقل زر برافروختی | همه عود و عنبر بران سوختی

ز گلها منقش چو بستان شدی — ببستان بسی مرغ گردان شدی
روان گشته در بزم جام شراب — چو گردنده گرد فلک آفتاب
بلورین قدح بود چون جان نما — چنان کآتشی پر کشد در هوا
پر از دود از عشق می گرم بود — نمی داشت دی را دم سرد سود
بمجلس بعیش خوش داشتند — دم سرد دی باد پنداشتند
کسی را که در ماه دی آتشی — زمی نیست یا از رخ مهوشی
حقیقت بدانش که افسرده است — چو افسرده یکبارگی مرده است

## در صفت شب و مجلس گوید

شبی همچو روز قیامت دراز — پریشان چو موی بتان طراز
هوا نقطهٔ بود کفی سیاه — ز تاریکیش چرخ گم کرده راه
همه روشنان فلک گشته جمع — شده طالب روشنایی بشمع
تهی گشته پستان گیتی ز شیر — براندوده در نای شیرقه بقر
تو گفتی که گردون نهان کرد جهر — و با این دازوی ببرید مهر
سیه گشته چشم جهان سربسر — درو کس ندید از سپیدی اثر
تو گفتی که راه هوا بسته اند — سماک بنات در بال پیوسته اند
ملک گفت تا مجلس آراستند — ز ساقی و گلچهره می خواستند
بیاراسته بزمی چو باغ بهشت — برخسار خوبان ز حوری سرشت
بیکجای صد نازنین مست مل — خواهم نشسته چو در غنچه گل
می افکند بر روی ساقی شعاع — شده ماه و خورشید را اجتماع

چو بر جشن می جشن ساقی فزود	همه خانه نور علی نور بود
صراحی بگردن درش خون دن	ز خونش قدح را لبالب دهن
چو بنمود رامشگر از پرده راز	همه برگ عیش از نوا کرد ساز
دلی پرده از غم اگر داشتی	مغنی زدی پرده برداشتی
نوای دف و نی بهم گشت راست	ز عشاق بستان فریاد خاست
چو بلبل همی گشت مطرب خموش	برو داده گلچهرگان گوش هوش
همی اندر سر شاهدان تاخته	ز اندیشه دلها بپرداخته
می لعل بر کف بتان طراز	تمایل کنان راست چون سرو ناز
ز باد جوانی پر افشان بشمع	بدستان همه پای کوبان بجمع
شبستان بعنبر چو خورشید شه	برابر ستاده مه چارده
دران مجلس آن سروقد را نظر	چو خورشید و مه بود با یکدگر
بهر دم که کردی شهنشاه نوش	شهنشاه را گفتی آن ماه نوش

## مخاطبت ملک با محبوب

ملکشه پیاخوری با پری روی خورد	چو چون عنبر پری رخ زمین بوس کرد
سهی چهره خورشید را بخشش کرد	بگفتا که روی زمین را سزد
که شاها بدولت چو گل شاد باد	دل از بار چون سرو تو آزاد باد
تو تا بنده مهری بجانت مباد	ز رخشنده ماهی بدوران مباد
چراغ من از دولتت در گرفت	مرا لطف از خاک ره بر گرفت
سیاه دست طیاره بر سر فکند	شد از خاک پایت سر من بلند

چو لطف تو در جانم افتاده دید | شدم دستگیر و فرا بر کشید
شها از جهان سایه‌ات کم مباد | جهان بی رضای تو یکدم مباد
توئی آن دلفروز شمع جهان | که گیرد ز نورت چراغ آسمان
منم همچو پروانه شیدائی تو | بمیرم من مست در پای تو
امیدم ز لطف خداوندگار | که دوران زمین بی باشد ای شهریار
که چون خاک سازند سر تو مرا | تو باشی در آن حال بر سر مرا
چو خسرو بپیچید های شیرین شنید | ز شیرینیش لب بدندان گزید
زبان از دو چشمش ملک حسن بود | ز سودای او رخ از دست بود
بگفت کای پیرو دلجوی من | گل نوبهاران و خاطر جوی من
همه روز هم یار و مونس توئی | شب تیره‌ام شمع مجلس توئی
توئی آنکه گوئی ز سر تا بپا | بدلخواه ما آفریدت خدا
پری پیکری یا بنی آدمی | چو انسان عین همه مردمی
سعادت رفیق جهانت باد | فزون از همه زندگانیت باد
نگوئی ز خشمش نگوئی ترا | چه می باید ای دوست غره چها
گل از لطف و خوبی جهانست مشک | در بقا گر بوی و جانیست مشک
درین چشم و ابروی خو چیا ترا | عجب دارم از زانکه باشد وفا
ببازی سخن تلخ میگفت شاه | چو آتش بر افروخت زان طرح ما
سحر شمع مجلس بر آرایش گرد | مژگان تا بحسان برآب گرد
نگر ریخت از جرعه ورد از عشق | با واز گفت ای شه دوست عشق

منم بندهٔ شاه تا زنده ام / بسر در رکابت تو تا زنده ام
چنین بی وفا از چه خوانی مرا / بجور از در خود چه رانی مرا
ترا کار شاهی مرا بندگیست / درین راه رسم سرافکندگیست
چو در بندگانی جفا می برم / من این زندگانی بکجا می برم
چو من بی وفایم بجان به که من / نباشم ازین پس درین انجمن
بگفت این و برخاست از پیش شاه / ز مجلس بتابید رخ شمع ماه

بخشم رفتن محبوب از ملک

جوانا دو پیروی پران باد پیر / سوی وطن گشت و از مجلس آمد بدر
روان رفت و آورد پا در رکاب / پری برزنان و دلی پر عتاب
نگاور برانگیخت مانند باد / پر از دیده تا بن بصحرا نهاد
کهش حله می ماند باز از کلاب / گهی در پیش قطره می زد سحاب
ز خاک نمی دلش گرد راه / که بر دامنش می نشیند جدا
از آن رو که برگشت خورشید گرد / چه گشت او و چهره غیر کرد
جهان از لب سیب آیین و جوست / جدایی فکنده بمیلی دو دوست
بهانا حسد برد بر جاگشان / زمانه جفا کرد و از جا کشان
رخ مهوشان گرچه محبوب بود / از آرایش هجر محجوب بود
از آن تا نداند قدر وصال / بهجران فلک داد شان گوشمال
وصال آورد سستی اندر کار عشق / جدایی کند گرم بازار عشق
کسی کو بهجران نشد پایمال / ندانست قدر زمان وصال

ازان

## آگاه شدن ملک از رفتن محبوب بحجره

از آن سوی شبگیر چون شاه چین / درآورد خنگ فلک زیر زین

درآمد از آن خواب نوشین ملک / پریشان ز غوغای دوشین ملک

دلش بود در بند سودای یار / وزان مستی دوش در سر خمار

نه دانست کز دست یارش برفت / دل آزرده شد دلنوازش برفت

یکی گفت کان روشنایی چشم / شب تیره شد در سرای ز خشم

شهنشاه پیچید بر خویشتن / دلی بد از وی گشوده به آن انجمن

دل از بزم یکبارگی برگرفت / بترک می و جام و ساغر گرفت

می از دست ساقی نمی کرد نوش / بگفتار مطرب نمی کرد گوش

نی و دلبر به پیش خود راه نی / همی ریخت بر خاک ره خون بهی

کسی سنگ زد بر سبوی شراب / که از کاسه بر بست دست رباب

گذشته ز گل باغ و صحرا همه / که با یار خوشتر بود اینها همه

نه پروای بازی نه رای شکار / که یابد همی آید آنجا نگار

نه دیدی بغیر از خیال رخش / نجستی بجز طالع فرخش

ملک زین جدا ماند از یار خویش / خیال نگارش بیامد به پیش

خیالی بماند دلش بیجگاه دوست / شه از جای برجست پنداشت اوست

کند دست کردی چو زلفش دراز / که چون گیسوش در بر آرد بناز

بغیر از خیال رخ دلبرش / نیامد شب تیره کس در برش

چو آغوش بهر کنارش گشود / نظر کرد اندر میان هیچ بود

بخورشید گفتی بران رخ متاب ❊ مبادا که آزرده گردد ز تاب

بباد سحر لابه کردی سحر ❊ گر آهسته بر راه او می گذر

مبادا که چشمش که خوش خفته است ❊ همان زلف مشکین که آشفته است

باواز بلبت درآید ز خواب ❊ رو ذاذ حدیث تو پاکیزه است

دگر با بجا که درشش بازجو ❊ وگر باشش آنجای آهسته گو

گهی دور بودم ای دل زجانان تو ❊ تو با جان خویشی خوشا جان تو

تو نزدیکی ای دل بران دلگسل ❊ مرا چاره کن کز دوری زد دل

شب تیره [illegible] پیلوز بود ❊ خروش و فغانش هم آواز بود

دلم چون دل تو [illegible] درهم ❊ [illegible] زدل ساخت [illegible]

چرا صبح خوشت نام خدای ❊ خدای جهان داور آسمانی

[illegible] ❊ [illegible] نزاندام

نگارنده گلشن لاجورد ❊ برآرنده گنبد [illegible] خورد

فروزنده شمع ناهید و مهر ❊ فرازنده طاق مینا سپهر

[illegible] با دبرجان ❊ خداوند عالم نگهبان تو

زچشم بدان ایزدت نگهدار ❊ هوای غریبی تراساز کار

همه ساله بخت تو بادا جوان ❊ [illegible] نهارت خرابه

ازین دامن ازچه برافشانم ❊ نگام دل خود جدا ماندن

ازین عاشق صادق خسته ام ❊ ترا می رساند دعا و سلام

اگر

اگر من حدیث وفا گفت کنم    و یا قصهٔ اشتیاق کنم
همانا که با تو بگوید رسول    دل نازنین تو گردد ملول
قلم خواست تا شرح غوغای تو    نویسد بدلی پیر سودای تو
کجا گنجد اندر زبان قلم    که با داستان دود دامان قلم
میان من و تو زد لب تنگی    جدایی فزون گرد پیوستگی
کسی کز مرا دل خود جداست    اگر پادشاهی بگدای نواخت
تو دانی که من پادشاهی خویش    بزرگی و کار کیانی خویش
یکسو نهادم گزیدم ترا    بجو نات دل پروریدم ترا
در آخر مرا خوار بگذاشتی    دل از من بیکبار برداشتی
برانم که پاداش من آن بود    خطایی اگر رفت چندان بود
کنون روز و شب دیده دارم براه    که تا کی برآید درخشنده ماه
شب تار هجران بپایان رسید    تن مستمندم بدرمان رسید
دهم هر نفس بوسه بر پای باد    که باد آمد و بوی زلف تو داد
مران برقی کاین از دیار تو جهد    دو چشم مرا روشنایی دهد
اگر ناله‌ام از غم آید بگوش    بزاری برآید ز جانم خروش
کرمی دانم این ناله و آه سرد    نیاید بغیر از دل پر ز درد
ندارم بغیر از خیالت هوس    مرادم بگیتی همینست و بس
شب و روز می خواهم از کردگار    که چندان امانم ببخشد که باز
ز روی توام خانه گلشن شود    ببوی توام دیده روشن شود

بیا رحم کن بر جوانی من / ببخشای بر زندگانی من
کنون از همه چیز باز آمدم / تو باز آ که ما نیز باز آمدیم
در اندیشهٔ شاه ناگه گذشت / که باید بساط سخن در نوشت
اگر چه حدیث فراقت بسی / مبادا که گردد ملول از سخن
حدیث ملولان فزاید ملال / پراکنده گوید پراکنده حال
سخندان و محرم بری برگزید / که با باد در چابکی می‌دوید
سر نامه بر شاه مهری نهاد / بدان ره نورد سخن سنج داد
که این نامه ای قاصد نامور / بدان قاصد جان مشتاق بر
بر بد سخن دان زمین بوسه داد / روان گشت و افتاد در پیش شاد
زکوه در آمد چو باد بهار / ره آوردی آورد از شهریار
سهی سرو چون نامهٔ شاه دید / روان جست و چون باد در پیش دوید
سر و پای آن نامور بوسه داد / ز دستش بستد نامه بر دل نهاد
بر آن نامه پر زر و گوهر فشاند / که همچون چشم خودش در نشاند
همین کان سر نامه را باز کرد / ز مژگان گهرباری آغاز کرد
گشادش به صد ناز چون چشم یار / که می‌گشاید ز خواب خمار
سوادش چو رویش پر از نور بود / بیاضش پر از در منثور بود
شکن بر شکن همچو زلف بتان / که در هر شکن داشت صد دل نهان
نبیطی که زان نامه می‌خواند ماه / به هر حرف می‌کرد صد آه آه

پشیمان ازان کرده خویش بود / پشیمانی آنگه نمی داشت سود
بخود بر تن خویش بیداد کرد / بدین داستانی جهان یاد کرد
گرین پیش خوش طوطی نغز گوی / بگفتار زآمل سخن برده گوی
قضا را بدست لطیفی فتاد / بگفتار نغزش دل و هوش داد
ز پولاد چین ساختش خانهٔ / دران خانه بنهاد هر دانهٔ
برایش نبات و شکر می خرید / بنیکو نباتیش می پرورید
حسد برد بر حال او روزگار / شدش لقمهٔ عافیت ناگوار
بدل گفت چندین درین تنگنای / چرا باشم آخر بدین دست و پای
چه کفیم که بود آن سخن ناپسند / گر هستم بزندان آهن ببند
فراخست روزی و روی زمین / چه باشم درین خانهٔ آهنین
چو این رای بد با خود اندیشه کرد / برون رفتن از جای خود پیشه کرد
بسوی بیشه آن طوطی بلهوس / که از بوم نشناختش باز کس
متاعی که او داشت نخرید کس / سخن هرچه او گفت نشنید کس
بخوردی بجای برنج و شکر / بجز ریزهٔ سنگ و خون جگر
چو حالش ز نعمت بزحمت کشید / بجز بازگشتش طریقی ندید
ز زحمت بپیغر کرد و راحت گذاشت / در آخر بدانست کاول چه داشت
بجایی که وقت خوشست ای پسر / نمی بایدت کرد ازانجا سفر
مکن دولت عافیت را رها / مبند از خود را بخود در بلا
مکن دست آز و هوس را دراز / بچیزی که بخشیدم اندت بساز

اگر خود را از کبر بر نهی ... چرا پایمال کسی پس شدی

گل این قصه از بوستان چون شنید ... نسیم صبا کز گلستان دمید

همی خواست کاید بباغ بهار ... ولی داشت از خرم در پای خار

بناچار بشکست بازار خویش ... دگر باره آن رنجش آورد پیش

نه بر جای خود قصه آغاز کرد ... پی قصه‌های کهن باز کرد

## جواب نامه نوشتن خورشید بماه

دوات و قلم خواست آن [illegible] ... ز مشک ختن زد رقم بر حریر

چو سطری نوشتی بخون جگر ... صنم هم بخوناب مژگان تر

بترقی همه پر نوشته قلم ... همی شست خونی بخون دم بدم

نخست آفرین کرد بر دادگر ... بر آن آفریننده ماه و خور

که حسن رخ دلبران او دهد ... سواد دل عاشقان او نهد

کسی در نبندد دری کو گشود ... ز کاری که کرد او پشیمان نبود

کسی را چو او در میان نیست دست ... از او دان چو او را بدان هر چه هست

مدار داشتی اختیاری بکف ... ز رفع برج و بال از شرف

از او رحمت و فضل بادا نثار ... شب و روز بر حضرت شهریار

خداوند دیهیم و تخت شهی ... شهنشاه اقلیم فرماندهی

کمین بنده برگرفته ز راه ... رسانیده بر اوج خورشید و ماه

از آن پس که بر مه پر افراخته ... بخاک سیاهش در انداخته

بر سبکی بر زمین می نهد ... لبی پوسته بر خاک ره می دهد

چو خورشید بودم منت در حضور / کنون ذره ام ز خورشید دور
چه شاخ گیا کو نیابد نموا / چو ماهی که از آب گردد جدا
ز هجران آن روی تو پژمرده ام / تو باقی بمانی که من مرده ام
تو با همچو ابرم برفتی ز پیش‌تر / ز برگ خزان مردم خشک تر
مگر سایه بر سر اندازی مرا / اگر تر و تازه برآری مرا
مرا جان برای تو باشد عزیز / وگرنه ملولم من از عمر نیز
بچشم تو بندم دمی چون خواب / همیشه خیال تو بینم در آب
شب ناله ام بر ثریا رسد / ز مژگان سرشکم بدریا رسد
شبی گفت گر بحالم شوی / ز صد ساله ره ناله ام بشنوی
اگر بی وفایند ارباب حسن / بدان حسن روی من ارباب حسن
مخوان خوب را بی وفا کان خطاست / که خود پیش من حسن و وفاست
نیک و بی وفا مرد و هم نیکست / مرا بی وفا خواندن شرط نیست
نگر رفت بد عهد را نیک مخوان / که گر بشنود سنگ برآرد فغان
که نیک حق نعمت شناسد نکو / ولی هیچ حقی نمی داند او
اگر عمر باشد ندارد صفا / بچشم کسی کو ندارد وفا
بخاک کف پات یعنی سرم / که از خاک پای تو در نگذرم
ندانستم آن روز قدر وصال / بدانستم اکنون که چون است حال
هر آنکس که یک روز هجران ندید / چنان دان که او وصل جانان ندید
گر از در برونم کنی بی حجاب / درآیم ز بام تو چون آفتاب

ترا همچو من بنده بسیار هست / مرا چون تو شاهی کی آید بدست
شها از سرم سایه‌ات کم مباد / من ار در غم آیم ترا غم مباد
ز دوران نخواهم از آن گر بود / اگر غایبم خاطرم بر درت
نخواهم جز آن دولت ار عمر برد / که خواهم چو پروانه پیشت بمرد
مرا رشک بر زندگانی اوست / که میرد برغم عدو پیش دوست

## حکایت بلبل و پروانه

شبی وقت گل بود اندر چمن / می و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی / که می‌کرد در عشق گل غلغلی
همی گفت کین بانگ و فریاد چیست / ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن / که هرگز نمی نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار / که من تیره روزم تویی بختیار
ترا بخت یارست و دولت رهی / که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد / که یارم رود پیش چشمم بباد
بباید بر آن زندگی گریستن / که بی یار خود بایدش زیستن
مرا زندگانی برای تو باد / اگر من بمیرم بقای تو باد
چو در نامه احوال دل باز راند / فرستادهٔ شاه را پیش خواند
رخ و دیده مالید در پای او / بدر افشاند گوهر ببالای تو
پس نامه بوسید و پیشش نهاد / حکایت ز مرکوز می کرد یاد
که گر بر درش جای خود دیدمی / درین نامه خود را بپیچیدمی

چو گرد آمدی با تو این خاکسار
بران درگه از من نبودی غبار

وگر باره بشکستگانی چاره ساز
مگر از من خسته دل پای باز

تو می آی و می رو برم زین سپس
که چشم گرامی تری از نفس

به آمد شدت رنج است این بدن
گر آمد شدن کم کنی وای من

برو کافرینش یار تو باد
خلاص من از بنده گذار تو باد

از آن نامه زو قاصد اندر گذشت
چو باد خزان شد بران پهن دشت

روان پشت بر آفتاب بهار
رخ آورده در سایه کردگار

چو برق دمان در نفس می جهید
در و دشت و کهسار رامی برید

بیامد دوان تا در شهریار
چو خرم نسیمی بباغ بهار

چو بر تخت روی شهنشاه دید
تو گفتی که بر آسمان ماه دید

بساط شهنشاه را بوسه داد
زبان دعا و ثنا برگشاد

که شاها خدای تو یار تو باد
مدام دولت در کنار تو باد

ز هم آن نامه را پیش تختش نهاد
ملک برگرفت و بران بوسه داد

چو بگشود آن نامه را شاه پر
چو برگ سمن گردش از ژاله تر

بارید بر سرخ گل اشک زرد
وزان سنبلستان خط آب خورد

چو پیغام کرد از لبش پیش او
نمک ریخت پیدا بر ریش او

قرار و شکیب درونش نماند
زمانی مجال سکونش نماند

ز دل آتشی دیگرش بر فروخت
در افتاد و اسباب صبرش بسوخت

هوای دلش زان سخن تازه کرد
همان مهر و عهد کهن تازه کرد

نکرد التفاتی بآب روان / پر از گریه می بود بر آسمان

بآب روان چون بشد دیده‌اش نثار / گرفت آب نیز از دو چشمش باز

بدانست از آن پس که او تاب یافت / گهر چیره گویا که از آب یافت

ترا بر من این دست و بیداد هم / ز پهلوی عشق منت ای صنم

ملک تا غباری نیابد بدید / پی یاد بانی سخن را برید

پس نامهٔ خسروی مهر کرد / سپردش بدان قاصد ره نورد

بدو گفت جایی توقف مکن / بگوی از زبانم بیارا سخن

بیا ورنه کارم تبه می شود / دعا گفت جانم ز تن می شود

بروز مبارک ز درگاه کی / روان شد مران قاصد نیک پی

چنان مرد دوان تا بجانان رسید / چو از گرد ره دلستانش بدید

روان رفت و بر پای او بوسه داد / که پایت برین مرز فرخنده باد

بجستش بپرسید از رنج راه / دگر جست ازو نامهٔ پادشاه

سبک قاصد آن نامهٔ شاه را / بداد آن پری روی دلخواه را

دلی بود بیچاره و پر ز درد / گشاد آن دل بسته را باز کرد

بهر نکته کانجا رسیدی نظر / برو ریخت دیبه عقد گهر

فرو خواند آن نامه سر تا بپای / بر آمد ز جان و دلش وای وای

## نامهٔ دوم نوشتن محبوب بملک

برای جوابش قلم برگرفت / سخن را که باره از سر گرفت

که چون آیت رحمت از آسمان / رسول مبارک مثال امان

ربا

رسانیدم از شاه آنکه چو شاه / زماهش بشکوهم تا اوج ماه
خطی عنبرین خال شکن رقم / رگ شب مشک و گوهر بهم
نوشته حروفش بسودای دل / شکنهای خطش همه جان و دل
زبویش همه بوی جان یافتم / دوای دل و جان در آن یافتم
چو آورد قاصد روانی بمن / تو گفتی رسانید جانی بمن
روان جان شیرین من در طلب / بر آمد بلب گفت در زیر لب
که ای سایه گرد کار خسان / بحکم تو موقوف کار جهان
اگر بیندت عکس تیغ آفتاب / در آید بچشمش از آن تاب آب
اگر تکیه کردی تو بر ماه و مهر / چو بالش بدی زیر دستت سپهر
تو مشغول گنجی و شاهی و داد / تو دردی نداری که دردت مباد
ز شاهی و من کمترینت رهی / مطیع توام تا چه فرمان دهی
اگر زانکه می باید آمد بگوی / که تا بر سر آیم بپیشت چو گوی
ندارم جز این آرزو از خدا / که یکبار دیگر ببینم ترا
دما جرخ پرونه پروزنیم / که روز وصالت بود روزیم
دگر من ز پیمان تو نگذرم / نبرم ز تو گر ببری سرم
وگر خاک گردم من خاکپار / دگر زان درم برنخیزد غبار
فرستادن پیک و قاصد بسم / فرستادمش ور عقب می رسم
سخن را برین نکته کوتاه کرد / پس آن نامه با پیک همراه کرد

بازآمدن محجوب بنزد ملک

سپهر زلف شب را چو بر تافت روز ... کلید در گنجه را یافت روز
چو مهر فلک دید شادی شب ... بشادی بخندید در زیر لب
از آن پس بسیچ سفر کرد ماه ... شب و روز بنمود چون ماه راه
روان شد بر اسپی چو باد بهار ... که بر وی نشستی نسیم بهار
جهنده براقی چو برق یمان ... روان همچو نی چو آب روان
که از تیزرش کند میگشت فهم ... که از فرش با دمی ماند وهم
بکهسار چون ابر خوش بر شدی ... نه زان ابر کز خوی تنش تر شدی
بزیر آمدی همچو سیل از زبر ... نبودی ز پی سیرش زمین را خبر
گهش مشک و عنبر ز گرد و غبار ... گهش فرش و بالین ز خارا و خار
کمان بر دکان خار و خارا اگر ... ز جنبی چو پرست و گل نرم تر
کهی سود بر تارک ماه پای ... کهی بود بر پشت ماهیش جای
بیامد چنین تا بدرگاه شاه ... پذیره شدندش سران سپاه
فرود آمد و رفت در بارگه ... زمین را ببوسید در پیش شه
چو نرگس بر افکند از شرم پیش ... ز روی شهنشاه و از کار خویش
بزرگان درگاه برخاستند ... بپوزش زبان را بیاراستند
که شاها کمین بندهٔ شهریار ... برین آستان آمد امیدوار
گرش میکشی پیش ازینش سراست ... وگر جرم بخشی طریق شماست
گر از ما نه عصیان پدید آمدی ... کجا عفو سلطان پدید آمدی
بجود کار خود را تبه می کنیم ... بامید عفوت گنه می کنم

بپیش آمد آنگه صنم شرمناک | بعادت ببوسید جای خاک
در انداخت خود را بپایش چو گوی | بغلطید بر خاک پا شد بگوی
چو برخاستن جهد کرد از خاک راه | بزد دست در دامن پاک شاه
اگر رنجشی بر دلت از منست | وزین گر غباریست بر دامنست
یکبار دامن بیفشان ز من | خطا رفت خاطر مرنجان ز من
بجود و برش خود جفا کرده ام | خطا کرده ام آری خطا کرده ام
ملک بازش از خاک ره برگرفت | بسرش را ببوسید و در برگرفت
نخستش بپرسید کای ماه من | تو خود چونی از رنج آمد شدن
ز سختی نباید نمودن عتاب | که باشد جهان را فراز و نشیب
وجود ترا منت از داد گر | که دیدم بخیر و سلامت دگر
چو از مجلس یار برخاستند | نشستند و بزمی بیاراستند
لب ساقیان گشت خندان چو جام | خم و چنگ را پخته شد کار خام
بمجلس ره چنگ دادند باز | شد از پرده غیب کارش بساز
نی و نای را باد شادی دمید | دف بی نوا را نوائی رسید
دل عود را باز بنواختند | بمجلس مقامی خوش ساختند
بآواز خوش نازکان شراب | برقص اندر آورد شان چون حباب
ملک گفتش ای نازنین یار من | چو اسیر گشتی ز دیدار من
چه دیدی ز سپهری و گرمی من | که رفتی چو گل ناگهان از چمن
بتر زانکه تو دیدم از چشم خود | خدا دور کرد از منت چشم بد

بروی تو چون بود احوال ما / رفیقی و بر ما زدی چال ما
چه گویم ز عجز تو بر من چه رفت / ز گفتن چه سود است در فوت آنچه رفت
همان به که امروز با سیم شاد / ز کار رکیکت نیاریم یاد
چو شمع مجلس زبان گرم بود / ز کری در آمد زبانم گشود
که شاها مرا نیست جای جواب / بگویم اگر شاه بیند صواب
فرو بردن زهر به پیش من / که بردن بر شاه گفتن سخن
نگر می برم این سخن را فرو / مثال صراحی بود با سبو

## مثل صراحی و سبو

صراحی بخم گفت کای خم نخست / سبو خورد خون تو مست این درست
سبو را پس تلخ دادش جواب / که در گردن تست خون شراب
بلورین صراحی شراب از سبو / فرو برد چون گشت روشن برو
اگر چه صراحی سخن گوی بود / ولیکن بغایت تنک روی بود
بدان که فرو داشت کردان سخن / بگردن فرو آمدش خون دن
چو وقت جواب سخن درگذشت / نمی باشد آن قول را بازگشت
خموشی بوقت حکایت مکن / مکن هیچ وقت خموشی سخن
خموشی گزیدن بوقت جواب / خطا دید اندامن صوت صواب
ازان بارگه شاه بیرون مرا / اگر کردی و ریختی خون مرا
بدیدم خجالت کجا ماندی / که در مجلسم بی وفا خواندی
ملک قول آن پیر و دانست راست / چه می دید کز پای تا سر وفاست

زبن

بدان معترف شد که بد کرده ام — بدین باد دل تو جان خود کرده ام
بدست ستم تو به زنش ره مزدن — بدی کفم استغفر الله زنید
بپاپیش تا زان لب چون نبات — نبشیم دمی تا زآب حیات
صنم چون شنید این سخن شاد شد — دو دوش ز بند غم آزاد شد
بیامد بپای ملک در فتاد — ملک بوسه اش بر سر و چشم داد
می لعل خوردند تا گاه شام — چو شد جلوه مغرب ز می لعل فام
پری ماه رویان مجلس بخواب — ز مستی فرو رفت چون آفتاب
بسوی کاخ خود هر یکی را بدوش — کشیدند پس می و رفته هوش
چنین بود شان خفتن و خاستن — همی روز و شب مجلس آراستن
شنیدم دم آن دم که ساقی سور — می لعل دادی بجام بلور
شراب صبوحی صنم خواستی — همی بزم عشرت بیاراستی
ملک داغ سودای آن ماه چهر — کشیدی کشیدی می از جام مهر
برآمیختندی بهم راح و روح — کشیدندی از نیل داغ صبوح
سهی سرو چون کشتی از باده مست — برافشاندی میلی که بنده دست
بهر سوی کر میل کردی نیاز — بدان سوی کردی دل و جان نماز
چو رفتی برفتی دل و جان روان — چو باز آمدی آمدی باز جان
کر رفتنش آمدی دل نشست — چو باز آمدی عقل رفتی ز دست
بدستان چو او پای کوبان شدی — زحیرت جهان دست بر هم زدی
بمهر آستینش که برافشاندی — ملک دامنی گوهر افشاندی

وز امشکران بانگ و فریاد خاست ز جان زنهار و ز دل داد خاست

چنین عیش کردند با یکدگر حسد برد گیتی برایشان مگر

جهانرا همه وقت این رسم و خوست که چون جمع بیند میان دو دوست

کند مر دو شادی را اندوه و غم بتیغ جدایی ببرد ز هم

بفراش فرمود یک روز شاه که بر روی صحرا زدند بارگاه

پر و سرکشان را همه گرد کرد ز جام بلورین می لعل خورد

نگارش ستاده در آن انجمن چو سرو سهی در میان چمن

گهی داشتی جام می شاه را گهی با مغنی زدی راه را

گهی نکته خوش درانداختی دل مجلس از غم بپرداختی

چو از روز یک نیمه اندر گذشت سر سرفرازان ز می گرم گشت

ز گیلان فرستاده در رسید که فرمان دهش سر ز فرمان کشید

ز طاعت بدر برد یکباره پیر ز بیداد ویران شدان بوم و بر

بجان نیست ایمن ازو هیچکس اباشاه ایران بفریاد رس

زمانی در اندیشه شد شهریار دگرباره میخواست از میگسار

که امروز روز نشاطست و بزم نشاید به بزم اندرون نام رزم

چو فردا برآید بلند آفتاب ببینیم تا چیست راه صواب

دگر روز گردنکشان را بخواند حکایت درین باب بسیار راند

بزرگان سپهدار برخاستند اجازت بعرض سخن خواستند

که شاها بسی جنگ گیلان نکرد که این جایگه نیست جای نبرد

نکرد

مگر دست کس عزم این رزم جزم / نخستین چو جم بود دگر باره بزم
بهر کاری اندیشه باید نخست / همه کار از اندیشه آید درست
چو گردنکشان از صنم دید مست / بدانست گر چیست بر جست جست
بشاه جهان گفت کای پادشاه / بکام تو بادا همه سال و ماه
چو چشم منست این همه گنج و بزم / چو دیگر ابزار بود رنج رزم
چو صافی این باده من بخورم / بود دردیش نیز هم در خورم
باقبال دارای پیروزگر / من این رزم را بسته دارم کمر
ملک را موافق بیامد سخن / ولیکن بپرسیدش در آن انجمن
چو خالی شد از سرکشان بارگاه / شهنشاه گفت ای دل افروز ماه
تو دانی که امروز بر انجمن / چه گفتی بقصد من و جان من
تو قصد سر دشمنان میکنی / و یا هیچ عزم مرا میکنی
برو زین حکایت دگر دم مزن / وزین در مپیمای با من سخن
شکرلب بگفتار بگشاد لب / که شاها نگفتم سخن بی سبب
بر آنند ایشان که در کارزار / نمی آید از دست من هیچ کار
مرا بلبلی در گلستان بزم / شمارند و خود را عقابان رزم
بر آنم که ایشان خطا می کنند / درین کار بر من جفا می کنند
چنان خواهم ای نامور شهریار / که مردم بدانند در کارزار
گر ایشان بمانند و من بگذرم / بدین در عزیز از پی چشم
شهنشه خرم شد ز گفتار او / فرو ماند در کار و کردار او

بدو گفت کای یار جانی من    بجو تلخی زندگانی من
نشد حاصل از داغ هجرم فراغ    چرا می نهی بر سر داغ داغ
هر و گر برت برگ دوریم نیست    ز تو احتمال صبوریم نیست
تو بی من توانی بهر حال زیست    مرا نیست این دستگه چاره چیست
اگر رنج رای تو خواهد جستن    مرا نیست رای دگر غیر از من
سپاه من و ملک من آن تست    همه کشور من بفرمان تست
بخواه آنچه میخواهی از خواسته    ز اسپان و مردان آراسته
صنم روی مالید بر روی خاک    شهنشاه را گفت روحی فداک
ملک نیز چون دید کان رزم خواه    سخن را نمی گوید الا براه
بناچار فرمود تا سرکشان    همه نامداران و لشکر کشان
سراپرده از شهر بیرون برند    درفش همایون بهامون برند

## فرستادن ملک محبوب را بجنگ گیلان

سحرگه که زد خسرو آسمان    سراپرده صبح بر خاوران
بینداخت شب خیمهای سیاه    زد از زر ملک فلک بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم    دمیدند دم در دم گاو دم
ز آوای کوس و دم کره نای    برآمد دل سنگ خارا ز جای
هنرمند مردان با برگ و ساز    پر چرخها را گشادند باز
ز پولاد و خفتان و آهن کلاه    سپه را گرفت از پای تا سر سیاه
درآمد ز هر سو سپه فوج فوج    زمین شد چو دریای چین روز موج

زنه زمین چون نیستان شده — دلیران چو شیران غران شده
زبس کوه زین بر کف سوار — تو گفتی پلنگ است بر کوهسار
سپهدار خوبان خیل ختن — بکف شوخ خامان دران انجمن
بز براندا بس طره چینی چو آب — چو بر پشت صبح دامان آفتاب
همی تافت از جامه آهنین — چو بر پشت کوه ز پولاد چین
میانی ز چشم تصور نهان — درآویخته خنجری از میان
چو یک قطره آب اندر آویخته — بکوه ز موی درآویخته
شهنشه نیامد سپه بنگرید — چو گردون زمین را همه خیمه دید
سپاهی لشکر کرانی نداشت — کسی از شمارش نشانی نداشت
بلشکر که خویش چون بنگریست — لبش گشت خندان و دل می‌گریست
بدل گفت جان منست این جوان — که جان را و پشتند بر دشمنان
که گر داین که من در جهان می‌کنم — زبن جان خود را روان می‌کنم
نگر این چنین کرد یزدان نصیب — که مه بنشستر وقت باشد غریب
پس آن خسرو خاوری را بخواند — شکر بارهٔ لشکری را بخواند
بران لشکرش میر و سالار کرد — دل و گوش او پر ز گفتار کرد
بهر جا که است فراز آمدی — دو اسپه سوی تخت باز آمدی
سپهدار پوشید پای ملک — بسی کرد در دل دعای ملک
روان از آنجا ملک بازگشت — دگر باره با ناله همپای گشت
در بار بر شادمانی ببست — چو یعقوب در بیت احزان نشست

بغیر از غم یار چیزی نخورد — جو از وصل او آرزویی نکرد
شبی صورت یارش آمد به پیش — بزاری همی گفت با یار خویش
که ای جان من کرده از من سفر — وای دوستانی دور از نظر
کجایی و چونی و حال تو چیست — که بر حال من مرغ و ماهی گریست
بقصد عدو مرکب انگیختی — ولی خون احباب خود ریختی
جفا نیست با دوستانت لطف — که از دوستانت نیست سخت خبر
بجانت که صبر و قرارم نماند — دگر طاقت انتظارم نماند
اگر باز بینم جمالت دگر — نگردم جدا از وصالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون — که می آید از سینه آتش برون
بود شرح حالم نوشتن محال — در آیینهٔ دل ببین روی حال

## مناظرهٔ ملک با مرغ

همین قصه می کرد مرغی بباغ — ز درد جداییش بر سینه داغ
شب تیره تا روز روشن نخفت — غم یار خود با دل ریش گفت
چو آمد بگوش ملک زاریش — بدانست کز چیست بیماریش
بدو گفت کای یار دمساز من — تویی در غم دوست انباز من
ترا داغ بر دل مرا بر جگر — بیا تا بزاریم با یکدگر
کسی را که داغی بود بر جگر — دهد نالهٔ او ز حالش خبر
همه بوی مشک آیدش از درون — چو مشک از حدیثش دمد بوی خون
ز گفتش برآشفت نالنده مرغ — جوابش خوش گفت نالنده مرغ

که عشق من و خون زهر دو یکست — تفاوت نه میان من و تست
دراکنده یار از خویش دور — منم عاشقی از فراقش صبور
بنا چار دورش زده مانده ام — بدین حال بی تحمل درمانده ام
همه روزه زهر غمش می چشم — شب دور از او نا ابری کشم
بدرد و بغم می رود روزگار — ندانم چه باشد سرانجام کار
تو یاری بکف داشتی چون نگار — بدادی ز دست از سر اختیار
تو کام دل خویشتن رانده — بنا کام امروز درمانده
ترا بود کام دلی در کنار — بدیع جهان کام دل روزگار
زپیش خودش رانده ناگهان — ندیدم که عاشق بود کامران
ملک چون زمرغ این حکایت شنید — بزد دست و بر تن گریبان درید
که در دار ناپایداری من — درین عاشقی شه مپای من
که در عاشقی اعتبارم کند — چو مرغی چنین شه بسیارم کند
چه بودی که آن دست بودی مرا — که با مرغ پریدی در هوا
ملک با خیال رخش صبحی — شب و روز می داشت از خلوتی

وزان سو سپهدار خوبان چین — بیاورد لشکر بایران زمین
همه راه پر پشته و کوه بود — زمی تنگ و لشکر بس انبوه بود
سپه چون بنزدیک گیلان رسید — جهانی همه پشته و کوه دید
درفشان سرافراخته بر فلک — سپه وحشیان بر سما و سمک

بلندی کوهش بلند پایگاه / کر تیغش خانه شیر و خسپار ماه
همه سنگ کوه و هامون گیاه / گیاهی نهان در بن هر گیاه
پر از کوه سوده فلک را کمر / چو کوه و کمر درد و با یکدگر
شکاف کوه را بر کمر خلق غار / مقیمانش را اژدها یار غار
هوایش بدینسان چنان بود گرم / که چون موم می شد دل سنگ نرم
خبر چون بسالار گیلان رسید / که آمد درفش سپاهی پدید
فرستاد از هر سوی لشکری / ز هر مرز و بومی و هر کشوری
سپاهی بیاورد مانند کوه / گران کوه و هامون همی شد ستوه
بیاراسته آن سپه کوه و دشت / بجست و بتر زین و گیلی سپر
از آن مرز کفی که هر روز گشت / برآمد بجای علف تیر و خشت
دو لشکر رسیدند با یکدگر / پر از کین درون و پر از باد سر
دو کوه گران درهم آویختند / دو دریا بیکدیگر آمیختند
ز باریدن تیغ و گرد و غبار / هوا گشته چون ابر پولادبار
فلک را دم کره نای و خروش / دران روز گرده چون صحره گوش
نهان گشته روی فلک از غبار / علم می فشاندند آستین بر کنار
پر سرکشان از لب تیغ چاک / زبان زیر لب جنگ زهرناک
فشاندند ز سر مغز گردان برون / بران مغز شمشیر گریان بخون
بزخم تبر پر ز سیم و آتشین / جو بستر دو مغز سپید آتشین
شد از گرد تاریک چرخ برین / زمین آنچنان آسمان شد زمین

رخ نعل‌ها فرسوده در زیر نعل / زخون آتش نعل‌ها گشته لعل
چکاچاک شمشیر بد هولناک / دل کوه شد زان چکاچاک چاک
چو در خون گردان تبرزین نشست / گذشت از سر و تن تبرزین شکست
نمی خورد جز آب خنجر جگر / نمی کرد جز تیر بر دل گذر
سپهدار ایران چو باد وزان / که خیزد به فصل خزان در رزان
ز هر سوی مرکب برانگیختی / سر از تن چو برگ رزان ریختی
گهی راند بر چپ گهی سوی راست / ز هر سو ز دریای خون موج خاست
سپاه بداندیش را روی بست / چو زلفش سراسر بهم بر شکست
چنین تا به پرخیل گیلان رسید / سپهبد چو عکس درفشش بدید
بدل گفت کاینجا درفش است و مشت / عنان را بپیچید و برگرد و پشت
صف لشکر از جای برکنده شد / به هر سوی لشکر پراکنده شد
پر از سیم در دشت و کهسار گشت / دو روزی و آخر گرفتار گشت
از آن پس در مرز ماهی نشست / در عدل و بیداد بگشاد و بست
چو آمد همه کار گیلان بساز / به پیروزی و فرخی گشت باز

## مراجعت کردن محبوب از گیلان

در آن دم که سالار نیلی حصار / ظفر یافت بر لشکر زنگبار
ببستند بر کوهه پیل کوش / هوا شد ز گرد زمین آبنوس
بنه هرچه از گیلان با بر کشید / خبر چون به شاه دلیران رسید
بفرمود تا پیشوایان سپاه / پذیره شدندش به راه

بیامد سپهدار پیروز جنگ / دقنی بس نشسته بر وی زره رنگ
شده لعل رخسارش از آفتاب / ز برگ گل لعل ریزان گلاب
نشسته بر اطراف رویش غبار / چو بر گرد مه گرد مشک تتار
قدش بس رایت لشکر دلبری / مه از آیینش خنجر و خاوری
زگیسو سر دشمنانش ببند / زگیسو دل دوستانش ببند
کجا راندی ادهم ره نورد / شدی عنبر اشهب آنجا بگرد
رخش در فروغ و جمالش ز تاب / کشیده سپر در رخ آفتاب
بیامد چنین تا بدرگاه شاه / فرود آمد و رفت در بارگاه
چو از دور تاج شهنشه بدید / نیایش کنان پیش تختش دوید
بر تخت [illegible] پای تخت / شهنشه گرفتش در آغوش سخت
ملک [illegible] ایوان طلب / همی کرد تا باز خوردش بلب
بر [illegible] راه دراز / که چون آمدی در نشیب و فراز
بسی منت [illegible] داد گر / که باز آمدی دوستکام از سفر
بفرمود تا مطرب دلنواز / ز نا ساز آورد بزم عشرت بساز
پری چهره جام جمشید کی / در آورد رخشان ز خورشید می
در افگند بحری بکشتی زر / که بر وی نمی کرد کشتی گذر
ملک ستد آن جام بر سیدش / چو کشتی که دریا کشد در خودش
بشادی روی صنم نوش کرد / زمان گذشته فراموش کرد
بفرمود دارای گیتی ستان / بگنجور تا حملهای گران

پیلان زنجیر برون برد  کلاه و کمر کوه کوه آورد
نخستین لرزان پیر کشان پادشاه  جو خورشید بخشید خلعت بماه
جو جرخش قبای مرصع داد  جو مهرش ز زر تاج بر سر نهاد
دل و جان بر و کرده ایثار بود  بخ جان دو اسب و دینار بود
بنام آوزان و پیران سپاه  قبا و کمر داد و رومی کلاه
در گنج بگشاد و دینار داد  بلشکر ز هر خیر بسیار داد
بران ماه جندان که بگذشت سال  فزون می شدش جشن همچون هلال
هوا نفس بود بی شرم تر  همی کرد عهد ملک گرم تر
همه روزه تخم طرب کاشتند  ز آتش ازش آب می داشتند
همه پیاله بودند با بزم می  جه بزمی که زد خیمه بر بزم کی

## بیمار شدن ماه محبوب

جنین تا بر آمد برین جند سال  بران ماه ناگه بگردید حال
خم آورد بالای سرو سهی  گرفتش گل لعل رنگ بهی
نسیم خزان بر بهارش گذشت  جو جشم خوش خویش بیمار گشت
طلب کرد بالین گل سر و بال  نهال وطن ساخت سیمین نهال
زمانه به روز روشنش تیره کرد  ز دوران رسید آفتابش بزرد
جو شد تیره روزش شب نیم شب  سمین کامدش جان بلب زیرلب
بباران خود کفت یا رش کنید  جو مرغان صبح بین سر گزاری کنند
بیایید یاران و بر حال یار  ببارید اشک و بنالید زار

که من داده ام زندگانی بباد / چو گل می رهانم در جوانی بباد
برین سبزه خط و برین گلعذار / چو ابر بهاری بگریید زار
بمی در ز لعلم حکایت کنید / بمستی ز چشمم روایت کنید
نشانی ز لعلم بمی می خورید / زمین کز کهی یاد می آورید
بآب سرشکم بشوئید تن / بسازیدم از برگ نسرین کفن
گل اندر عماری من گسترید / عماریم چون غنچهٔ گل برید
بسوی چمن تا بپیش سرو ناز / کنید ار قد نازنینم نماز
بر آسیمه در باغ آب روان / زنید سنگ بر سینه دارد فغان
که او خوی خوش از من آموخت است / صفای درون از من اندوخت است
بسی بر لبش کامران بوده ام / بسی در کنارش بر آسوده ام
بچشم اندر آرد ز غم لاله خون / چو نرگس کند شمع را سرنگون
چو در گل نهید این تن برنزار / ز خاکم قدم را مگیرید باز

## وفات محبوب

فرو شد مه چارده بیست / برآورد شیرین روان از لب
قفص خرد بشکست و طوطی پرید / بهندوستان رفت و باز آرمید
جهانا ندانم دلت چون دهد / که باد خنک برجهد گل جهد
جوان تازه سروی جوا بر کنی / نیابوت در تخته بندش کنی
بگرداب آتش رخش می فروخت / دل آذر بران آتش چون بسوخت

## خبر یافتن ملک از وفات محبوب

زان

ازان پس چو آمد بشاه آگهی
گران دانه در صدف شد تهی

چو ابر از دل آتشین آه زد
دو دریا بر آورد و بر ماه زد

بنوک جامه را کرد صد جای چاک
چو باد صبا بر سر افشاند خاک

شهنشه همی گفت کای یار من
نگار و غمخوار و دلدار من

دریغ آن تن نازپرورد تو
دریغا و دردا من از درد تو

خرابیست دل آه دلدار کو
جهان نیست غم وای غمخوار کو

ندانم چه بودت بتا مرده بود
کنون بود لیبود گفتن چه سود

سپردم بزلفت دل و هوش و جان
ترا می سپارم بخاک این زمان

نشاید که بر سر کند خاک خور
نمی یافت گر اشک شد خاک تر

ببادت فلک بر سر کوی راه
همی ریخت بر خرمن ماه کاه

همه راه ازآمد شد کهکشان
پر از کاه شد چون ره کهکشان

دم صبح آهی برآورد سرد
پلاسی چو شب در بر روز کرد

بلورین قدح زهره بر زد بسنگ
بناخن خراشید رخسار چنگ

دریدند خنیاگران روی دف
بسر بر همی زد می لعل کف

رخ نی چو نای سپه شد سیاه
زبانش برون تا بن غیره آه

ز حسرت تب افتاد آتش بعود
دلش سوخت وز دل برآورد دود

نمی زد کسی پای آن روز دم
ز چشمش نمی آمد الا که نم

پس آنگه بکافور و مشک و گلاب
بشستند اندام چون آفتاب

تن نازنین تر ز بوی سمن
گرفتند چون غنچه اش در کفن

ز عود و زر بستش مرقدی ساختند    ز دیبای چین فرشش انداختند

چو شبگیر برآمیختندش بعود    برآمد ز سوز دل خلق عود

چو تابوتش از جای برداشتند    همه ناله و وای برداشتند

تو گفتی که بود از سیاه و کبود    زمین در پلاس سیه تار و پود

بزرگان پیراسته چون شهان    همه راه بر دوش نعشش کشان

نهادند از آن پس بخاک اندرش    شد از خشت بالین و گل بسترش

نشسته ملک بر سر خاک او    کنان نوحه بر سرو چالاک او

که ای سرو بالای کوتاه عمر    تو عمر گرامی شدی وای عمر

دریغا و دردا و واحسرتا    که شد کشته شمع بباد فنا

عجب باشد ای ماه رضوان سرشت    اگر چون تو سروی بود در بهشت

دلم رشک بر حوض کوثر برد    که سرو ترا بر کنار آورد

بآب مژه خاک می شویمت    تو در خاک و در آب می جویمت

از آن اشک ریزم چو ابر بهار    که از گل برآرم ترا لاله وار

نمی خواستم گرد بر دامنت    کنون در دل خاک بینم تنت

اگر گرد مشکت تو بر گرد ماه    دلم دیدی از درد گشتی سیاه

کنون بر سر تست خاک زمی    که خاک سیه بر سر آدمی

روا باشد ای آسمان این چنین    که سرو بالا بزیر زمین

گل نازکش نیست در خورد گل    که هر ذره جزوست از جان و دل

دریغا چنین سرو قد آفتاب    فرو رفته در بامداد شباب

کهی خوار خاکها خنک جان تو — که جان جهانیست پنهان تو
تن نازپرورت می خوری زیر زر — نکشی ازین خوردنی هیچ بیم
حسن نابجا داد از تو دادم غبار — اگر داری مراد مرا در کنار
در اول بسی بی قراری نبود — در آخر جز از صبر درمان نبود
بس از فرقت او شاه سالی چو ماه — نمی رفت جز در کبود و سیاه
چو دور ماند از وصل آن ماه رو — کشیدند بر تخته شکل او
تو پنداشتی شکل آن پر و ناز — بر آن تخته شاهیست بر تخت ناز
بر آن تخته حیران فرو ماند شاه — بسی نقش از آن تخته می خواند شاه
ملک دید نقشی که جانش نبود — ازو آنچه می جست آنش نبود

در نصیحت گوید

دلا پیش از آن کز جهان بگذری — بر آن باش کاول ز جان بگذری
کسی کز تو اند گذشت از جهان — برو خوار و آسان بود ترک جان
بسی خورده حسرت که زیر زمیست — دل خاک پر حسرت آدمیست
همه پیر و برنا است در زیر خاک — چو گل کرده بر دامن عمر چاک
مگوی که خاکش بفرسوده است — که او نیز چون تو یکی بوده است
کجا آن جوانان نوخاسته — کجا آن عروسان آراسته
کشیدند در پرده خاک رو — جهان داد بر بادشان رنگ و بو
بهار آمد و خاک را کرد باز — زمین هم بصحرا بر افکند راز
ز مهد زمین هر پری طلعتی — برون آمد امروز در صورتی

شکوفه چو نازک بری سیم بر | ز صندوق چوبین برون کرده سر
بنفشه است مشکین سر زلف یار | بدین زیور خویش بین روزگار
چو زلفش از آن روی سر افکنده است | که خاک سیه در پراکنده است
برانم که سوسن پری زاده است | زبان آور و خوب آزاده است
زبان دارد اما ز راز کهن | اجازت ندارد که گوید سخن
سهی سرو باری نگاری خجست | که بر جویبار از روان دست بست
هوای خرامیدنست اندرو | بدستان ولی سرو را پای کو
بران گلرخان نوحه گر شد سحاب | برایشان همی بارد از دیده آب
که آن رخ نازپرور وشان | با این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکسان بیخته | چو گل نازک اندامشان ریخته
نگون خورشید بر مرغ جست | نگویی که آن نالیدن بهر چیست
چو لاله ز خون بجوشیده است | بنفشه کبود از چه پوشیده است
چو باد در خاک غلطان شود | چو آب گریان و نالان شود
بمقدار خود هر یکی را غمیست | دلی نیست کان خالی از ماتمیست
کجا شد که از دوری دل گسیل | نگرید مگر سنگ پولاد دل
خطا می کنم سنگ را نیز هم | دی چشمها نیست خالی ز نم
اگر شمع بینی بدانی یقین | که می سوزد از فرقت انگبین
بجو نار رخساره زان شد لعل | که خواهد جدایی ز کان حب لعل
دل نافه زان رو شد ریش | که خواهد بریدن ز دلدار خویش

صبا گفت با نافهٔ مشک چین … که بهر چه خوش می خوری خون چنین
جهان پروریدت بخون جگر … شدی پیش اهل ختنتان بتر
چرا در سیاهی و خون می خوری … بخون جگر چون شب زمیری
بناف صبا گفت در نافه مشک … که از هجر شد بر تنم پوست خشک
ازان در دلم شد سیاهی پدید … که تا هم ز ختنان بر جدایی رسید
هنوز آن زمان در شکم خون خورم … که دور فلک برد از مادرم
صبا گفتش ای نافهٔ مشک بس … دم اندر کش ارچه توی خوش نفس
جهان ارچه از یار خویشت برید … ترا این بزرگی ز هجران رسید
بمول کهنه داشتی در خطا … ز دیبای چین داری اکنون قبا
ترا خود بس است این قدر عیب و عار … گر افکند باد بصحرات خوار
اگر بیش ازین غرق خون آمدی … شدی پاک از آهو برون آمدی
بناف صبا گفت مشک ختن … گر این قصه با دست ازان دم مزن
اگرچه مرا حاجت انجاست بیش … ولیکن خوشا صحبت اهل خویش
که در خانه با یار خوردن جگر … به است از شکر در مقامی دگر
بنرگس نگر کز گلشن سر کنند … ز نسیم و ورزش کاخ و گلشن کنند
فراق دیار و هوای وطن … کند زر نیشش بیت الحزن
غریبی نه زنگش که آرد به تو … بباد هوایش ده آب رو
همان شوی مسکین بود در پیش … بود خاک ره به ز کاخ ارایش

نیاز آنچه نسیم اندکی خوی کرد   بود بر دلش تا ز فردوس سرد
سمندر که او دل بر آتش نهاد   ز نسیم سحر در دلش گشت باد
ز یاران جدایی مکن بی سبب   که محبت بی اختیار از عقب
همه یار بودند و گفت و شنید   نیرزد بدان دم که باید برید
نخواهی که گردی بهجران اسیر   ببر و منج پیوند با کس مگیر
به از خود مدان همدم و همبرن   کجا می بری زحمت دیگری
تو خود باش همراز و دمساز خویش   مکن دیگران را انباز خویش
نبی به از جان خود همدمی   نیابی به از خویشتن محرمی
که با دوست یا دیگری دل نهد   دگر جان دهد خود دلش چون دهد
بشمشیر گاه جوانی ز جان   بریدن بود به که از دوستان

**حکایت**

شنیدم که صاحب دلی وتی کش   بدین کاتجه در زیی بر کند شیت
در آن حالت او جامه می برید   خروش در بیدن بگوشش رسید
بنالید صاحب دل از ناله اش   ز مژگان دوان شد روان ژاله اش
بر آورد آهی که آه از فراق   جهان گشت بر دل سیاه از فراق
جدایی تن از جان جدا می کند   جدایی چه گویم چها می کند
ببینید تا این دو همه پود و تا ز   که با هم بسی ستان روزگار
از اینجا نظر کن بحال دو دوست   بهم بوده یکچند چون مغز و پوست
دو دمساز که دو همدم دو محجوب گل   مصاحب چو رنگ گل و بوی گل

جهان روز بی اختیاری نگر — کشان دور باید شد از یکدگر
چو باشد چنان ز امر داد یار — چه زاری بود در فراق دو یار
جهانا ندانم چه آیین تست — چه بنیاد بر مهر و بر کین تست
که پیر و بهین را برازی بناز — گهی پیر بلندش بعمر دراز
ز هیچ در نشش ناگهان برکنی — گهی پیر نکونش بخاک افگنی
اگر برگ را آوری در نظر — حقیقت جدا نیست از یکدگر
مه و مهر از آن روی گردان بلند — که هر ماهی از یکدگر بگسلند
ثریا بود جمع دانی چرا — که از جمع او کس نگردد جدا

**سوال از خورشید و جواب دادن او**

بخورشید گفتم که درگاه بام — رخت از چه چون گل شود لعل فام
چرا می شود آخر روز زرد — چو برگ رزان از دم باد سرد
گهی چهره آفتاب ارغوانی بود — گهی چون رخت زعفرانی بود
چو خورشید رخسار پرتاب کرد — دو چشم از ستاره پر از آب کرد
جوابم گرم از سپهر مهر گفت — بهر گاه کش اندیشه از دل برفت
که صبحدم چشم من می جهد — ز دیدار یاران خبر می دهد
بروی عزیزان این انجمن — رخم سرخ و روشن شود چشم من
شبانگه که آید زمان فراق — که بادا اسیر چنان و تان فراق
شود دیده بخت من تیره خواب — نه توش و توانم بماند نه تاب
ز بیم جدایی غمین می شوم — چو زرد و لرزان فرو می روم

[illegible] بی [illegible] — بیا [illegible] و تو جدایی [illegible]

ندا این راز [illegible] در گوش جان — چو خورشید [illegible] جوانی [illegible]

ما [illegible] شکم زاده ایم — بهم هر یک ازجای افتاده ایم

[illegible] پست [illegible] نشست — نماندن پایه از زیر دستی ات

[illegible] این [illegible] جان از [illegible] — ز پهلوی تست آنچه [illegible]

اگر چه برادر [illegible] ز تو — کی بر کند [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] بر [illegible] — [illegible] پس تو [illegible]

[illegible] زنگاری هم بوده ایم — ز اقبال یکدیگر آسوده ایم

[illegible] عجب [illegible] بنالم ز غم — گر سخت [illegible] ما بریدن ز هم

[illegible] ما گر از هم جدا می شویم — بهر کس [illegible] می رویم

جدایی ضروریست معذور دار — که ما ز این نیست هیچ اختیار

[illegible] شنایی گشاد — [illegible] جدایی نهاد

جدا [illegible] نهانست [illegible] جفت — کسی را برین دو جهان نیست گفت

[illegible] خود [illegible] — که از هم جدا ساخت جان آفرین

[illegible] چون فرقدان — حجاب عجب بینی اندر میان

[illegible] بسته اند — نشانی آن نیز برنشسته اند

[illegible] اند و در [illegible] هر یکی — تفاوت ندارد یکی بر یکی

[illegible] دوست [illegible] همین صورت [illegible] — برادر [illegible] بنا در فرقت

[illegible] دلیل [illegible] روشن پسند — که هر ماه یکبار با هم رسند

نهاده شبه اندر آن روز سپهر | نبستند گز رخ یکدگر

حکایت [illegible] روان

چنین گفت یکروز نوشیروان | [illegible] که ای مرد روشن روان

من اندر جهان از پی سه برنج | گریزان بر دلم پر شد [illegible] گنج

یکی مرد که گوی شود روی زرد | دوم زن که تنگ اندر آرد نبرد

سیوم علت آز و رنج نیاز | گریزان جان برنج است [illegible]

چنین داد پاسخ که ای شهریار | مگر تا نداری تو این هر سه خوار

اگر زانکه زن نیستی در جهان | نبودی چو تو شاه روشن روان

قباد ار جفت نزاید داخی | تو تاج شهی چون برافراختی

فراگر نبودی تخت [illegible] زر | جوا بر دمی بیش تخت تمار

[illegible] جان جهان آفرید | زمین گشته و زمان آفرید

یقین دان که هر چیز گویا چیست | بحکمت حکیمانه پرداخته است

در شرح فراق و وصال

الا ای که داری هوای وصال | بیکبارگی از جدایی منال

وصال و فراقست عشق و اجل | درین هر دو هستند [illegible]

امید وصالست در اشتیاق | ولی در وصالست بیم فراق

امید و بیم است و بیم [illegible] | بهر جای امید خوشتر ز بیم

فراقست نشاط روی عشق | نهد بر رخ عاشقان موی عشق

[illegible] عروس وصال | جدایی فزاید [illegible] جمال

[illegible] ... [illegible] بام را در کمر [illegible]
گر چه [illegible] خوش [illegible] برز [illegible]

[illegible]

در [illegible] این بدی [illegible] وصل [illegible]
[illegible] ز دلارام [illegible] ز وصالت [illegible]
[illegible] کند عشق را تیر [illegible] در تحیر [illegible]
[illegible] وصل شیرین [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] است هر عاشق [illegible] خدای [illegible]
[illegible] حاصل کند [illegible] که مقصود باطل کند

## حکایت

جوانی چو انجست خورشید [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] تمنای او [illegible]
[illegible] از مهر [illegible] قناری بر آن [illegible]
[illegible] حالی [illegible] خوادی بغراو [illegible]
[illegible] بروسا [illegible]
[illegible] پر اندر نیاورد [illegible]
[illegible] یکبارگی داده صوت [illegible]
[illegible] زهجران [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

قطعه

پادشاها خواست کردن جان اسیفال تو ... لیکن از بیماری جان بود حالم سخت سست

چون دل و جان منیم شاها سزای حضرت است ... جان جانم من بدین وجه است دل خود پس است

شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال ... شاه باز آمد به بخت و بخت شاهی من درست

این قطعه در التماس طلب حضرت وزیر سلطان محمود ...

صاحبقران دور فلک خواجه ... امی خواجه که دین سعادت قرین تست

زنهار آکابری در دست حکم ما ... آن خاتمی که ملک خود در نگین تست

دستت کلید باب امور خدا ... و من آن کمینه بنده که در آستین تست

هر جا که می نشینی و هر جا که می روی ... اقبال همرکاب و خرد همنشین تست

کردنت ملک را ابدا فخر شاه ... ملکی بیار بخش که آن در یمین تست

محمود بنده زاده داعی دولت ... کو چون رهی بلطف و عنایت رهین تست

کردست التماسی وزین ملتمس مرا ... موقوف یک اشارت ابروی نازنین تست

در باب ... التماس

التماس از حضرت عالی ... دارد آن فرزند محمودم کنون

تا بپاداش ... بنوشتی مرا ... زانکه در هجران بپرسیدم کنون

تحریر یافت قصاید و مقطعات افضل المتکلمین قدوة
الشاعرین ابلغ البلغا شرفی مولانا
جمال الدین سلمان الساوجی نور الله
قبره و جعل الجنة مثواه

ناقلان اخبار وگزارندگان اسرار چنین روایت می کنند که اندر عصر پادشاه قتلق تیمور در شهر خوارزم
دیوانه از در درآمد و پادشاه قتلق تیمور را گفت من کوشکی دارم در بهشت بهزار دینار بتو می فروشم
او نیز گفت بجان خریدارم و دیوانه برفت [illegible] واقعه دید که قیامت حشر شد و امت
او را به بهشت بردند و گفتند مبارک باد ترا این کوشک که دی از مجنون خریدی و کلیدی بیاوردند از
زر سرخ با جواهر دندانه یاقوت که هریک خراج عالمی بود و از آن شادی بیدار گشت و آن کلید را
در دست خود دید و از بوی خوش آن کلید همه جهان معطر گشته بود و صباح متفکر نشسته بود
که حاجبی از در درآمد و گفت مولانا بدرالدین ترمذی [illegible] صاحب تحقیق بیامده است پادشاه گفت
بگویید تا درآید و مولانا بدرالدین چون درآمد و بنشست پادشاه این سر را با او در میان نهاد
و گفت دیوانه حالی خواهد آمد و از بهر این کوشک شما را حکمی می باید نوشت دوات و قلم خواست و در
حضور پادشاه این حکم را بر بدیهه بنوشت و حکم این است بسم الله الرحمن الرحیم
این ذکریست محرر و کتابیست مقرر کتابت [illegible] این کتب [illegible] الملک
[illegible] الذی علیه [illegible] بر جمله که [illegible] رفیق [illegible] انیس المجنون
[illegible] العقل مفقود الادراک صدرالدین محمد بن الرومی المعروف بالمجنون [illegible] کوشک
[illegible] اگر [illegible] او بود که خریده بود به بیع [illegible] جمله مطلق از [illegible] حقیقی
ان الله اشتری [illegible] انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة [illegible] مزید [illegible]
[illegible] و از معامله تمام [illegible] در کارخانه [illegible] کار کرده بود
[illegible] این کوشک [illegible] هر بار [illegible] صل کامل [illegible]
[illegible] السلطان السلاطین شهاب [illegible] قتلق تیمور بن نجم الدین [illegible]

... و انهار ... و تحته ... الی ... این کوشک در شهر سمن
خلد نیت ... یا حض ... جول فنا بنا ... منقلب لا کن لبنت عن من یصدق در صد
اخوان علی سرر متقابلین و در جوار اولیک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و ا
لصدیقین و الشهدا و الصالحین نزدیک رباط غریبستان کانت جنات الفردوس نزلا
و این کوشک محدود است بحدود اربعه معینه حد شرقی زبیستان زیتونه لا شرقیه
حد غربی منتهی می شود بدیوار حدایقه ذات بهجه و حد دست راست بمحله راست
کرداران رستکاران و اصحاب الیمین ما اصحاب الیمین و حد دست چپ
ببوستانهای جنات عن یمین و شمال و مدخل این کوشک بر جویبار و انهار من ما
غیر اسن است و مشرب او از شراب طهور و انهار من خمر لذه للشاربین است
مجرای او در وادی و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و میزاب او در نخل خانه و انهار
من عسل مصفا است و این کوشک مشتمل است بر حجرها مقصورات فی الخیام
بر چشمه‌ات فیها عین جاریه که در درون حرم می رود و بر هر طرف و ناییزه آب تجری من
تحتها الانهار بهد است و بر مرکن او غرفهای من فوقها غرف مبنیه طاهر است و مشتمل است
بر اوانی و اباریق و اکواب موضوعه و بر فرش ارایک و نمارق مصفوفه و زرابی مبثوثه
پس بفروخت بیع و ختم جایز نافذ بحضور قاضی و ما هو آت القریب بلا لی عقل و بحضور جماعت
لا یا لغو و لا تاثیم فیها ینصفون و بگواهی است گویان و من یکتمها فانه آثم قلبه بمبلغ ...
دینار مضروب بضرب سکه خیال رایج در بازار ذهن منقوض ... صراف تصور
موزون بمیزان فکر و قبض و تسلیم این کوشک موقوفست بموصن کان ... 

الف سنه
...



